ان من البیان لسحر
مولف این کتاب خادم الاطبا سید محمد ضیا ولد سید احمد شاه مرحوم
اخلاق ضیائی
جلد اول
بحسن اهتمام جناب قاضی عبدالکریم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب مرحوم
در مطبع کریمی واقع بمبئی مقام بهاجی زیور طبع پوشید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل در بیان حمد و نعت

حمد متکاثر حکیمی را سزا است که خلق الانسان من صلصال شمه البیت از
کمال صفات او و ثنای متوافر قادری را روا است که زین الارض
من الانسان رفعت از شان جلال او سبحان الله چه بدیعی
که بقدرت ابداعی کائنات را از زاویه عدم بعرصه وجود آورده و چه
خالقی که بفضل و کمال خویش هر یک را بقدر مراتبهم بعالم شهود
جلوه گر ساخته

آنجا که کمال کبریای تو بود — عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود — هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

و بدانند آنکه عظمت ذات و رفعت صفات او غیر متناهی است

از برای احدی احاطه بصفات مقدس او و ادراک کنه آنها
میسر نیست اگرچه بعضی از مدارک عالیه بقوة و قابلیت و طاقت خود
بر سبیل اجمال قدری از صفات او را فهمیده اند و آنهم فی الحقیقة
نه از صفات اوست بلکه از غایت امریست که عقول قاصرهٔ ایشان
بآن رسیده

خیال ناظر خالی از راه او | زگردندگی دور خندگاه او

و باید دانست که رسیدن بحقیقت کنه صفات او محال و زبان
عقل از ادای اوصاف او ابکم و لال و دست اندیشه از دامن جلالش
کوتاه و پای وهم را در ساحت قدسش راه نیست

بچهار ارکان و از سبع سموات طباق | نزد بانی گر کنند ترتیب عقل دوربین
نایدار زد ستش که پا بر گوشه بامش نهند | گر شود آن سبعه اش سبعین و آنچار اربعین

و بدانند که خالق عالم و موجد بنی آدم جلت عظمته بمقتضای حکمت
کامله و قدرت شامله قامت قابلیت نوع انسان را در مقام و
فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا و به تشریف لقد کرمنا بنی آدم
سرافراز فرمود و این صدف پاک را بودیعت نهادن گوهر ادراک
و نفس ناطقه شرف امتیاز ارزانی داشت و سلطان والاشان
عقل را در مملکت بدن بر سریر دل متمکن ساخت و عساکر حواس را

تحت فرمان وی نهاد تا طاغیان قوای سرکش را در زیر اطاعت
آورده بکسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده آراسته تا ید جل
احسانه و اعظم شانه

ای یاد تو ام مونس جان در همه حال | بی ذکر تو آرام بدل هست محال
جز فکر ثنای تو ندارم شب و روز | جز نامه حمد تو نخوانم مه و سال

و افضل صلواة و اکمل تحیات بجناب حضرت پیغمبری سزاوار است
که دوحه لوای حمد باسم سامیش مرشح و توقیع وقیع هدایتش بنام
نامیش موشح غالیه سای نکهت مکارم اخلاق و انک لعلی خلق عظیم
هویدا و محمود محامد اخلاق و شیم و ممدوح محاسن الطاف و کرم و معلم
معالم فروع دین و اصول صاحب فرمان و ما محمد الا رسول و عنوان
صحیفه اشفاق بیضا اشراقش هو بالمومنین رؤف رحیم درود و ثنا سید
بر آله الکرام و اصحابه العظام الی یوم القیام

ای بار نکهت سجده گه اصناف امم را | بر خاک درت جبهه عرب را و عجم را
فراش صبا شام و سحر گرد و بخشد | از خاک درت سرمه غزالان حرم را
ناست بر دار تا طقه لال خموشی | یادت بر دار ز خاطر محنت زده غم را

فصل در بیان التجا بجناب حضرت باری تعالی

و آن عبارتست از عرض نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی قاضی الحاجات چه هر شخص را کلید دعا بدست آید هر آئینه درهای اجابت بروی گشاده گردد خواه

دعا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت باشد

دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد
خدای عز و جل زود مستجاب کند
سوال از سر عجز و نیاز کن تا حق
بفیض و فضل و کرم در زمان جواب کند

مخفی نماند که چون بنده به بلائی گرفتار شود و یا بحادثهٔ درماند و با خلاص بدرگاه خدا التجا برد و بحضرت او پناه جوید همه حال او را در عصمت خود نگه دارد و در حریم رحمت خویش راه دهد و از آن ورطه خلاص

وارد آن لجه مناص ارزانی فرماید

هر که زا خلاص و اعتقاد نکو
در پناه حریم یزدان شد
همه اندوه هاش شادی گشت
همه دشوارهاش آسان شد
دستگیرش نوید لطف آمد
پای مزدش امید غفران شد
فارغ از پایمال حادثه گشت
ایمن از دست بردحرمان شد
از عنا رحمتش عنایت کرد
وز بلا عصمتش نگهبان شد

و در خبر آمده که حضرت حق سبحانه تعالی بصفت حیا موصوف است چون یکی از بندگان او هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند

شرم دارد که دستهای او را از فضل و کرم خود تهی بازگرداند بلکه
نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد

محالست اگر سر برین در نهی که بازآیدت دست حاجت تهی

پس انسان را باید که در حالت مسرت و شادمانی و یا شدت و پریشانی در همه حال اخلاص در دعا بجا آرد تا خدا ناصر و دستگیر او باشد چه هیچ سائل از درگاه او خالی بازنگشته و هیچ ملتمس از حضرت
او بی نصیب نگردید

از خدا جوی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور
ور بود حاجتی هم از وی خواه تا با دراک آن شوی مسرور

و مخفی نباشد هر که نظر او بر وسائل اسباب و معاضدت اقارب و احباب باشد و اشارت دعوالت بغیر خدا سازد پس حق جل و علی او را با اسباب و احباب واگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد در همه
حال دعای او را اجابت فرماید و آرزو و مراد او برآرد

هر که را تکیه بر اسباب و وسائل نبود جز بدرگاه خدا باقی و سائل نبود
سائل از درگه او باش با خلاص و بدان هر که مخلص شده محتاج و سائل نبود

حکایت گفته‌اند که درویشی تنگ دستی بدر خانه توانگری رفت و گفت

شنیده ام که مالی در راه خدا نظر کرده که بدرویشان دهی و من
نیز درویشم و مستحقم خواجه گفت راست گفتی مگر من نذر کوران
کرده ام و تو کور نیستی حکیمی پیش خواجه نشسته بود گفت ای خواجه کور حقیقی اینست
که درگاه خدای کریم را گذاشته بدر خانه تو آمده

هر که رو گردان ازین درگاه شد | عاقبت سرگشته و گمراه شد

فصل در بیان نصایح

و آن عبارتست از خواستن نعمتی که صلاح دیگران باشد زیرا که هر کسی
نمیتواند فهمید که این نعمت صلاح اوست یا فساد او و بسا چیزها که در نظر
ظاهر کسی آنرا صلاح پندارد و در حقیقت فساد باشد و چون در امور
صلاح و فساد مشتبه است پس در آن حال بر سخن ناصح عمل نکردن
از مقتضای غفلت است

پند حکیم صیقل آئینهٔ دل است | مقصود هر دو عالم ازان پند حاصلست

و بدانکه پند سخنی است که جسم و ترکیب آنرا بنظر احساس درک
نمیتوان کرد و از جمله کیفیتها کلامیست ارجمند و حرفیست دلپسند لذات
عالم و راحتهای دوران عازم رکاب و خانه زاد اوست هر کس که
بدان عمل کند از سختیها رهد عافیت تا بوسی رو نماید

خضر ره باشد نصیحت هر دل آگاه را ‏ ‏ ‏ میکند تکلیف راه راست هر گمراه را

و مخفی نماند که ناصح باید امین و صاحب یقین باشد و نصیحت دنیویه
و اخرویه را از کسی باز ندارد و بعبارات کافی و اشارات وافی او را
از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و در نصیحت طریق تلطف رعایت
نماید و در مجلسها و محفلها کسی را مخصوص پند نده بلکه در خلوت و در جمعیت
که داند چند کلمه از روی ملایمت گوید چه درین حال پند پذیر افتد
و نصیحت در وی جای گیرد

نصیحت کان ز روی صدق گویند ‏ ‏ ‏ بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل ‏ ‏ ‏ روان اندر دل و جان جای گیرد

و ظاهر است که جمیع خلایق به عقل محتاج اند و عقل به تجربه احتیاج وارد و
تجربه آئینهٔ عقل است که در وصول مصالح مشاهده میشود و تجارب را
روزگاری ممتد و عمری درازمی باید و چون حکما دیدند که مدت بقای
عمر با دراک این معنی وفا نمی کند چارهٔ انگیختند و تدبیری ساختند تا
جبر این نقصان کنند ولی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید لهذا
اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و نصایح
حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان را جهت آیندگان
در قید تعلیق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب قدرت بلکه جمیع

خلقت آنرا دستورالعمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و مقدار همت خود از مطالعهٔ آن استفاده نمایند و از احوالات ایشان فایده حاصل کنند و موعظت دیگران پند پذیرند

حکایات و احوال شاهنشهان
دل و دیده را روشنائی دهد
ز هر گونه بالی سخن گفته اند
بدوران بسی تجربه کرده اند
همان به که بر قول ایشان و هم
درختیکه کشتند در روزگار
بیا تا بدان باغها پی بریم

روایات و اخبار کار آگهان
بعلم و خرد آشنائی دهد
بالماس تحقیق در سفته اند
بهر کار بس رنجها برده اند
سخنهای پیشینگان بشنویم
بسی آورد میوهٔ نغز بار
دمادم از ان میوها برخوریم

حکایت کنند که دهقانی بود که بریاضت و محنت خود از زر ابتکار که درختان انگور نشان بدست آوردی و بفارغ بالی روزگار بسر بردی و چون هنگام وفاتش رسید پسرانش را طلب نموده وصیت کرد که درین باغ دفینهاست که از برای شما گذاشته ام باید که شما به تتبع آن زندگانی کنید این بگفت و رحلت کرد و فرزندانش بعد از وفات او بطلب دفینه بر آمدند و هر چند ازین کار دیگر بزرگان مانع ایشان گردیدند و گفتند که مراد از دفینه زراعت کاریست و از ان منفعت

حاصل کردن است نه آنچنانست که شما گمان کرده اید القصه از کسی سخنی
نه پذیرفتند و بهر طرف خاک انگورستان را زیر و زبر کردند و همه
نخلها را تباه نمودند از آنجا درمی نیافتند پشیمان و نادم بازگشتند و
نیز از فوائد بار انگور و محصول آن محروم ماندند

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست ‌ ‌ ‌ منکه نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

حکایت کند مردی از بنی سابخ که پدرم مرا نصیحت کرد که ای فرزند
هرگز سفر بی رفیق نکنی که بزرگان گفته اند الرفیق ثم الطریق و باید که رفیق نیز
نیک و صالح باشد و او را آزموده باشی زیرا که بسا دوست نانی و بعضی
دوست جانی میباشند و از صحبت دوست نانی احتراز باید کرد القصه
بعد از فوت پدر در صحبت ناهنجاران گرفتار شدم و چون اقوام مرا پند و
نصیحت آغاز نمودند از اقوام رنجیده و آزرده خاطر گردیده آنچه از متاع
خانه بود همه را فروخته در یک همیانی گذاشته و در کمر خود بسته تنها سر
بصحرا نهادم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید مختصر بعد
از دو روز و دو شب نصیحت پدر بخاطرم رسید خواستم که برگردم وسواس
نفسانی و غرور جوانی و پشت گرمی بهمیانی که داشتم با خود گفتم که اگر برگردم اقوام
مرا مسخر خواهند کرد لهذا پای در پیش نهادم تا آنکه بعد از هفته به نخلستانی
رسیدم و حیران و پریشان زیر درختی نشسته بودم که ناگاه در آن بیشه

پر اندیشه دو نفر را دیدم که بجانب من می آیند و چون قریب رسیدند تیغ برکشیدند و روی بمن آوردند و من از ترس جان همیانی که در کمر داشتم کشوده پیش آنها انداختم آنها همیانی را برداشته و مرا برهنه کرده بدرختی بسته راه خود گرفتند و من تا سه شب و سه روز تشنه و گرسنه در آن صحرا ماندم آن وقت باخود گفتم که این سزای تست که بر نصیحت پدر رواقوام عمل نه نمودی و گریه و زاری و فریاد و فغان می نمودم اتفاقا روز چهارم قافلهٔ بدانجا رسید و بعضی از آنها مرا می شناختند مرا درین حالت دیده متعجب شدند و مرا لعنت و ملامت کردند و از درخت بازکرده باخود بردند چون بملک آنها رسیدم ناچار ملازمت کسی اختیار کردم تا لقمهٔ نانی بیابم

فصل در بیان تربیت نمودن پسران

بدانکه فرزند امانت حق است نزد پدر بزرگوار و روز محشر مطالبهٔ حقوق این امانت خواهند پس پدر را واجب است که در تربیت ایشان کوشد تا بصفتهای پسندیده متصف گردند و از خصلتهای نکوهیده منحرف شوند چه اینها مثل آئینه اند و صور جمیع نفایس و کلمات را قابل اند و چون جوهر حقیقت آنها را بهرچه میل دهند مایل گردد پس بالضرور باید

باید که در اصلاح آنها سعی بلیغ نمایند چنانچه در ایام خوردی آدم پاک طینت و نیک خلق را بخدمت او مقرر فرمایند تا طبع او باوصاف آن خادم ستایش گردد و چون طبیعت صبیان اکثر بلهو و لعب اکل و شرب مائل می باشد پس در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و نیز معلم پرهیزگار تعیین باید نمود تا او را تعلیم احکام شرعی آموزد و حتی الامکان در تادیب او سعی نمایند زیرا که قلب او پاک و جوهر اوصاف و قابل هر نیک و بدی هست و هر چه تعلیم دهند نشو و نما می یابد و دایم و رپیش وی فضائل علما و فضلا را بیان کنند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار را مذمت کنند تا کراهتی از آنها در طبع وی پدید آید و مخفی نماند که بهترین تادیب فرزند آنست که او را از مخالطت ناهنجاران و بدمعاشان نگاه دارند و با مردم نیکان و بزرگان مصاحب گردانند

هر که ز دولت اثری یافته است
از دل صاحب نظری یافته است

همت مردان چو در آید بکار
برگ گل تازه بر آید ز خار

هر نظری کز ره صدق و صفاست
چون بحقیقت نگری کیمیاست

حکایت کنند که یکی از ارباب شوکت را پسری از اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی همخانه بود چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه تحمل نماید

او را ببازوی قوت تربیت راست کند و یقینش حاصل گردید که نوری در چراغ اهلیت و سعادتش نیست یکباره روی مهر و شفقت از وی تافته یکی از کنیزک زادگان خود را که گلبن وجودش برومند آب و هوای بهارستان ذکا و شعور کامل دید بجای خود ولیعهد مقرر گردانید مادر پسر بی سعادت را این معنی خلاف رای افتاد و بشهریار عرض کرد که پسر من بغیر از آنکه از شکم بی بی است دیگر تقصیری ندارد که حضرت کنیزک زاده را بران ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه بنوازند و او را جای نشین خود مقرر نمودند و مراقب احوال جگر گوشه ام نمی شوند باعث آن چیست شهریار گفت ای ناقص العقل من در مهر و محبت و او در تربیت کوتاهی نکنم مگر از آنجا که اوضاع او خلاف رسوم آدمیت است چشم از مراعات او پوشیدم و اهلیت کنیزک زاده زیاده از فرزند تست لهذا چشم الطاف بر او باز نمودم هرگاه سخن مرا خواهی که تحقیق کنی اکنون با من بیا تا از احوال یکدیگر ملاحظه کنیم که آیا کدام یک بیشتر استحقاق مهربانی و شفقت دارد مختصر اول باهم بنزد آن فرزند بی سعادت رفته دیدند که منزل او در کمال بی رونقی و میمونی چند در آنجا بسته و چند مرغ و خروسی میگردند و از فضلات آنها کثافت بسیاری بهم رسیده و شاهزاده با سگ بچگان در بازیست چون پدر را دید از جا برخاست و شروع

بهرزگی نمود القصه از انجا بنزد کنیزک زاده رفته دیدند که بوقار تمام بر کرسی نشسته و کتابی را مطالعه میکند چون بادشاه را دید بتعظیم برخواست و دست بسته ایستاده شد و سلام کرد بعد از آن شاه بیار گفت ملاحظه کردی و حال آن که هردو هم عمر اند و فرق مابینها از زمین تا آسمانست

بود فرزند نخل باغ دولت ... وزآن روشن شود بزم سعادت
وجودش آن زمان گردد گرامی ... که افروزد چراغ نیکنامی
بود فرزند اگر خورشید تابان ... چو افتد تا خلف روزان بگردان
نباید گر طریق آدمیت ... نباشد قابل مهر و محبت
بود بیگانه زان فرزند بهتر ... کزان طبع پدر گردد مکدر

فصل در حقوق والدین و استاد و ذو القربی

بدانکه بعد از ادای حق نعمای الهی ادای حقوق والدین باید نمود چه حق تعالی رضای خود را برضای ایشان توام نموده و احسان نمودن بوالدین با عبادت خود قرین ساخته و مقرر است که خوشنودی ایشان در دنیا موجب جاه و دولت و در آخرت سبب فوز و سعادت است و نافرمانی آنها باعث عقوق است

چو هر فرزند پدر ز خشنود بود ... سببے دولت و حشمتش و نمود

چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد	از و یاد نکبت برآورد گرد

و بدانند که عقوق والدین عبارتست از خشم آوردن و شکستن دل و آزردن خاطر ایشان بهر نوع که دلهای مادر و پدر از وی آزرده شود خواه آن رنجیدگی بزدن یا دشنام دادن یا صدا بر ایشان بلند کردن یا سخت در ایشان نگریستن یا از ایشان منحرف شدن و یا بی اعتنائی و یا نافرمانی ایشان نمودن از جمیع این اقسام عقوق حاصل میشود و مستحق عذاب الهی و بلای نامتناهی میگردد

جوانی سر از راه مادر بتافت	دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر و فراموش عهد
نه در مهد نیروی و حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه	که امروز سالار سر پنجه

و مخفی نماند که زحمتهای ایشان در پرورش تو و بی خوابیهای او شان برای خواب تو و گرسنگیهای ایشان برای سیری تو و پریشانی آنها برای بیماری تو و غیر ذلک و سالهای سال خصوصاً مادر ترا در آغوش مهربانی کشیده و بشیرهٔ جان پرورده زهی بی مروتی و بی انصافی که همه اینها را فراموش کنی بلکه ترا سزاوار آنست که نهایت اهتمام در اکرام و احترام ایشان بجا آوری و کوتاهی در خدمت آنها

بکنی و به نیکوئی رفتار نمائی تا از دل ایشان از برای تو دعائی بر آید و مقبول افتد چه دعای والدین در حق فرزندان زود اثر می بخشد و همچنان دعای بد ایشان نیز متأثر است پس انسان را باید که در همه حال بغیر اجازت ایشان کاری نکند که خلاف رضای ایشان باشد و حتی الامکان در رضامندی آنها کوشد و خود را در خدمت گذاری آنها مصروف دارد تا ثمرهٔ آن بیند

آنکه منت پارهٔ از جان اوست ... قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

خدمت او کن که بجائی رسی ... برگ و هش تا بنوائی رسی

و بعد از حقوق والدین حقوق معلم خود را بشناسی و ادب او را نگاه داری و فروتنی و خشوع نسبت باو بجا آوری و سخن او را رد نکنی و از دل او را دوست داری و متابعت و فرمان برداری او کنی زیرا که او پدر معنوی است چه پدر موجب صورت ظاهریه است و معلم باعث صورت معنویه تو گشته پس بقدریکه روح بر جسم شرافت دارد معلم آن مقدار از پدر اشرف و حقوق او بالاتر است

فرامش مکن حق استادِ علم ... که بر همت اوست بنیادِ علم

اگر دولت مهر استاد نیست ... بدست امید تو جز باد نیست

مهر استاد را هر که محکوم شد ... الهی بر بنیاد که مخدوم شد

پوشیده نباشد که بعد از حق معلم حقوق ذوی القربا را رعایت باید کرد
وصلهٔ رحم بجا باید آورد چه گفته اند که صلهٔ رحم عمر را بیفزاید و رزق را

فراخ گرداند

برخویش کشاده کن ره وصلت خویش | تا از همه بیش باشی و از همه پیش

و ظاهر است که اصل و قرابت و خویشی و پیوند اصلی اکید و سبب معتبر است
و آن شفقت و محبت که ذوی الارحام و اقارب را با یکدیگر باشد هیچ بیگانه
را نبود و آن حمیت و عطیت که ایشان را بر اعانت یک دیگر باعث بود

در دیگران نتوان یافت

مطلب حاجت ز بیگانه | گر ترا در زمانه یک خویش است
چون ترا کار باز پس ماند | خویش مشفق ز همگنان بیش است

و مخفی نماند که همچنانکه از برای پدر و مادر و اوستاد و خویش حق است نیز
از برای همسایگان حقی ثابت است و آن را حق جوار گویند و این همسایه سه قسم
اند همسایه ایست که او را یک حق است و دیگری را دو حق و سومی را سه
حق و آنکه سه حق دارد همسایه ایست که دوست باشد و خویش باشد او را
حق جوار و حق دوستی و حق خویشی است و آنکه دو حق دارد همسایه ایست که
خویش باشد او را حق جوار و خویشی است و آنکه یک حق دارد همسایه
ایست که در جوار او می ماند از هر ملت و مذهب که باشد حق همسایگی او

ثابت است حکایت کنند که شخصی از بزرگی پرسید که من مادر
خود را که ضعیف و ناتوان بود بر دوش گرفته از وطن خود بمکهٔ معظمه بردم
و این مسافت یک ساله راه بود و حج اسلام گذارده ام و عرصهٔ هفت
سالست که بقضای حوائج کلی وجزئی وی قیام نموده ام آیا حق او را
ادا نموده ام یا نه گفت نه زیرا که مادرت ترا در شکم برداشته و حیات
ترا بجان و دل خواسته و تو این خدمت که کرده مرگ او را سبب
خلاصی از مشقت بدل خواسته اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت او
نموده باشی هنوز شرایط حقوق وی را یکی از هزار بجا نیاورده باشی ۞

جنت که رضای مادر انست		اندر ته پای مادر آنست

آورده اند که جوانی از عالمی پرسید که پدر من معمر شده و دیگر کسی بغیر
از من ندارد و از عرصه چند سال بیمار گشته و صاحب الفراش شده و از
جای خود حرکت نمیتواند کرد و میباید که من او را برای قضای حاجات بردارم
و بنشانم و بجا آبانم غرض بر من زحمت بسیار میست که گفتن نمیتوانم و
مختصر بمصیبتی گرفتارم که از تقریر آن عاجزم و فی الحال چاره کردم که او را
در آنجا گذاشته من بطرف دیگر روم تا ازین مصیبت و گرفتاری
خلاص شوم آیا توچه حکم میدهی عالم گفت زنهار زنهار مرتکب این فعل نگردی
و یک لحظه از نظر او غایب نباشی و یک لمحه از خدمت او غافل نمانی

وگرنه در عقوق پدر گرفتار و در عذاب خدا هلاک خواهی شد

نمی دانی ای کودک خود پسند | که مردان ز خدمت بجائی رسند

فصل در بیان عزم

بدانکه حکما گفته اند که عزم و آن بیشتر قوافل مرادات و کفایت کننده امور و مهمات است و هیچکس را بی مدد عزم تمام مراد بقبضهٔ اقتدار در نیاید و بی تگاپو و سعی بلیغ بر سریر راحت و آرام نرسد و عزیمت درست آنست که چون بقصد سفری یا سیاحتی کمر همت بر بندی یا بساختن مهمی یا کاری اشتغال نمائی از هیچ مانع ممتنع نگردی و قصور را بعزم درست خود راه ندهی چه سفر مرد ناقص را کامل میکرداند و خام را پخته می سازد و سفر مربی انسانست و حق تعالی در مدح مسافران فرموده وآخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی آنانکه مسافرت می کنند بر زمین و می خواهند از فضل خدا برکت و مخفی نماند که فوائد سفر بسیار است چه اکثر تجار از سفر منفعتها حاصل کرده اند و بسا حکما از سیاحت تجربها پیدا کرده اند و قدرت باری تعالی مشاهده نموده اند

خوشحال مسافر جهان پیمائی | و ز نیک و بد زمانه بی پروائی

خورشید صفت سیر کنان در عالم | هر روز بمنزلی و هر شب جائی

حکایت گفته‌اند که یکی از ملوک خود را بخوردن افیون عادت کرده بود و چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می‌نمودند شاه نمی‌توانست که از آن کار باز ماند اتفاقاً روزی پیش یکی از اهل الله برای ملاقات رفت و چون آن بزرگ پادشاه را بغایت زار و نزار یافت و جسم او را رسید ناتوانی دریافت صورت حال استفسار نمود سلطان از حقیقت حال باز گفت مرا از خوردن تریاک این حالت واقع شده بزرگ گفت که چون میدانی که ازین فعل ضرر بتو میرسد چرا ترک آن نمی‌کنی۔ جواب داد چندانکه سعی می‌نمائیم با خود بس نمی‌آئیم درویش گفت این عزیمت الملوک یعنی کجاست عزم پادشاهان چه اوشان در هر کاریکه عزم می‌نمودند هیچ نوع آنها را از آن باز نمی‌توان داشت سلطان از استماع این کلمه متاثر شده عزم کرد بر این که دیگر تریاک نخورد و ببرکت عزیمت درست از آن مهلکه خلاصی یافت و در عرصهٔ قلیل قوی و تنومند گردید

عنان عزم بهر جانبی که برتابی | مکن بدست تردد عنان خود را
که کس بمنزل مقصود ره نمی‌یابد | مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست

هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد
بتختگاه بزرگی رسد بگام نخست

فصل در بیان استقامت

و آن عبارتست از ثبات و پایداری در جمیع امور و فی الحقیقه استقامت
منشر میامن و برکات و منتج فلاح و نجاتست و بدانکه نشان ثبات
در دو چیز است یکی آنکه در هر کاریکه شروع نمائی اتمام آنرا بر ذمه
خود لازم دانی و علامت دوم آنست که چون سخن حق بر زبان تو جاری
شود به نقیض آن تا ممکن است تکلم نکنی چه مرد ثابت قدم آنست که از
راه درست و روش خوب بدغدغه هیچ موسوس روی بر نگرداند و از
رسم نیک و طریق مستقیم بگفته هیچ مهوس انحراف نورزد که راه
نجات جز بطریق استقامت روی نمی نماید

در ره دوره نجات مدان — هیچ خصلت به از ثبات مدان
میل داری برفعت درجات — در معالی قیام ورز و ثبات

و مخفی نماناد که انسان را در کارها اطمینان قلب می باید و مطلقا از
هیچ امری مضطرب نگردد و ترس و بیم در دل او راه نیابد و این
فضیلتی است مطلوب و کمالیست مرغوب و صاحب آن در نظرها محترم و
در نزد ارباب بصیرت مکرم و کسیکه ازین صفت خالیست او
از هر امری خایف و ترسانست نام مردی بر او نهادن نامناسب

واو در نظر مردمان بی وقع و بی اعتبار است بلکه مرد نیست که طبیعت زنان
دارد پس کسیکه خود را از زمرهٔ مردان شمارد باید که در تحصیل این صفت
برآید و قوت قلب را کسب کند و طریق تحصیل این صفت تامل کرد و نشست
و رامور و اندک اندک خود را در مواضع بیم و خوف نگاه داشتن و دلی جای
خوف و محل خطر استقامت کردن تا بتدریج ملکه حاصل شود و صاحب
این صفت گردد بدانند که قلوب قویه و نفس مطمئنه را در دلها هیبتی و حشمتی
میباشد و آنچه مشاهده میشود از اضطراب و تزلزل بعضی در نزد دیگری
بواسطه ضعف نفس آنست و اغلب در مقام مباحثه علمیه و مخاصمه دنیویه
قلب هرکه قوی تر و نفس هرکدام مطمئن تر باشد آن دیگری را
مغلوب می سازد

هر طرح چو افگنی چو مردان	جهدی بکن و تمام گردان
یعنی علمیکه بر فرازی	باید که دگرگون نسازی

حکایت کنند که یعقوب لیث خواهش کرد که ملک خراسان را
بتحت و تصرف خود درآورد و عزم آنطرف بالشکر نمود و نیز خود
یعقوب سلاح حرب پوشید و بر اسب سوار شد اتفاقاً منجمان
رکابش را گرفته عرض نمودند که حالا طالع قدری نحوست دارد تا شش
ساعت توقف فرمایند و بعد ساعت نیک است پس کار

بحسب دل خواه میشود یعقوب عرض آنها را پذیرفته و همچنان سلاح
پوشیده و سواره در آفتاب تا شش ساعت بایستاد چنانچه
ارکان دولت از مصابرت او در عجب ماندند و چون آن وقت که
اسپ براند یکی از خاصان عرض کرد که موجب ایستادن امیر در آفتاب
و از اسپ فرود نه آمدن و تا شش ساعت در زحمت بودن باعث
آن چه بود گفت دو چیز مرا مانع آمد یکی عزم که با دل خود کرده بودم دوم
استقامت درین مهم که روی بدان آورده ام چه نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خلل عظیم می آورد و من نفس خود را امتحان میکردم که
در تابش آفتاب با اسلحه طاقت دارد یا نه دیدم طاقت دارد پس
دانستم که حصول مقصود روی خواهد آورد

شاهد ملکت در عقد کسی گرد روی جهد — دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را از سر نازو تنعم بر نهد — گرد کارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی در چمن داوند گل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار بستر میکند

فصل در بیان جدّ و جهد

وآن عبارتست از سعی و کوشش نمودن در تحصیل مطالب و مشقت
و رنج بر داشتن در اکتساب مقاصد و مآرب و این صفت تابع همت

چه هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود
پس مرد بلند همت را لازم است که از تحمل مقصد نترسد پس اگر
بجد و جهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و احیاناً نیاید عذر او نزد
عقلا واضح است و علوی همت او بر همه هویدا است

من طریق سعی می آرم بجا | لیس للانسان الا ما سعی
دامن مقصود اگر آرم بکف | از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نه شد از جهد من کاری تمام | من در آن معذور باشم والسلام

و بدانند که چون ایشان در کاری و یا امری شروع نماید بهر طریق
که تواند آنرا باتمام رساند چه ایشان بجد و جهد نعمت و جاه و جلال و
اموال حاصل میتواند کرد و بضد این صفت که بطالت و کسالت است
اساس شوکت و عزت و دولت برباد رود منقولست که یکی
از آل طاهر را سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت
شما چه بود گفت مقدر گفت آن امریست علحده مگر ظاهرا باعث
آن چه شد گفت از کاهلی بکار مملکت خبر نداشتیم و از کسالت رسم جلادت
برانداختیم لاجرم سفینه اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی
امید ما بساحل نرسید

و گاهی اگر شروع کردی مگذار که ناتمام باشد | در دست حلیفی نمانی السوخته کار خام باشد

هرچند که توسن است اما گر سعی کنی تو رام باشد	با خاصه و عامه زآن شاهی خاصیت لطف عام باشد

آورده اند که یعقوب لیث در ابتدای حال خود را در مهالک ÷
افکندی و خطرهای کلی را ارتکاب نمودی و از آسایش نفس برطرف
بودی و از کشیدن زحمتها و مشقتها یک ساعت نیاسودی مردمان
او را گفتندی که ای یعقوب تو مرد روی گری ترا باعث بر این همه جفا
کشیدن و خود را در غرقابهٔ هلاکت افگندن چیست جواب داد که
مرا دریغ می آید که عمر عزیز خود را درین پیشه روی گری صرف کردن روی
توجه به پیشه نمایم و خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی را از ابنای روزگار بر من
فضیلت نباشد گفتند آنچه تو خیال داری مهمی بغایت صعب و کاری
بسیار مشکل و امری غیر ممکن است جواب داد که من بدانسته ام
که شربت مرگ چشیدنیست و ازین دار فانی رفتنی است پس باید که
در کار بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم همه آفرین کردند و
کارش بجائی رسید که در تواریخها ثبت است فانظر منه

میباش بجد و جهد در کار هرچند که دل بر آن نگراید	دامان طلب ز دست مگذار گر جهد کنی بدستت آید

فصل دربیان علم

بدانکه علم دولتیست که خداوندش بهیچ حال مفلس نگردد و بهیچ جای
غریب نباشد و جهل درویشی است که صاحب آن اگرچه غنی باشد
مفلس است و مخفی نماناد که طالب علم اگرچه شبهای طولانی در بحث
و تکرار بر دو روزهای دراز در تحصیل علم بشب گذارد و مذلتها را تحمل کند
و بر بی برگی صبور باشد و از تکلیفیکه از جهال بیند شکیبائی نماید و بر بلائیکه
از خسیسان شنود بردبار باشد بهمه حال در دنیا و آخرت خدای تعالی
محنت او را ضایع نگرداند و فایده آن مشقت که کشیده باز یابد و ثمر آن

جهد و جهد که لعل آورده در عاجل و آجل باز بیند

علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر	جهل جاهل را کند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن مال و کمال اوقات حاصل کن علم	مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال

و بدانکه هیچ چیز بعد از عقل شریفتر از علم نیست و آن کسبی است
که بکثرت تکرار و مشقت بسیار بر آن قادر تواند شد و نیز از مجالست
علما و مذاکرت حکما و ملازمت استادان و مصاحبت دانشمندان
بدست آید و پوشیده نباشد که عاقل از آموختن علم استنکاف ننماید
از کسانیکه بجاه و مرتبه و در عمر کمتر از وی باشند استفاده کردن را عار
نداند و بنظر اعزاز و احترام در ایشان نگرد

ای دل ار جستجوی هنر در جهان نگرد	شاید که او بپیش هر جاهلی بدست

مرد آن بود که در گه جنگ نشان علم	چو بید بهر دیار زبهر هشیار دست
گر یافت علم سرور اقران خویش گشت	در مرد عذر او بر احباب روشن است

و بدانند که عالم و فاضل ترین مردم کسیست که به پنج خصلت موصوف باشد آنچه خوانده بر او عمل کند و منفعت علمش بخلق رسد و مردم را از شر خود ایمن دارد و از چیز کسان طمع منقطع سازد و کم گو باشد و نیز پنج خصلت از علامات جاهلانست بیهوده گفتن و بفرمان نفس اماره مطیع بودن و از اموال مردمان طمع داشتن و بمخلوق خدا رنج رسانیدن و غمازی کردن حکایت کنند که عالمی تاجری را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نمی شوی جواب داد آنچه خلاصه علم است از صحبت علما حاصل کرده ام پرسید آن چیست گفت چهار چیز است اول آنکه تا راست باتمام نرسد دروغ نگویم دویم تا حلال منتهی نشود دست بحرام نیالایم سوم تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجستجوی عیب دیگران نپردازم چهارم تا خزانه رزق خدای تعالی باخر نرسد بهیچ مخلوق التجا نبرم عالم گفت الحق راست گفتی مگر خلاصه علم موقوف بر این نیست بلکه صد ها مطلوب

دیگر دارد چون تو علم نخوانی بدانی

دانش اندوز شو که در دو جهان	نیست بی بهره دانش اندوزی
شاه با جهل چیست بد بختی	بنده با علم کیست بهروزی

هر که در علم برده شب رنجی | هم از آن رنج بر خورد روزی

حکایت کنند که شاه روم با پادشاه مصر طرح مواصلت انداخت چه دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و دختر شه را از بهر فرزند خود خطبه کرد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که فرزندان زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات به

پایشان باقی ماند

زنده است کسیکه در دیارش | ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام فراغ حالی ایشان مصروف باید داشت لهذا من بجهت پسر خود چندین ذخائر مهیا کرده ام از آن طرف رای جهان آرای آنحضرت در حسن اهتمام بحال فرزند خود چه اقتضا فرموده مطلع فرمایند چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و جواب نوشت که ای برادر مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از و حسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ علم و ادب بیار استه ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام چه مال و ملک در معرض فنا و زوال و علم و ادب ایمن از تغیر و انتقال است چون این جواب با صواب

بملک مصر رسید از همان وقت متوجه تربیت فرزند خود گردید

فضل اندوز و علم حاصل کن	کین دو سرمایهٔ نکونامیست
کامرانی نتیجهٔ فضل است	جهل اصل خمول و ناکامیست
صید اقبال آید اندر دست	هر که از شست دانشی رامیست

چنانچه عبد الملک اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و پدر من در خورد سالی وفات کرده بود و بغایت مقل الحال و تنگدست بودم و در کوچه ما بقالی بود چون بامداد برا و گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی که در مدرسه و چون باز آمدی گفتی که از کجا می آئی جواب دادمی که از مدرسه بعد از چند روز این سخن بمن گفت که یک نصیحت مرا قبول می کنی پرسیدم آن چیست گفت ای عبد الملک مرد جوانی و عمر خود را بر باد مده و از برای خود پیشهٔ طلب کن که منفعت آن بتو عاید گردد و کاری بیندیش که فائده از آن بتو راجع شود این چه کار است که اساس البیت خانه را یک یک می آوری و در وجه نفقه میفروشی برو و یک قلم جمیع اسباب خانه بفروش و سرمایه خود کن تا از آن منفعتی حاصل کنی جوابش دادم که من نیز تجارتی میکنم که حاصل آن عنقریب بمن خواهد رسید القصه در عرصه ده سال از جمیع علوم بهره ور گشتم و بر همعصر خود سبقت ربودم

و اندرین مدت از متاع خانه هیچ نمانده بود همه را فروخته بمصرف
خود درآورده بودم الغرض متفکر و متحیر در خانه نشسته بودم که خادم
امیر بصره محمد بن سلیمان بیامد و مرا گفت که امیر ترا میخواند بغایت
خوشدل شده با ملازم او بنزد امیر رفتم چون مرا دید تعظیم و اعزاز نمود
و بنزد خود نشاند و گفت یا عبد الملک ترا برای تعلیم و تادیب پسر
خلیفه هارون الرشید اختیار کرده ام ساخته شو من قبول کردم
و روز دیگر با خط امیر بجانب بغداد روانه شدم و چون بخدمت
خلیفه رسیدم و مکتوب را دادم خلیفه آنرا خواند و گفت عبد الملک
اصمعی توئی عرض کردم بلی پس فرمود بدانکه فرزند پدر را نور دیده و
میوهٔ دل و آسایش روح و قوت پشت و من فرزند دلبند
خود محمد امین را بتو تسلیم می نمایم تا علم بیاموزانی و زنهار چیزیکه اخلاقش
را تباه کنند نیاموزانی شاید که بجای من نشیند عرض کردم بسر و
چشم فرمان بردارم مختصر یک هزار دینار وظیفه من مقرر ساخت و من در
تعلیم و تربیت شاهزاده مصروف گشتم و در مدت هفت سال شاهزاده
در اکثر علوم ماهر گشت و امارت رشد او ظاهر شد چنانچه
خلیفه هر بار در هر باب سوالی از و کردی جواب آنرا با صواب
یافتی روزی مرا وطن مالوف یاد آمد امیر را عرض کردم که اگر اجازت

فرمایند تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و بعد
حاضر خدمت شوم مرا رخصت داد و خطی باسم امیر بصره نوشت
که امیر بصره خاص و عام شهر را حکم کند که باستقبال عبد الملک
روند و نیز بسلام او همه حاضر شوند القصه چون ببصره رسیدم آنچه
از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام بود جمیع اهل شهر بجای آوردند
و من در خانه خود رفتم روز دیگر تمام وضیع و شریف اهل بصره بسلام
من حاضر شدند و آن بقال نیز آخر همه نزد من آمد و بر من سلام کرد و
گفت چگونه یا عبد الملک او مرا همچنان خطاب کرد که خلیفه بمن کردی
دانستم که جاهل است در گذشتم و او را بملایمت جواب دادم
و گفتم که تجارت مرا معلوم کردی گفت هر چند از تجارت ما افضل و
بهتر است مگر یک عرضی دارم اگر قبول کنی گفتم بگو گفت پسری دارم
میخواهم که او را در خدمت تو گذارم که او را علم آموزی تا عمر او
مثل من تلف نگردد گفتم باید که او را در مدرسه که من میفرستم بفرستی تا
علم حاصل کند قبول کرد

در علم رنج بر که یکی روز بر دهد | چون تربیت کنی تو نهالش ثمر دهد

بر اهل روزگار ترا آخر دهد سری
اول اگرچه علم ترا درد سر دهد

فصل در بیان عالم بی عمل

بدانند کسانیکه عمر خود را صرف در تحصیل علم از طریق مجادلات کلا
و استدلالات فکریه نموده اند و از تزکیه نفس از صفات ذمیمه غافل
مانده اند و دلهای ایشان بقاذورات دنیای دنیه و نفس آنها منقاد
قوه غضبیه و شهویه مانده و از حقیقت علم بی خبر و سعی ایشان بی ثمر و آنچه
تحصیل کرده اند علم می پندارند و حالانکه بر خلاف انست زیرا که علم حقیقی
را بهجتی و سروری و صفائی و نوری میباشد و دلی را که نور علم واقعی
داخل شده مستغرق لجه عظمت خداوند جلیل و محو مشاهده جمال جمیل
میشود و التفات بغیر او نمی کند و مخفی نماند که غایت همت این اشخاص
تحصیل زخارف دنیای دنی و حصول منصب و جاه و شهرت و تسخیر
قلوب عباد است و مخفی نماند که بدون تزکیه نفس و تصفیه قلب عبادات
را اثری و طاعات را ثمری نمیباشد و هیچ فائده بر آراستن ظاهر
و کاستن باطن مترتب نمی شود چه عبادت با خباثت نفس مقبول
بارگاه معبود نیست

اول ای جان دفع شر موش کن	بعد از آن در جمع گندم جوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست

ومخفی نماند مثال کسانیکه مواظبت بر عبادات ظاهریه میکنند واز صفائی دل و پاکی آن و ظلمت نفس و ناپاکی آن بی خبراند مانند خانه ایست ظلمانی که چراغ بر بام آن نهند و اندرون آن تاریک باشد پس زنهار تا از خود فارغ نشوی بدیگران نپردازی چه خود دیگران را فاسد میکنی و بدانند که تا آدمی از خود فارغ نگرد و سخن او در دل دیگری تاثیری نبخشد چنانچه گفته اند که بدترین خصلت علم ترک عملست و بهترین اشیوه لیئم ترک عملست الحق راست گفته اند

نکوهش نکو نیست آنرا که هست ندارد درست در درونم اثر
توای خواجه هستی چو محتاج پند
زمستی گران سر بر ندان مست
که وارم زحال درونت خبر
نباشد بکس پند تو سودمند

حکایت کنند که عالمی مردمان را وعظ و نصیحت می کرد و درین وعظ گفت که اگر کسی سورهٔ اخلاص را بخلوص بخواند میتواند که بر آب رود مختصر درآنجا شخصی بود مزدپیشه که هر بامداد از قریهٔ خود بشهر آمدی و تاشب مزدوری کردی و باز گشتی و درمیان قریه و شهر جوئی بود که چون آن مزدور بنزد جوی رسیدی رخت از خود باز کشیدی و شنا کرده از جوی گذشتی از استماع این سخن بغایت خشنود گردید و گفت الحال کار بر من سهل گردید چون او قریب وجله رسیدی

سورهٔ اخلاص را خوانده از آب عبور کرده چون چندی برین منوال
گذشت روزی این حقیقت نزد اهلیه خود گفت زنش جواب
داد الحق آن بزرگوار بر تو احسانی فرموده باید که او را ضیافتی کنی آن
شخص گفت من نیز همین خیال دارم القصه پیش واعظ آمد او را دعوت
کرد و واعظ بهمراهی او روان شد چون قریب جوی رسیدند عالم توقف
نمود مرد و عرض کرد چرا توقف نمودند حاجت ایستادن نیست
عالم گفت چگونه از آب گذر توان کرد مرد گفت که مدتی است که
من بموجب فرموده شما سورهٔ اخلاص را می خوانم و از آب می گذرم
عالم گفت چگونه میگذری گفت اینک پس مرد و سوره را خواند
و از روی آب عبور کرد و از جانب دیگر بواعظ ندا کرد که بیایید واعظ
هر چند سورهٔ اخلاص خواند نتوانست که از آب بگذرد و عذری پیش
آورده بازگشت

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست | میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

فصل در بیان مذمت جهل

و آن عبارتست از خالی بودن نفس از علم و اتصاف آن بجهل و مخفی نماند که
در ابتدا این صفت مذموم نیست زیرا که آدمی تا بجهل خود اقرار نکند

در صدد تحصیل علم نمی پردازد و امّا باقی ماندن بر جهل و ثبات بر آن از رذائل
عظیمه است و دفع آن لازم و بقای آن از جمله مهلکات است و
کسیکه متصف باین صفت باشد باید که سعی در ازاله آن کند و در
قبح جهل تامل فرماید و پوشیده نماند آنکه جاهل فی الحقیقة آدم نیست
و اگر او را انسان گویند بجهت مشابهت صوریست که دارد چه انسان
در سائر چیز بجز علم با جمیع حیوانات متشابه است و فضیلت او بر سائر
بهائم بعلم است اگر آن را نداشته باشد حیوانیست مستقیم القامه
چنانچه اگر شخصی جاهل در مجلس مباحثه علما و محاورات ایشان بنشیند و
از اقوال آنها چیزی نفهمد مانند بهائم است پس چه هلاکتی ازین زیاده
و صفتی ازین بدتر باشد که او را از حدود انسانیت خارج کند
و در زمره بهائم داخل نماید پس انسان را واجب بلکه لازم است
که از خواب غفلت بیدار گردد و سعی و کوشش در دفع جهل خود نماید
و جد و جهد در تحصیل علوم نماید

شرف نفس بعلم است و فضیلت بادب	نیست بی علم و ادب هیچ شرف انسان را
گر نشدی کار بجز خور و شهوت و خواب	هیچ بودی شرف از اهل خرد حیوان را

و بدانند که انسان بواسطهٔ علم بشرف جوار رب العالمین میرسد
و بسبب آن داخل مرتبه ملائکه مقربین میگردد و نیز حیات ابدی برای

انسان از آنست و سعادت سرمدی از برای او حاصلست و از
جمله فوائد علم در دنیا باعث عزت و اعتبار در نزد اخیار و اشراف
و موجب شرف و احترام در نزد جمیع طوائف انام است و حکم ایشان
در نزد بادشاهان ذوی الاقتدار مطاع و اقوال آنها پیش سلاطین کام‌گار
لازم الاتباع و تعظیم اهل علم و احترام آنها بر کافهٔ انام لازم و واجب و
اخباریکه در شرافت علم و فضیلت و وجوب تحصیل آن رسیده از آن
بیشتر است که توان درین مقام درج نمود آورده اند که شخصی جاهل
خود را در ظاهر بآثار فطانت و فضیلت آراسته بمجلس یکی از اعاظم علما
وارد شد و او در درس و تدریس مشغول بود از بیم اعتراض او
آنرا موقوف نموده در اعزاز و احترام او کوشید و ساعتی همه بسکوت
گذرانیدند و آن شخص نیز ساکت بود و از خاموشی او هیبتش وقع در دل همه
افزود و مختصر عالم خواست که او را امتحان نماید در نهایت ادب و غایت
ملایمی باو گفت که چرا سخن نمی فرمایید گفت چه گوییم عالم گفت از مسئله سخنی
گویید تا ما هم مستفیض شویم گفت هرگاه کسی روزه باشد چه وقت میتواند
افطار کرد عالم گفت چون آفتاب غروب کند آن شخص گفت هرگاه آفتاب
تا نصف شب غروب نکند پس چه باید کرد عالم او را هیچ جوابی نداد و
بخاطر جمع مصروف درس و تدریس خود گردید و او شرمنده از آنجا

برخاست و کسی او را در خیال نیاورد و برفت

ای آنکه بجز جهل نداری کاری / بشنو سخنی که به بود از باری
از علم ترا اگر حیات افزود / در خدمت عالمی ببیری باری

فصل در بیان ضایع نمودن اوقات عزیزه

بدان که بر ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و روشن است که عمر عزیز چون برق در گذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار است و هر ساعت که از عمر می گذرد جواهر بی بدلست و قیمت آن باید شناخت و هر وقت فرصتی که دست دهد آن را ضایع نتوان ساخت

فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت / زان پیش‌تر که بردن بود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی بنهد آنکس که عاقل است / دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که اوقات عزیز خود را بلهو و لعب و سیر و تماشا و دیگر امور ناشایسته مصروف نسازد و هر فرصتی که او را دست دهد غنیمت شمارد و طالب اظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل خود در دنیا یادگار گذارد که حیات ابدی عبارت از اینست تا

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر
هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
باقی بذکر خیر بود نام آدمی
چون عاقبت فناست سرانجام آدمی
نام نکوست حاصل ایام آدمی

حکایت کنند که در بلاد آذربایجان بادشاهی بود با عقل و فراست و او را نیز پسری بود در کمال فهم و ادراک و کیاست شب و روز در خواندن و مطالعه نمودن خود را مشغول میداشت و وقت فرصت یافتن بسکوت یا در مصاحبت عالمان می گذرانید بادشاه را انجا طر رسید که دختر امیری را بعقد پسر خود در آورد با وی مصلحت کرد پسر عرض کرد که ای پدر بزرگوار درین سن بست سالگی خود را بقید زن گرفتار کردن و اوقات عزیز خود را بصحبت زنان ناقصات العقل مصروف نمودن نیز د عقلا مذموم است

چو عیسی تا توانی جفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

چنانچه حکما گفته اند هر که در اوایل جوانی یعنی در سن نمو زن گیرد خود را در میان جوانان نشمارد بلکه از جمله پیران حساب کند و الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و فضلا باز دارند تا علمی بیاموزم و اوقات خود را ضایع نسازم بادشاه از استماع این سخن شکر خدا بجا آورد و بغایت خوشنود گردید و پسر را اجازت داد تا علم حاصل کند و بعد از تحصیل کردن

ادب و فراغت یافتن از علم چون عمر او بسی سال رسد نگاه عقد نماید

چه خوش گفت مرد دانش اندوز
که بنشین لحظهٔ جز با خردمند
حدیث و صفا چون آب حیوان
که شخص بی خرد چیست بی جان

فصل در بیان فوائد کسب و هنر

بدان که یکی از ارکان کاخ محبت پدران بفرزندان آنست که جملگی خاطر خود را بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان تربیت علم و ادب نگارش یافته اندام وجود آنها را بلباس کسب و هنر که موافق طریقه ایشان باشد آرایش هم سازند که دکان اهتیاز آدمی را متاعی گران بهاتر از جنس کسب و هنر نمی باشد

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
هنر بنمائی گرداری نه گوهر
پیمبر زادگی قدرش نیفزود
گل از خار است و ابراهیم از آذر

و مخفی نماند که کسب بر چهار قسم است اول کسب بادشاهان و وزرا و اعمال وغیره دوم کسب سوداگری و دکانداری و دیگر تجارت سوم کسب مدرسان و حکیمان و وکیلان وغیر ذلک چهارم کشت کاری و مزدوری و خیاطی و زرگری وغیره و همچنین که قیام وجود نفع

انسان از چہار عنصر است و کسب مخلوق نیز بر چہار نوع است
نوع اول کسب بادشاہان و غیرہ اینست کہ ظالمان و دزدان
و اوباشان را سزا دہند و رعیت را بآسایش نگاہ دارند و آنہا
بمنزلۂ آتش اند نوع دوم تاجران و غیرہ کہ در بر و بحر مسافرت میکنند
و اجناس یک ملک را بملک دیگر می برند و مردمان ہر بلاد بآسودگی
میرسند و ہر چیز آنہا را بآسانی حاصل میگردد و ایشان مثل باد اند و نوع
سوم حکما و غیرہ کہ اکثر مردمان را بطرف ایشان حاجت می افتد
و بغیر آنہا صحت ایشان ناقص و کار ایشان ناتمام میماند و آنہا مانند آب اند
و نوع چہارم کہ زارعانند غلہ و خوراک و پوشاک را بہزار محنت و
زحمت مہیا می سازند بلی وجود اینہا زندگی دشوار است و اینہا مثل
خاک اند پس تا این ہر چہار قسم در کسب و کار خود مشغول اند و از محنت
خود باز نمی مانند نظام عالم پائیدار و آبادی جہان برقرار است ؎

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری	ابر و باد و مہ و خورشید و فلک در کار اند
شرط انصاف نباشد کہ تو فرمان نبری	ہمہ از بہر تو سرگشتہ و فرمان بردار

و مخفی نماناد کہ کسب و ہنر رفیقیست مہربان و یاریست فیض رسان کہ
صاحب خود را بسر منزل راحت رساند و از غم و اندوہ و فکر معیشت
وا رہاند و لہذا غنیمت کہ ہیچکس از آن زیان نیابد و نہالیست کہ در ہیچ

فصل بی ہنر بینا باشد و بی ہنر صاحب او در چشم مردمان محترم باشد

دل تنگ مکن اگرچہ محنت باشد	محنت ز خدا موجب نعمت باشد
بس حال کہ آنرا تو بلا پنداری	چون درنگری غایت دولت باشد

و مخفی نماند کہ چون کسی خواہد کہ در ہنری و یا حرفتی و یا صنعتی و یا کاری قیام نماید باید کہ در آن کوشد کہ بقصاری الحرفت و نہایت آن صنعت و کمال آن ہنر و غایت آن کار ماہر گردد تا مقدم بودن خود را بر اہل روزگار ظاہر گرداند و اگرچہ مدتی محروم بود پس چون در آن واقف گردد و آخر الامر مہارت و حذاقت دست دہد مرتبہ بلند بدست آورد

اندر آن کوش تا تمام شوی	چون نمودی شروع در کاری
تربیت کن نہال سعی را	تا بر آرد بروزگار بری
نفع بیند کسی در آخر کار	ہرکہ اندر کشد بری ضرری
مثلا روزگار اگر باغیست	ز ہنر نیست بہ درو ثمری
تو ز اسپ ہنر پیادہ مشو	گرچہ از تو شود ملول خری

حکایت کنند کہ بادشاہی بود و او را پسری بود عاقل و کامل و باشعور و او را با علما و فضلا صحبت داشتی روزی شاہزادہ کتب تواریخ بادشاہان سلف را مطالعہ میکرد دید کہ بعضی از بادشاہان در حالت تباہی گرفتار شدہ اند و در پریشانی ہلاک گشتہ اند و برای

نانِ محتاج بوده اند و گدائی نموده اند لیکن با خود قرار داد که تا من کسبی و یا هنری نیاموزم نکاح نکنم و این مدعا به پدر عرض کرد پدر گفت ای عزیز فرزندان بادشاهان را با کسب و هنر چه کار است همه اسباب دولت تو را مهیا است پسر گفت الحق راست فرمودند شاید که این جاه و مال از دست برود و کسب و هنر باقی ماند چه او را در هیچ صورتی زوال نیست بادشاه از استماع این تقریر پسند کرد گفت مبارک باد القصه شاهزاده زردوزی بیاموخت و در آن کمالی حاصل کرد اتفاقاً روزی شاهزاده برای شکار رفت و در عقب آهوئی اسب خود در تاخت و از همراهان جدا افتاد و بدست باغیان گرفتار شد او را مقید کرده بردند و خواستند که او را بکشند شاهزاده گفت که از کشتن من شما را حاصلی نیست و من کسبی یاد دارم که شما را از منفعتش نفع کثیری حاصل خواهد شد سردار باغیان گفت آن کدام هنر است گفت یک توله کلابتون ابریشم بیاورید تا شما را ظاهر گردد القصه کلابتون آوردند شاهزاده در عرصهٔ سه روز عرقچینی ساخت در نهایت خوبی و در غایت پاکیزگی و در آن نقش و نگار در خط طغرا همه احوال اسیر شدن خود نوشت و پیش سردار برد سردار از دیدن آن بسیار خشنود شد و او را ایلچی داد تا در بازار فروخته آورد آن شخص عرقچین را بقیمت ده چند فروخته قیمتش را

پیش سردار آورد سردار از دیدن قیمت ده چند خوش حال گردید و گفت
باید که چند کلاه دیگر بدوزی تا از آن منفعتی حاصل کنم غرض شاه زاده مصروف
کار خود گردید القصه خریدار صاحب سواد بود و دید که در کلاه چیزی نوشته معلوم
میشود او را به پیش کاتبی برد کاتب از خواندن احوال شاه زاده به
بشاه اطلاع کرد زیرا که شاه در تلاش پسر خود حیران و پریشان بود معاً
خود با لشکر جرار بآن طرف روانه شد همه را گرفته سیاست نمود و
فرزند خود را از آن لجه خلاص کرد

کلید گنج سعادت فتد بدست کسی	که نخل هستی او را بود بر هنری

فصل در بیان صحبت ناکسان

بدان که انسان را باید که از صحبت زمرهٔ ناهنجاران و حق ناشناسان
که حریف کاسه و ندیم کاس باشند احتراز کند و از موافقت
آنها اجتناب ورزد و بر محبت ایشان دل ننهد که آن جماعت
برای نان برپا ایستند و برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون سگ
برای لقمه کو بکو پویند و نفس جنس آنها را میل بکاسه هریسه بیش از آن باشد
که بر بقای رئیسه و رعایت کاسه و کیسه بیش از آن کنند که

صیانت نفس

زمره افسوس خوارند ناشناسند این خران ... گر برای لقمه بو بیند چون سگ سوی تو
دل کنند از مهر این قسم جگر خواران تهی ... گر شکمشان پر نگردد یکدم از پهلوی تو
بسته خارند در غیبت درشت و پرده در ... گرچه خندانند و خوش بو همچو گل در روی تو

مخفی نماناد که اقسام ناکسانیکه بذات ناستوده و سیرتهای ناپسندیده معروف و مشهوراند مثل شراب خواران و قماربازان داد باشان و نادانان و دروغ گویان و حسودان و حریفان و غداران و مردمان بسیار گو و مردم ناشناس و ناسپاس که حقوق ولی نعمت نشناسد و شکر منعم را بکفران مبدل کند و غیر ذلک بسیاراند که از صحبت جمیع این فرق مذکوره و غیر مذکوره در همه حال دوری بهتر

گفت شاه اولیا ای مستطاب ... با کسی منشین که خواهی شد خراب
دولا با فاجر مبیاکن دل که ... کو ترا چون خویشتن بدنام و خجل
سازد و باشد زیان افزای تو ... رهزن دین تو و دنیای تو که
دو یمین با احمق کوته خرد ... کو ترا از راه دانش می برد
نیست زو امید خیر و انتفاع ... بلکه هم شر بود سازش ز وداع
سیمین کاذب که میگوید دروغ ... زانکه از تو نقلهای بی فروغ
پیش مردم میکند وز مردمان ... پیش تو بیهوده آرد بر زبان
پس ترا بهتر که سازی همنشین ... آنکسی را کش بود صدق و یقین

در طریق دوستیها سو بسو | که پشت عیب تو گوید رو برو
از تو خاطر در خفا نخراشدش | ظاهر و باطن موافق باشدش
یا تو چون با خود نکو خواهی کند | در بلاها نیز همراهی کند

و پوشیده نماند که از الفت و موانست دوست نادان و احمق حذر باید کرد و چه بسیار باشد که بجهل و حماقت از وی فعلی صادر آید که در زعم او نیک نماید و سبب هلاکت جان و کسر مال دیگری همان گردد که آن پندارد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهرست و مهر اوست کین

و بدانکه چندانکه دانا را از نادان نفرتست نیز نادان را از دانا وحشت است

صدسال در آتشم اگر مهل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

و نیز عاقل را باید که از مواضع تهمت و از جاهای فتنه و فساد و از مقام شر و جدال احتراز ورزد و بحکم اتقوا من مواضع التهم عمل آرد و چه بیشک در این چنین محل ها ایستادن خود را در بلا افکندن است

دور باش از مواضع تهمت | گر نخواهی که متهم گردی

زان مواضع چو محترز باشی	سالم از وصمت توهم گردی

حکایت کنند که بادشاهی بود که همه تربیت علما و فضلا میکرد و همیشه اوقات خود را در صحبت ایشان بسر میبرد و وزیری داشت که مرید یکی از مشایخ جاهل گردیده بود و اکثر بخدمت او می نشست درین باب درمیان شاه و وزیر گفتگو شد که آیا مرتبه عالم باعمل فاضلست یا رتبه زاهد جاهل افزونست پس بادشاه خواست که وزیر را ملزم کند شبی وزیر را طلبیده و هردو جامه درویشان پوشیده و بدر خانه عالمی رفتند و از راه بام برپشت بام رسیدند و آن عالم را بنام او و بنام پدرش آواز دادند آن عالم برخواست و ببام رفت دو مرد خرقه پوشی را دید هردو او را سلام کردند و گفتند که ما فرشته ایم که از جانب پروردگار عالم برتو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر تو باشی آن عالم برآشفت و گفت شما هردو شیطانید و میخواهید مرا فریب دهید ای دروغ گویان از پیش من دور شوید پس پادشاه و وزیر از پشت بام فرود آمدند و بدرخانه زاهد رفتند و از نردبانی خود را برپشت بام انداختند و او را آواز دادند که ای فلان ابن فلان بیا که مژده خوبی آورده ایم زاهد پیش آمد هردو او را سلام کردند و همان کلمات مذکوره باو گفتند زاهد را خوش آمد و صفا آورد و دید

مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم و خوش حال شد پس از آنجا هر دو رفتند و آمدند شاه به وزیر گفت که بر تو ظاهر گردید که در میان این دو طایفه چه قدر فرق است وزیر عرض کرد معلوم شد و بعد از آن

هرگز بصحبت زاهد جاهل نخواهم پرداخت

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج

بشکسته عهد صحبت اهل طریق را
تا اختیار کردی از آن این طریق را
وین جهد میکند که رهاند غریق را

حکایت کند حکیمی که پدرم وصیت کرد بمن که ای فرزند دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و نیز با ایشان همصحبت مباش و موافقت مکن در سفر و موافقت منمای و در حذر گفتم آن کدام اند فرمودند یکی مصاحبت فاسق و فاجر که ترا در میان مردم بدنام و رسوا کند دوم رفاقت با بخیلان که در وقتیکه داری از تو میخورند و ترا دوست میدارند و چون مفلس گشتی از تو قطع کنند و ترا دشمن میگیرند سوم مجالست با دروغ گوی چه او دور میگرداند از تو نزدیکان را و نزدیک میگرداند بیگانگان را چهارم محبت با جاهلان و نادانان که اثر آن سرایت میکند در تو که صحبت متاثر است پنجم دوستی با مسخره چه او دیگران را بنام زشت و لقب بد خواند تا مردمان را بخنده آورد و این کار را کمال خود داند و عیب دیگران ظاهر کند تا مردمان خوشنود گردند

سیلاب فتنه اقبال باشد رفیق تا چند / با بدگهر میامیز تا محترم بمانی

وشمع مهر ناکس خود فسرده بهیچ رو راحت / از یار ناموافق بگریز تا توانی

فصل در مصاحبت عالمان و نیکان

بدان که مصاحبت با اخیار و مجالست با ابرار کیمیای سعادت ابدی و رهنمای دولت سرمدی است چنانچه در تواریخها مسطور است که اکثر ملوک را قاعده این بود که هرگز صحبت ایشان از علما و حکما و فضلا و عقلا خالی نبودی و هیچ کاری و مهمی بی مشورت آنها نکردندی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

سنگ خارا گر دگر مرمر بود / چون بصاحبدل رسد گوهر شود

و بدانند چنانچه مصاحبت و مجالست اخیار و ابرار لازم است نیز اجتناب و احتراز از موافقت و مرافقت اشرار و فجار واجب است که صحبت بالخاصه موثر میباشد چه از همنشینی نیکان و بزرگان فوائد کلی حاصل میشود و از اختلاط با بدان نتایج نالایق ظاهر میگردد و نیز صحبت نیکان سبب مزید نعمت و دولت و مسرت و مخالطت با بدان موجب مذلت و هلاکت و ندامت است

همنشینی کو لطیف و کامل است | راحت روح است و آرام دلست
آنکه نادانی و غفلت وصف اوست | صحبتش مانند زهر قاتل است

و مخفی نماناد که همنشینی نیک مثل عطر فروش است اگرچه از عطر خود بتو چیزی ندهد باری از رایحه او بهره مند گردی و قرین بدان مانند دکان آهنگر است که بآتش آهن بسوزی و از دود آن متاذی شوی

در گذر از کوره آهنگران | کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار کز پهلوی او | جان معطر میشود از بوی او

پس انسان را باید که صحبت علمای دین و بزرگان صاحب یقین اختیار کند و از جماعتیکه خود را بصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی تخلق نمایند و بطمع زر سخنان حق را بزیور خوشامد آرایند اجتناب ورزد و بصحبت کسی باید رفت که قول او موافق فعل او باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند و سخنش بصدق موافق شرع باشد و فعلش مطابق قول او بود پس صحبت این چنین شخص را غنیمت باید دانست

مرد را دوستان صاحبدل | زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیار است | نعمتی بهتر از رفیق کجاست
جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت کنند که چون عبد الله طاهر بحکومت خراسان مقرر شد
و در نیشاپور نزول نمود جمیع اعیان و اشراف شهر بسلام وی آمدند
بعد از یک هفته عبد الله از ارکان دولت پرسید که هیچ کس باقی مانده است
درین شهر که بسلام ما نیامده باشد عرض نمودند هر که درین جا بسکونت
رسیده اند همه بسلام حضرت رسیدند الا بزرگی است مسمی مولانا محمد اسلم
طوسی که یکی از اکابر علمای ربانی و مشایخ حقانیست که او دیده از مشاهدهٔ این آن بسته و
از غوغای خلق باز رسته و بذکر حق پیوسته و بیاد خدا مشغول گشته عبد الله
گفت اگر او بسلام ما نیامده ما بسلام او میرویم و آماده گشت حاضران
گفتند توقف باید نمود تا روز آدینه که وی از خانه برای نماز جمعه بیرون
می آید و بعد از صلوٰة با مردمان ملاقات میگیرد و صحبت میکند مختصر عبد الله روز
جمعه پیش مولانا آمده سلام کرد جواب سلام او را داده پرسید که چه کسی عبد الله
گفت که منم بحکومت نیشاپور مقرر شده ام و بزیارت آن حضرت حاضر گشته ام

اگرچه ما بدان روزگاریم	ولیکن نیکوان را دوست داریم
که خالق ما بدان را در قیامت	به نیکان بخشد از راه کرامت

مولانا از استماع این سخن سجدهٔ شکر بجا آورد و پس عبد الله عرض کرد
که سجده شکر چه معنی داشت فرمودند خدا را سپاس کردم و شکر بجای
آورده ام برای آنکه بادشاه را بنزد من فرستاد و مرا پیش شاه نبرد که آمدن

شاهان نیز در درویشان عبادت است و رفتن درویشان بدرگاه اوشان معصیت پس چون از بادشاه طاعتی بظهور آمد و از من معصیتی صادر گشت محل حمد و شکر و سپاس داری باشد مختصر عبدالله را آنچه از لوازم حکومت پند و نصیحتیکه بود نموده رخصت کردند

اگر دم زد درویش پیش زنی — زرفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

فصل دربیان مذمت عشق مجاز

بدانکه حکما گفته اند که چون کسی در الفت محبوبی و یا در محبت مقبولی گرفتار شود و آتش عشق او در دلش مشتعل گردد و استماع صورت ملامت را مجال نماند چون غوغای هوای نفس ببازار در آمد بضاعت عافیت وسلامت را تاراج کرد و عاقبت که هیجان شوق از لوازم دل بازیست او را بر جا نبازی حاصل آید و آخر الامر هلاک گردد

باسلامت راست ناید کار عشق — بی ملامت کی بود بیمار عشق
عافیت گرچه متاعی قیمتی است — بی خریدار است در بازار عشق

و مخفی نماند که چون صورت آرزوی در آئینهٔ دل تصور یابد و نهال با سبتی از چمن خاطر رسته گردد پس بسیار در حصول آن سعی باید و تا شاید

و احتراز آن در رشتن فایده دهد چه خریداری آن موجب حرمان و غایت خذلان باشد و صرف مال در عوض چیزیکه بجز وفقت او تراپایمال سازد و جز مایه حسرت سودی نه بخشد نباید کرد

عشق چون در دلی قرار کند	دیده از حزن اشکبار کند
بس تونگر گدو شود درویش	بس عزیزیکه عشق خوار کند

از مولانا اصمعی منقولست که فرمودند روزی در بغداد مردی را دیدم که در عشق زنی گرفتار شده دیوانه وار در نهایت ذلت و خواری بدست کودکان گرفتار شده رسنی در کمر او بسته بهر جانب او را می کشیدند

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ عشق	زان سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

مختصر چون آن مرد مرا دید گفت ای مولانا بعضی از عذاب آخرت را برای من بیان فرمای من شمهٔ از صفت احراق و عقوبت با و گفتم جواب دادکه اگر حق تعالی اهل دوزخ را با تش بسوزاند کمتر است از عذاب

درد و مصیبت هجران

بارها با خود این قرار کنم	که روم ترک عشق یار کنم
باز اندیشه می کنم که اگر	نکنم عاشقی چه کار کنم

پس مولانا گفت

آنکه نامش عشق کردی عشق نیست	دام راه حیله و بازندگیست

عشق بر هر دل که افروزد علم — غیر راه دوست نگذارد قدم

عشق اگر باشد حقیقی پاک نیست — نا قبول دیده ادراک نیست

آنچنان عشقی پسندد کی خطا — منزلش باشد دل اهل صفا

خیزد از عشق حقیقی معرفت — کی گذارد پا براه معصیت

عشق را بدنام کردی ای عزیز — آبروی عشق را دیگر مریز

از هوس مرآت دل را پاک ساز — تا توانی نرد این غفلت مباز

دست بر دامان پاک عقل زن — بیخ نخل هر هوس از دل بکن

گر کنی عقل و خرد را یار خویش — زود بر منزل رسانی بار خویش

بشنو از من این حکایت ای عزیز — خون خود را مثل این احمق مریز

بود اندر مصر شاه نامدار — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند با کس مفلسی گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا تو ترک شهر و این کشور بکن — یا نه در عشقم تو ترک سر بکن

با تو گفتم حال تو یک بارگی — سر بریدن خواه یا آوارگی

چون شنود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاضری گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زان که او عاشق نبود
در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار
سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که بروی سر به از جانان بود
عشق و رزیدن بر او نادان بود

گر زمن او سر بریدن خواستی
شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او
خسرو عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود
سر بریدن چاره این کار بود

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق من لاف دروغ

حکایت کند عمر بن مسعود که وقتی از اوقات در کشتی نشسته به بغداد میرفتم و گرما در غایت شدت بود شخصی از کنار دجله فریاد کرد که ای خداوند کشتی بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرمائی آرم نگاه کردم شخصی سر و پا برهنه دیدم واجب الرحم ملاحا نرا گفتم تا او را در کشتی نشانند و چون بکشتی درآمد از حال او پرسیدم عذر کرد گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش بمن شرح دهی و الا حکم میکنم که ترا فرود آورند ناچار زار زار بگریست و گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی میکردم و بر زنی فاحشه عاشق شدم و او را بخانه خود نگاه داشتم و آن زن بغایت در دلم

جای گرفته بود که یک ساعت بی او صبر نمی توانستم کرد و اگر لحظه بمصلحت
کاری بیرون رفتمی و یا لحه بر دکان برای خرید و فروخت نشستمی بیقرار
شدمی تا آنکه بخانه مراجعت کردمی و چون او را ندیدمی از خود رفتمی القصه
بدین سبب از کسب و کار باز ماندم و دکان معطل شد و جمیع سرمایه
نفقه کردم تا از کم و بیش هیچ باقی نماند روزی وقت صبح که از خواب بیدار
شدم آن زن را در خانه نیافتم و پریشان و سرگردان گشتم و از عرصه
یک سال از وخبری نیافته ام و در تلاش اومی گردم که کجا یابم
عبد الله گوید از استماع این قصه و از دیدن حالت او مرا عبرتی حاصل
شد غرض پند و نصیحتیکه لازم او بود کردم مگر سودی نه بخشید و او را در
بعد او بردم و خواستم که نزد خود بدارم نماند و در تلاش معشوقه خود رفت
و بعد از چند ماه اتفاقاً او را در راهی دیدم پرسیدم آیا معشوقه خود را یافته
گفت نه مگر شنیده ام که در طهران رفته اگر از راه مرحمت مرا ردانه
آنجا بفرمایید عین نوازش و کرم و الطاف شما خواهد بود از استماع این

تبسمی کردم و او را هیچ جوابی ندادم

تا کرده هیچ سود تن اندر زیان دهم ۔۔۔ هرگز چه ریش خویش بدست زنان دهم

فصل در بیان مذمت زنان فاحشه

بدان که حکما گفته اند که عاقل را باید که پا برجای و ثابت رای باشد و دل
در محبت زنان فاسقه و صحبت ایشان ننهد و بر دلداری آنهان فریفته نشود
و بر وفای ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال آنها نبندد و شیفته
ناز و کرشمه آنها نگردد که آنها سیم خواهنده نه سیم و اگر مال نماند دوستی ترا
پایمال کنند و اگر سیم با آنها نرسد دل از مهر تو چون سیم بردارند

تا توانند جز جفا نکنند		دلبران با کسی وفا نکنند
حاجت هیچ کس روا نکنند		گرچه سیمین برند بی زر و سیم
خویشتن با تو آشنا نکنند		ور کنی ز اشک دیده چون دریا

و مخفی نماند که مایه هر فتنه و اصل هر محن که در جهان پیدا میشود اکثر آن زنانند
پس انسان را باید که در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته
نشود و از خبث باطن آنها ایمن نگردد و از مکاید زنان محترز باشد خصوصاً
از مکر آنها احتیاطی که ممکن باشد بجای آورد چه حکما درین باب کتبها تصنیف
و عقلا درین فصل حکایت ها تالیف کرده اند فانظر ثمه و یقین باید کرد
که هر فتنه و فساد که در دنیا حادث میشود چون غور کنی اسناد آن بزنی بود

چه او گر ز نیکی بود در سمی		بزن بدگمان باش و تکیه مکن

محرم سر صحبت زن چو نیست
به از گورستان در جهان محرمی

حکایت کند مردی که در کوچه ما جوانی بود که او را از میراث پدر مالی و دولتی
وافر رسیده بود و آن مال و دولت را با زنان مطربه و همرهان حریف
بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال و
دولت هیچ باقی نماند بجز یک خانه که در آن میماند چون حالتش را از رفقاء
دریافت کردند ترک مجالست و موانست او کردند من نیز یکی از جمله حریفان
او بودم پس از مدتی که از صحبت او اعراض نموده بودم اتفاقاً روزی بنزد
او رفتم و او را دریافتم که تنها در خانه نشسته و بر پاره قالینی کهنه و در حالت
خرابی افتاده مرا از دیدن این حالت او رقت آمد و بروی شفقت نمودم
وگفتم چگونه ای رفیق گفت چنین که مشاهده می کنی پرسیدم که هیچ حاجتی
داری گفت اگر با سعاف آن قیام نمائی گفتم آری و پنداشتم که بجهت خرج
اخراجات چیزی خواهد طلبید لیکن آن بدبخت گفت حاجت من آنست
که مرا بنزد فلان مطربه ببری تا او را ببینم و سماعی بشنوم و آن زنی بود که این
جوان بر غنای او آشفته شده بود و تمامت مال و منال خود را بر وی
صرف کرده بود مختصر من در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم
و او را پوشانیدم و بخانه آن مغنیه بردم چون مغنیه او را در آن حالت
و شکستگی دید شک نکرد که حال او قوامی پذیرفته و کار او نظامی یافته و برای
او تحفه آورده با انبساط تمام او را استقبال نمود و احوالش بدلسوزی پرسیدن

گرفت من مصدر وقه حال چنانکه بود بادی تقریر کردم و تا آنجا رسیدم که
جامهای او نیز از من عاریت است که پوشیده و او را اشتیاق غلامی
تو تا اینجا آورده چون قحبه بر کیفیت ماجرا وقوف یافت سعاً گفت که برخیزید
و بسرعت تام از اینجا بیرون روید پیش از آنکه خواجه من برسد و شما را به بیند
و نیز وقت آمدنش رسید غرض ما یان خجل و شرمنده از آنجا برخواستیم و من تا
خانه همراهش رفتم که جامهای خود را از و بستانم

ولایت بود عیش با دلبری	که هر بام و ادش بود شوهری

آورده اند که یکی از مقربان اسکندر را گفت که تو پادشاه هفت
کشوری و بسیاری از ملک در تحت تصرف تست باید که زنان
بسیار در عقد خود در آوری تا فرزندان بیشمار ترا باشند و هریکی را حاکم
ملکی گردانی تا از تو در دنیا یادگاری بماند سکندر جواب داد که ای نادان یادگار
من نیکنامی و عدلست و زشت باشد کسی که بر مردان غالب آمده باشد
باخر زبون زنان گردد

برای یکدسه شهوت که خاک بر سر آن	زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست

فصل در بیان مذمت شراب

بدان که حکما گفته اند عاقل را باید که پیوسته از شرب خمر مجتنب باشد

ونیز از جماعتیکه بدان مشغول باشند محترز باشد و ایضاً از صحبت
شارب الخمر پرهیز نماید چه هر فتنه و فساد و خصومت و خون ریزی که در جهان میشود
بیشتر مایه و ماده آن شراب بود و هر که فی الجمله عقل داشته باشد میداند چه
فعلی که از برای او نفعی نداشته باشد باو رغبت نمی نماید و چنانچه چیزی را
بفهمد که از برای او ضرری دارد البته پیرامون آن نگردد و اگر فرضاً فعلی
بالفعل نفعی و یا لذتی داشته باشد ولیکن در آخر موجب ضرر عظیم و الم شدید
باشد از آن میگذرد پس هر که احیاناً باین صفت مبتلا گردد او را لازم
است که متذکر ضرر و مفاسد آن شود و ازین فعل قبیح اجتناب ورزد و
یقین داند که خمر سرمایه طغیان است و دشمن سود و پاینست

سرمایه فساد و کلید در ستم	بیخ درخت فتنه و تخم نهال غم
بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی	انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم
اصل عناد و عربده و خصم ملک و مال	نقصان عقل و دین و بلای زر و درم
خمر پلید دان که بود عاقبت خار	جامی از و چو خوردی اگر هست جام جم
از عقل و فعل می بر دو رای و راستی	در قامت صلاح تو آرد کجی و خم

الحق فعلیکه انسان را از خود غافل سازد شراب نوشیدن است پس
عاقل را باید که از خمر پرهیزد زیراکه چون شارب مخمور شد از مال و دولت
و عزت و حرمت بیخبر میگردد چه هیچ نفس بشر خالی از عدو و یا حاسد نمیباشد

ودرپی او بسیار باشند که بهر صورتی که شود تکلیفی و یا تنگی رسانند و چون اورا
غافل یابند هرچه خواهند یاد کنند و بسا باشد که در عالم مستی صورتی
چند به وجود آید و خللی بسیار به وقوع آید که در هشیاری تدارک و تلافی
آن نتوانند نمود

آب انگور آتشی است که زود | خرمن عقل و دین همین سوزد
شعلهٔ شمع عقل بنشاند | هرکه زین آب آتش افروزد

حکایت کنند که خلیفه مهدی روزی در شکار از ملازمان بازماند
و تشنه و گرسنه گردید و از دور قریه‌ای بنظرش درآمد و بطرف آن روانه
گشت و پیش خانه بزرگی از اعرابی رسید و از کمال بیتابی ازو آب و نان
طلبید وی نانی و ظرفی پر از شیر آورد و مهدی آنرا بخواهش تمام خورد
و پرسید دیگر چه داری اعرابی گفت چه میخواهی مهدی گفت اگر قدری شراب
باشد عنایت فرمای اعرابی گفت شیشهٔ شرابی آورده ام که اورا بهم
بسازم تا نان خورش من گردد مهدی گفت غایت کرم نمائی که اگر آنرا
بمن دهی غرض شیشهٔ شراب آورده پیشش گذاشت مهدی قدری از آن
آشامید و گفت ای اعرابی هیچ مرا میدانی که چه کسم گفت لا والله مهدی
گفت من یکی از مقربان خلیفه ام اعرابی گفت مرحبا بک اهلاً و سهلاً و چون
قدری دیگر آشامید باز گفت مرا میشناسی گفت تو گفتی که من یکی از نزدیکان

خلیفه ام مهدی گفت خیر من وزیر مختار خلیفه ام اعرابی بار دیگر تحیت بجای
آورد و چون قدح سوم خورد گفت هیچ می بر دانی که من کیستم اعرابی گفت
تو گفتی که من وزیرم مهدی گفت اینها نیستم بلکه خلیفه مهدی منم اعرابی
از استماع این سخن در قهر شد و شیشه شراب را برداشت و گفت
برو از هرجا که آمدهٔ مهدی گفت چرا چنین میگوئی اعرابی گفت میترسم
اگر قدح چهارمی بیاشامی دعوی نبوت بلکه الوهیت کنی مهدی از سخنانش
تنبیه شد و از همان روز از شرب خمر توبه نمود

بی خرد آن مرد که چیزی چشید — آتش قلم بیخودی در کشید

حکایت کنند که پادشاهی بود در ملک فارس و او را پسری بود
شراب خوار هر چند پدر او را ممانعت کردی و او از آن باز نیامدی
مختصر پدر خواست او را داماد کند عروسی زیبا چهره از دودمان اعاظم
آن دیار بحبالهٔ نکاحش درآورد و چون تهیه اسباب عروسی پسر انجام
رسید و آن عروس را بصد آراستگی بحجله خاص آوردند و کسی را بطلب
داماد فرستادند قضارا داماد در آن شب شراب بسیاری خورده
و چراغ عقل و هوشش مرده در عالم مخموری تنها از خانه برآمده و گذرش
بدخمه اهل فارس افتاد روشنی چراغها دیده در عالم مستی آن دخمه را
حجله عروسی تصور کرده باندرون رفت اتفاقاً در اول آن شب پیره زالی مرده بود

او را در آنجا گذاشته بودند و چراغان در پیش او روشن نموده بودند چه
در آن ایام قانون ایشان چنان بود مختصر شاهزاده او را عروس خود تصور
کرده و در آغوش کشید و همه شب در بیهوشی گذرانید و در آنجا تمام شب
پدرش و امرا و ملازمان بهر سو در طلبش میشتافتند نیافتند مختصر چون
صبح روشن شد و شاهزاده از بیهوشی بهوش آمد و خود را در چنان مقامی
دید خواست که کسی بر حالت او مطلع نشود ناگاه پدر او با امرا و ارکین دولت
در آنجا رسیدند و او را در آن حالت قبیح دیده متحیر ماندند و شاهزاده
از شدت خجلت و شرمساری خنجری که داشت معاً در شکم خود فرو برد و
خود را هلاک ساخت و ایضاً **حکایت** کرده شخصی که وقتی من از
بغداد به بصره رفتم و وقت شام قریب رسیده بود و من در شارعی از شوارع
بصره سیر میکردم تا منزلی طلب کنم و جایی بیابم که نزول کنم و در تلاش آن بودم
که ناگهان کسی مرا باسم من ندا کرد و چون نیک نظر کردم دیدم که رفیق فاسق
پارینه من است که از صحبت او متنفر بودم دست من بگرفت و حال پرسید
و سوگند داد و الحاح نمود که در خانه او نزول کنم با خود گفتم چون من غریبم و
جای معین نکرده ام چه شود که امشب در خانه او باشم و بامداد نقل کنم مجبوراً
با او روانه شدم و چون در آنجا رفتم جمعی را دیدم که در سرای او
بشراب خوردن مشغول اند و اندر آن مجلس زنی نشسته بسرایید

ومن چون درمیان ایشان افتادم ناچار بگوشهٔ نشستم و چون ساعتی از شب گذشت آنها مست شدند ویکی ازآن مغنیه را تسخر کرد و دیگری که داشتهٔ او بود آغاز مخاصمه نمود و باهمدیگر نزاع برخواست و باهم در آویختند وبسیاری از آنها مجروح گشتند وشمع نیز خاموش شد وشور و فغان برخواست وهمه ازخانه بیرون آمدند اتفاقاً بدست پیادگان بادشاه گرفتار گشتند جمیع آنها را بسته شب درقید گذاشتند و بامداد همه را گرفته نزد حاکم بردند ومرا نیز گرفته بردند پادشاه پس از دریافت نمودن احوال آنانکه مجروح نبودند ده ده روپیه وآن کسانیکه زخمی شده بودند پنج پنج روپیه ومرا نیز یک روپیه جریانه نمود و رخصت کرد

مجمعی که چو دیدی تو فاسقان وزنی ... همان به است که بآن گروه نیامیزی
زفاسقان وزنان احتراز باید کرد ... کزین دو آید و پیوسته فتنه انگیزی

فصل در بیان عفت

وآن عبارتست از مطیع بودن قوه شهویه از برای قوه عاقله وسرکشی نکردن نفس از امر ونهی پس انسان را باید که عنان شهوت نفس را کشیده دارد وپا در رکاب هوای نفس ننهد وسر از گریبان خلاعت بر نیارد و بروفق طبیعت واقتضای آرزوی وی نرود زیراکه اقدام حصول شهوت موجب

ندامت بسیار و باعث ملامت بیشمار گردد که مدتهای مدید الم باید کشید

وبسبب شادی یکروزه سالهای سال غم واندوه باید دید

عنان شهوت خود را کشیده دار ورنه
زه قمیص تو در گردنت غلی گردد

رکابدار شوی زیر پای مالیده
ز شهوه ار نبود دامن تو بر چیده

ومخفی نماند که انسان دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان مائلست بعلم وادب و دیگر بهایمی که بآن راجع است بشهوة نفسانی و قوه حیوانی پس انسان را لازم است که نسبت ملکی را اختیار کند و بجانب صفت حیوانی

رجوع ننماید

از ملایک بهره داری وز بهائم نیز هم
یکدو را زحظ بهایم کز ملایک بگذری

پس عاقل را باید که بوقت غلبه شهوت عنان نفس را باز کشیده دارد و دامن خود را از لوث حرام پاک سازد و جز بوجه شرع بر آن اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای فلاح و صلاح

بروی کشاده گردد

عفت آنجا که رایت افراشد
نفس از وی نیک وخوار و زار شود

دل و دین را تمام بنوازد
روح مقبول کردگار شود

و بدانند که مرتبه خوف از خدا مراتب رفیعه و درجات منیعه است و افضل فضایل نفسانیه و اشرف صفت حسنیه است پس هرکه از حقیقت حال آگاه است

خود را از لذتهای فانیه دنیویه باز میگیرد اگرچه بر بعضی شاق است اما همیدانند که باندک وقتی آن بسر میرسد و تا چشم برهم زنند رفته است چه ملاحظه کنند احوال یاران و برادران رفتگان خود را که همگی در زیر خاک خفته اند و از عیش و عشرت چه طرفه بر بسته اند و چه ثمر از آن چیده اند گویا خوابی بود که دیده اند

بهین چون گرفتند از ما کنار
برفتند و رفت از جهان نامشان
شب و روز بیا بیاید بسے
بیاید نبسی در جهان سوگ و سور
جهان را بسی گند روصبح و شام

رفیقان پیر او یاران یار
نیارد کسے یاد زایامشان
که از روز با یاد نارد کسی
که ما خفته باشیم در خاک کور
که از ما نباشد در ایام نام

و نوشیده نماند که توبه بمعنی بازگشت از معاصی است و مراد درین جا بازگشت بخداست و خالی ساختن دل است از قصد معصیت و رجوع آوردن بدرگاه الهی و حاصل آن ترک معاصیست و حال و عزم بر ترک آنها در آینده و بدانند که توبه از معاصی سرمایه سالکین و پیرایه مقربین است و مشرق نور قرب پروردگار و کلید استقامت در راه مستقیم و موجب محبت حضرت باری و سبب نجات و رستگاریست

وقتهای صبح گرداری همیشه | غافل توبه نباشی ای عزیز
که بود فیض کریم مستدام | شامل مستغفرین صبح دم
توبه چون کردی ز غفلتهای بیش | دار و زدست عنان نفس خویش
از خدا توفیق جو تا از کرم | مر ترا ثابت بدارد دم بدم
بر وفای توبه و عزم درست | نفس اماره پلید بشو چالاک و چست

چنانچه از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت چیست که انسان را از کار و بار معطل و از دنیا بیخبر می‌سازد جواب داد که متابعت هوای نفس و رضا می شهوت او انسان را از همه کار و بار دنیوی غافل میدارد پس هرکه بسودای نفس و آرزوی وی کاری کند عاقبت

پشیمان و نادم گردد

هرکه از سودای شهوت مست شد | کار او یکبارگی از دست شد

حکایت گفته‌اند که شخصی بود در شیراز. از مشاهیر روزگار و در فسق و فجور معروف و همواره در رکاب اطاعت نفس اماره دویدی و از پرهیزگاری کناره جستی و او در طفلی بود فرزانه و صاحب عقل و شعور اتفاقا شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش بر فراش خواب بیقراری میکند پرسید ای فرزند ترا چه پیش آمده که خواب نمی روی و بیقراری میکنی پسر آهی کشید و گفت ای والد ماجد حیران عاقبت کار خودم

چون فردا روز پنجشنبه است و مرا می باید که درس ایام هفته گذشته
را بخدمت معلم گذرانم و می ترسم از آنچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلت
چیزی از خاطر فوت شده باشد و در حضور دیگران مورد عتاب شده
منفعل گردم پدرش از استماع این ماجرا از خواب غفلت خود بیدار
شد و گفت ای فرزند ترا اندیشهٔ درس یک هفته بیقرار ساخته پس وای
بر من که بتحریک هوای نفس چندین سال بعصیان گذرانیدم و چنان
بیهوشم که از بازخواست آخرت مطلقا اندیشه ندارم و شروع در
گریه و زاری نمود و همان وقت توبهٔ نصوح کرد و بنیاد دست و نیکو
کاری خود را مصروف گردانید تا یکی از جملهٔ ارباب سعادت گردید

نیاید بدین در کسی عذر خواه	که سیل ندامت نشستش گناه

فصل در بیان حیا

بدانند که حکما گفته اند که حیا خصلتیست شریف و شعبه ایست از ایمان و از جملهٔ
اخلاق فاضله و سیرتی پسندیده است و بدانند که حیا از شرایط
نظم عالم است چه اگر صفت شرم از میان برخیزد و هیچ کس را
از هیچ کس حیا نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یک دیگر
فرو ریزد چه حیائی گذارد که هر کس هر چه خواهد از افعال ناشایسته

کنند و علاوه بر آن خاص و عام را از حیا فائده بسیار است و مخفی
نماند که بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام بماند

اگر حیا نبود و برافتد رسم عصمت از میان	ور حجابی در میانست از تقاضای حیاست

و پوشیده نماناد که چون از کسی گناهی صادر شود و باکی از ظهور آن نداشته
باشد بلکه فخر کند و گوید که من چنان و چنین فعلی کردم پس این چنین کس
بی حیاست و از صحبت او اجتناب ورزیدن اولی است و حال
او بسیار بدتر است از گنهکار صاحب حیا چه خدا امر باخفای معاصی
و نهی از اظهار آنها فرموده زیرا که اگر معصیت کسی بر مردم ظاهر گردد
زبان در مذمت و بدگوئی او خواهند گشود و ناحق در گناه غیبت
گرفتار خواهند گردید

گلشن ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ	زندگانی بر سرش باشد گل شرمندگی
حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگیست	برفروزد مرد را از ننگ شمع زندگی
نخل سیرت را نگهدار از خزان هر نظر	شمع را باد است از هر سو تابندگی

حکایت کنند که در عهد مامون رشید اعرابی بود که در شوره
زار نشو و نما یافته و در عمر خود گاهی آب شیرین ندیده و بجز آب تلخ نچشیده
وقتی در قبیله اش قحط سالی روی نمود اعرابی بجهت تحصیل معاش از
وطن مالوف و مسکن معهود خود هجرت اختیار کرد و چون از سرحد شورستان

در گذشت گذرش بر موضعی افتاد که آب آنجا شیرین بود چون قدری
از آن آب نوشید متعجب شد و با خود گفت که من شنیده ام که حق تعالی
در بهشت آبی دارد بسی شیرین شاید حق تعالی بر فقر و فاقه من رحم نمود
و این آب را از بهشت بدنیا فرستاده و حالا مصلحت در آنست که مشکی
ازین آب پر کرده بنزد خلیفه برم و او هر آئینه در عوض این خدمت دربارهٔ
من احسانی فرماید تا من و اهل و عیال من از قحط باز رهیم مختصر مشکی که همراه
داشت از آب پر ساخته راه بغداد گرفت و هنوز مسافت دو سه منزل
از بغداد باقی مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت خلیفه را در راه دید پرسید
که این کیست گفتند که خلیفه مامون الرشید است و عزم شکار دارد از
استماع این اعرابی بر سر راهش پیش آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی
بکشاد خلیفه بدو متوجه شده پرسید ای اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان
بادیه باز پرسید که اراده کجا داری گفت بدرگاه تو آمده ام دست تهی
نیستم بلکه تحفه آورده ام که دست آرزوی هیچکس در دنیا بدامن آن
نرسیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه داری اعرابی مشک پیش
آورد و گفت هذا ماء الجنة که درین عالم کسی او را ندیده و نچشیده خلیفه
رکابدار را فرمود تا قدری ازان آب بیاورد آبی دید متغیر اللون و
کریه الرائحه چه دسومت مشک در وی اثر کرده بود مختصر قدری ازان

آب بچشید و تغیر است دریافت نمود که صورت واقعه چیست پس
خلیفه را حیا رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد وگفت ای
اعرابی الحق راست گفتی این عجب آبی شیرین پاکیزه و لطیف است
پس خلیفه نگاهداران را فرمود که در محافظت این آب مبالغه نمایند و این
آب را بکسی ندهند خاص برای من نگهدارند و بعده روی باعرابی آورد
وگفت حاجت تو چیست عرض کرد ای خلیفه من صاحب اهل وعیالم
و پیشه راعی میکنم مگر از عرصه یک سال در بادیه ما قحط سالی روی داده لهذا
من و اهل وعیال من از فاقه و بینوائی در معرض تلفند امید بکرم و احسان تو
دارم خلیفه حکم کرد تا هزار دینار باو دهند غرض چون دینار باو رسیدند
خلیفه فرمود فی الحال ازین جا بازگرد و بتعجیل تمام روی بوطن خود نه تا فرزندانت
هلاک نشوند اعرابی شکر بجا آورده و همان وقت از همان مقام بازگشت
یکی از مقربان خاص عرض کرد که حکمت درین چه بود که ازین آب
کسی را نچشانیدند و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدند خلیفه فرمود
آن آبی بود ناخوش و متعفن لکن نسبت بآبی که اعرابی بدان پرورش یافته
شیرین بود که او را اعرابی آب بهشت میدانست و چون یکی از شما
قدری از آن آب بخوردی اعرابی را ملامت کردی و آن بیچاره
منفعل شدی و نیز اگر او را ازین جا بازنگردانیدمی شاید بیشتر رفتی و آب

وجله را بدیدی و از آن آب بچشیدی از آورده خود خجل گشتی شرم
داشتم که یکی نزد من آید و بوسیله از کرم من توقع نماید گر دخجلت بر صفحه
روی پیش نشسته باز گردد

سخی را شرم می آید که سائل
خجل از درگه او باز گردد

فصل در بیان نگاهداشتن آبرو

بدانکه حکما گفته اند که چون عاقل را واقعهٔ پیش آید و یا مهمی روی دهد
و بیم آن باشد که دشمن بر او غالب گردد پس باید که مال را بذل
کند و آبرو و عزت و حرمت خویش را نگهدارد زیرا که بعزت نفس
مال و دولت و جاه حاصل توان کرد بخلاف بی آبروئی که از آن
ذلت و خواری بهم میرسد چنانچه گفته اند اگر آب حیات را بآبرو
فروشند نباید خرید که مردن بعزت به از زندگانی بذلت آورده اند
که پادشاهی از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت
زندگانی کردن باز پرسید که عزت را چگونه نگاه توان داشت
گفت بخوار داشتن زر و مخفی نماند هر که زر در نظر او خوار است همه
کس او را عزیز و مکرم میدارند و هر که زر را عزیز و بزرگ
دارد همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند

مال از بهر آن بکار آید	که ترا پیش تن سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند	جان و تن هر دو بی سپر گردد
زر بده آبروی حاصل کن	خاک خود در کف تو زر گردد

حکایت کنند که شخصی خواست زن خود را طلاق دهد دوستی او را پرسیدای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق میدهی آن شخص جواب داد که بدترین مردمان کسیست که عیب ناموس خود را نیز و کسان گوید و عزت خود را برباد دهد لهذا من چگونه عیب حرم خود را پیش تو باز گویم چون آن مرد این جواب بشنید خاموش ماند و دیگر حرفی نزد و بعد از آنکه آن شخص اهلیه خود را طلاق داد و پس از مدتی که آن زن بشوهر دیگر رفت آن دوست باز با و گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شده الحال بگو که چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی آن شخص بر آشفت و گفت ای دوست نادان وای رفیق ابله ترا چه بر این داشت که تحقیق عیب زنان دیگران میکنی و حرمت ناموس او شان میریزی مرا با زنان مردم چه کار و از امروز با تو قطع رفاقت و دوستی نمودم که تو لایق صحبت و محبت نیستی

فصل در بیان غیرت

و آن عبارتست از نگاه داشتن چیزی که انسان را محافظت آن واجب
و لازم است و آن بر دو نوع است یکی غیرت دین و دیگر غیرت
دنیا اما غیرت دین آنست که در اجرای امر معروف و نهی منکر
سعی نماید یعنی خود را و دیگران را از معاصی و مناهی منع کند و اما غیرت
دنیوی بر سه قسم است اول غیرت نسبت بامثال و اقران دوم
نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت
بامثال و اقران است چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان در
علم یا بمرتبه که هیچکدام را برابر او سرفرازی حاصل نشود و بحسب جاه و حشمت
و شوکت و عظمت از همه بیش باشد و مخفی نماند که از ظهور این قسم غیرت
کارهای کلی گشاده شوند و مهمات بحسب مراد برآیند و این صفت از خصایص
اهل همت است چه هرچند همت بلند تر باشد غلبه این غیرت بیشتر باشد

کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ	سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ	ز غیرت مراد خود آرد بچنگ

و اما غیرتیکه نسبت بخاصه خود است آنچنان باشد که حرم خود را
از چشم نامحرم پوشیده دارد و در محافظت آنها در حد و عصمت
و عفت مبالغه نماید و آنچه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم
باشد ایشان را بآن معتاد سازد

عصمتیان را بمقام جلال	جلوه حرام است مگر با حلال
دیده بهر روی نباید گشاد	پای بهر کوی نباید نهاد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف	تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود	رخ منما گر همه خالت بود

و اما غیرت بنسبت عموم خلق چنانست که چون کسی پناهی بوی آورد او را در حمایت خود نگهدارد چنانچه در عرب دستور است که چون شخصی در سایه عاطفت ایشان می آید او را پناه میدهند حکایت کنند که بهرام گور وقتی در دیار عرب بشکار رفته بود و قصد آهوی کرده او میگریخت بهرام از عقب او میتاخت تا بخارج دهی رسید و آهو در خیمه اعرابی در آمد و بهرام متعاقب آهو به خیمه رسید و نعره زد که ای صاحب خیمه شکار من اینجا آمده بیرون آر اعرابی بیرون آمد و ندا نشست که کیست گفت ای سوار مروت نباشد که جانوری خود را به پناه بدین خیمه آورده باشد او را بدست کسی باز دهم بهرام گفت اگر غرض تو قیمت اوست بگیر گفت اگر صد چند دهی او را نخواهم داد از استماع این بهرام درشتی آغاز کرد اعرابی گفت سخن را طول مده مختصر تا مرا نکشی دست تصرف تو بگردن آهو نرسد و آنگاه که مرا کشتی مردم قبیله ما ترا زنده نخواهند گذاشت برو و بر جان خود رحم کن و از سر این

آهو در گذر بهرام را این غیرت و حمایت بسیار خوش
آمد و او را آفرین کرد و عنان خود را باز گردانید

کسی را که آری به زنهار خویش	نگه دار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت از و وا مگیر	بمردانگی کار از و در پذیر

و نیز این حکایت مبنی است بر غیرت دین آورده اند که شیخ
ابو الحسن که یکی از بزرگان روزگار خود بودند عادت ایشان چنان بود
که هرگاه فعل منکری از کسی می دیدند او را از آن کار ممانعت میکردند
بلکه اکثری را می زدند و کسی را مجال آن نبود که حرفی با ایشان گوید اتفاقاً
روزی بر کنار دریا نشسته بودند زورقی بنظر رسید که چند خم
شراب در وی بود و برای حاکم آن شهر آورده بودند و چون
خمها را از کشتی بر کنار فرود آوردند شیخ برخواست و یک یک خمها را
شکست پس ملاحان گریخته بحاکم خبر دادند حاکم حکم کرد تا شیخ را
گرفته آوردند مختصر چون شیخ را آوردند حاکم بانگ بر شیخ زد و بقهر در آمد
و گفت که تو کیستی که چنین گستاخی نمودی و این خمها را شکستی
شیخ جواب داد که شفقت در حق تو و مرحمت درباره رعایای تو
مرا بر این کار داشت حاکم گفت شفقت در حق من چگونه گفت منکری را
که تو در ازاله آن تقصیر روا میداشتی آنرا از تو باز داشتم و ترا از مرتکب

شدن آن فعل حرام باز آمدم حاکم گفت خیر گر در حق رعیت من چگونه
رعیت کردی فرمودند چه ارتکاب تو بمحرمات مردم را بر معاصی
دلیر میگرداند و چون تو از حرام باز نیائی دیگران نیز باز نمانند چه
عامهٔ خلق در صلاح و فساد تابع حاکم خود میشوند اگر او را بر نهج صلاح
بینند طریق صلاح پیش گیرند و اگر از و صورت فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فسق و فجور کوشند پس من در حق تو و در حق رعایای تو مهربانی
احسان نموده ام القصه حاکم از استماع این سخنان معقول متاثر شد
و گفت که این کار شما را زیبنده است و بعد از این اجازت میدهم
بآن حضرت که هر جا منکری بنظر اقدس در آید تغییر دهند و آنچه بموجب
حکم شرع باشد بعمل آرند و خود حاکم نیز از آن وقت از نوشیدن شراب تائب شد و از شایع
شدن این خبر که بادشاه از شرب خمر تائب شد همه مردمان شهر
نیز از شرب خمر باز آمدند زیرا که اکثر الناس علی دین ملوکهم میباشند

زاهدی با پسر خود گفت که من خواهم ... سهی منکری کنم اندر زمن
لیک میترسم که از اهل حسد ... آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی ... از بلاهای دو عالم ایمنی

فصل در بیان مذمت گدائی

بدانکه عاقل را سزاوار آنست که تا او را ممکن باشد از کسی چیزی خواهش نکند و سوالی نماید زیرا که آن متضمن شکوه از خدا و ذلیل کردن خود است و موجب ایذا رسانیدن بآن کسی که ازو سوال میکند چه مسئول شاید بخاطر خواه خود چیزی باو نتوانند که و بدینهذا شرمنده گردد و یا خجالت باو راه دهد پس انسان را باید که تا تواند پیش کسی دست دراز نکند و در نزد لئیمان روزگار آبروی خود را نریزد آری کسیکه لذت عزت و حرمت را نیافته و شکم پروری را عادت خود نموده پر درین و آن میدود که شکم خود را پر کند و از محنت و مشقت و مزدوری تغافل میورزد پس باید که او پیشه گدائی را اختیار کند و کار گدائی قبول کند

چو بینی که از سعی بازو خورم ... به از میوه بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش ... که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

و مخفی نماند که گدایان خود را متصوف میپندارند و از زمره فقرا میشمارند نه معنی تصوف را فهمیده اند و نه راه فقیری را دانسته اند روزگار خود را بگدائی صرف نموده اند و نام درویشی و فقیری را بر خود بسته اند و این طائفه از اراذل الناس پست ترین طوائف عالم اند و پوشیده نماند که گروهی دیگر از ایشان خود را بلباس صوفیان آراسته و بشکل درویشان

پیراسته و گفتار ایشان را فراگرفته و بعضی از کردارهای ایشان
را بر خود بسته و نفسهای بزرگ سر میدهند و گاهی سری می
جنبانند و زمانی دست بر دست میزنند و ازین جا بذکر و رقص
می آیند و حرکات قبیحه را مرتکب میشوند تا بندگان خدا را صید کنند

و حال ایشان چنین است

حذر کن ازین صوفیان خموش ‌‌ ‌ پلنگان در مدرعه صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند ‌‌ ‌ وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

و چنان پندارند که باین افعال درویش میشوند و بدرجات اهل توحید
و عرفا میرسند و داخل زمره دوستان خدا میگردند نه نه زنهار زنهار روزه
او را نام نی ور چاشت باشد شام نی و اندر دلش آرام نی و زمهر به جا
رقم به آنکه فقرا به چهار قسم اند یکی آنکه مال دنیا را دوست دارد و او را
غایت رغبت بآن باشد و نهایت تعب در طلب آن کشد و از
هر ممرکه حاصل شود مضائقه نکند و این را فقیر حریص گویند دوم آنکه
مالداری را از مفلسی دوست دارد ولیکن محبت او با مال بمرتبه نیست که
خود را بمشقت و زحمت اندازد بلکه اگر بی محنت بدست او آید خوش حال
گردد و این را فقیر قانع نامند و سوم آنکه نه محبتی بمال داشته باشد و نه
کراهتی و نه از مال داشتن شاد باشد و اگر مالی باو رسد از آن اعراض

نکنند بلکه وجود و عدم مال نزد او مساوی باشد و بغنا و فقر در هردو
حال راضی برضای خدا باشد نه از غنا روگردان نه از فقر و احتیاج
خایف و ترسان باشند و چنین شخص را فقیر گویند و چهارم آنکه مطلقا
رغبتی و محبتی بمالی ندارد و اورا نخواهد و اگر مالی با و رسد از آن اعراض
کند و اگر احیاناً با و چیزی رسید بر فقرا تقسیم کند و خود از محنت
و مزدوری رزق حلالی که پیدا کند بخورد این را

درویش خوانند

مگو جائی از سلطنت پیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
فقیر یکه حاصل کند نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام

و مخفی نماند که چون اقسام فقرا دانستی اشتباه نکنی و هر گدا را فقیر
ندانی و گدا آنست که دنیا دار و بر داشته و درویش آنست که
دست از دنیا بر داشته و پوشیده نماند که بعضی مردم که ایشان
از اموختن کسب و هنر تغافل بنمایند و در تحصیل معاش بر وجه حلال
تکاهل میورزند پس محتاج میشوند بآنکه از انچه دیگران کسب
کرده اند بگیرند و صرف خود کنند و این جماعت بدترین اقسام اهل حاجت
اند و احتراز از ایشان لازم دانند و مخفی نماناد که بعضی از فقرا
هستند که خود را ملامتیه می نامند و اعمال قبیحه را مرتکب میگردند

و افعال شنیعه را بجامی آورند و چنان می پندارند که این موجب رفع اخلاق ذمیمه و کسر هوا و هوس نفس خبیثه است و حال آنکه خود این افعال در شریعت ممنوع و در طریقت مذموم و مرتکب آن معاتب و ملوم و دعوی که مینمایند در آن کاذب و دروغ زنند و از عرفا همین الفاظی چند فراهم گرفته اند و چنان گمان میبرند که بمحض این کار بمرتبه اهل معرفت میرسند

نه سلطان خریدار هر بنده نیست	نه در زیر هر ژنده زنده نیست

و بدانند فقرا کسانی هستند که مخالفت نفس را پیش نهاد خود کرده و از جاده مخالفت شریعت پا بیرون ننهاده و بریاضت و مجاهدت نفس مشغول گشته تا این که بعضی از منازل معرفت را پیموده و مقامات آنراطی کرده قدری از معرفت حاصل کرده اند حکایت شیخی از مجاورین مکه معظمه که ده درهم نذر فقرا گذارده بودم که در راه خدا انفاق کنم بتلاش فقیری از خانه بیرون آمدم و فقیری دیدم که بصدای ضعیفی می گفت که الهی جایع و عریان یعنی گرسنه و برهنه ام چون من براو نگاه کردم دیدم که جامهٔ کهنه و پاره پاره در بر داشت که جسم ولایمی پوشانید با خود گفتم که این کس مستحق است باید که ده درهم خود را باو دهم القصه درهم را باو دادم پنج درهم

گرفت و پنج درهم باز داد و گفت چهار درهم جامه میخرم و یکی به نفقه میسازم من هرچند الحاح کردم که تتمه را باد دهم گفت حاجت بآن ندارم ناچار باقی درہم را بگدایان یک یک تقسیم نمودم

معتکفان حرم کبریا ... دیدهٔ کون و مکان در نظر
ملک نه و نوبت شاهی زده ... بال نه و هر دو جهان زیر پر
شسته ز دل صورت کبر و ریا ... تخت دارا و ان اسطے زده

فصل در بیان آداب سخن گفتن

بدانکه یکی از ارکان قصر رفیع اساس آدمیت و اداب آشنائیت سخن گفتن و گوهر گران بهای نطق را بثقب هموار ی و ادب سفتن است از آنجاست که حکما فرموده اند که اول مرتبه از مراتب دانش و کمالات حسن محاوره و سخن دانیست بیشک هرکه لذت خوش کلامی با مردم راه است و فواید آنرا فهمید مهما امکن خود را از وی باز نخواهد گذاشت

زبان چو در سخن آید گرش نداری پاس ... هزار گونه حکایت بهم فرو گوید
ادیب و عاقل و دانا کسی بود که سخن ... بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید

و مخفی نماند که اعضائیکه مصدر افعال ذمیمه و سود ی باخلاق رذیله میشد

زبان است و آن عضویست فصیح المیدان و وسیع الجولان و مجال
آن بعید و نهایت استعمال آن در غایت سهولت و سرکشی آن
از سایر اعضا بیشتر است پس هرکه آن را مطلق العنان ساخت خود را
بوادی هلاکت رسانید و بسر منزل خذلان کشانید پس محافظت آن و
مراقب احوال آن بر انسان لازم است و پوشیده نباشد که هرکسی
از شر زبان نجات نمی‌یابد مگر آنکه آنرا بقید شریعت مقید سازد و عنان
آنرا رها نکند مگر در سخنی که نفع لازمی از برای دنیا و یا آخرت باشد

زبان زهرچه نباید نگاه باید داشت — چه هر بلا که بمرد آورد زبان آورد
زبان زمردم بسیار گوی دین ببرد — زبان بمرد سخن گوی بیم جان آرد

و بدانند که اکثر محنتهای دنیویه و مفاسد دینیه منشاء و سبب آن زبان
است چه اگر یک کلمه بیجا از زبان سر زد بواسطه آن خونهای مردم بر
زمین ریخته و مالهای آنها بغارت رفته و بسیار سرهای محترم برباد
گشته و بسا پردهای عصمت که باعث زبان دریده شده و چه آبروها
که بیک سخن بر خاک ریخته شده و اکثر اشخاص را که پیش مردمان
با وقع و وقار بودند بیک کلام ناهنجار از درجه اعتبار ساقط گردیده اند

صمت عادت کن که از یک گفتنک — میشود تاراج این تخت الحنک
خامشی باشد مقال اهل حال — گر بجنبانند لب گردند لال

مرویست که خوکی از نزد حضرت عیسی گذشت حضرت با وفرمودند
بسلامت بگذر شخصی از حواریین عرض کرد که یا روح الله بخوکی چنین
می فرمایند جواب دادند نمیخواهم که زبان من ببشر عادت کند
ونیز حکایت کند ابراهیم سمرقندی که یکی از اعاظم آن دیار بود
روزی در بازار بر دکان بزازی نشسته بودم مردی از آنجا گذشت
واسپی خریده بود بزاز از وپرسید که این اسپ را بچند خریده گفت
بصد دینار بزاز گفت گران خریده باین قیمت نمی ارزد صاحب اسپ
گفت حالا خریده شد چه باید کرد و مغموم راهی شد من بزاز را گفتم چرا بیهوده
گفتی دو گناه بر تو نوشته شد یکی آن که فروشنده را غیبت کردی چه
در بهاش عیب کشیدی دوم آنکه خریدار را دل شکستی و آزرده
خاطر کردی ونیز معامله که گذشته بود در آن خوض کردی

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به ز کسی که نباشد زبانش اندر حکم

فصل در بیان استهزا

وآن عبارتست از بیان کردن گفتار مردم یا کردار ایشان بقول
یا بفعل یا باشاره و کنایه بروجهیکه سبب خندیدن دیگران گردد
باعث این صفت خبیثه یا عداوت است یا فخر یا تحقیر شمردن اشخاص

که استهزا با دمی کند یا بمحض خندیدن و به نشاط آوردن بعضی از اهل
دنیا باشد از بهر طمع و شیوه از ایشان و اخذ پاره از فضول اموال
آنها پس بلا شک و شبهه این عمل شیوه اراذل و اوباش و پست
ترین افراد انسانست و صاحب این عمل را از انسانیت و مردمی اثری
نیست و قلاده جوانمردی را از گردن خود برداشته و دیده مروت را
بخاک بیشرمی انباشته و نفس خبیث خود را باین راضی نموده که کلماتی
دروغ و بهتانی چند برهم بندد و بواسطه آن دیگران بخندانند و طبع
پست او باین تن در داده که بصورت و دست و زبان خود اعمالی چند و
اقوالی ناپسند بجا آورد که بجهت آن دولی چند به نشاط آیند و او نیز
پرده حیا و مروت خود را در برابر مردمان بدرد و چه عیوب مردمان و نقص
ایشان را تقلید میکند و مضحکه اشقیا مینماید و بیشک چنین کس بمراحل بسیار
از سر منزل انسانیت دور و نام آدمیت از و مهجور و نیز در دیده ارباب
عقل و دانش بیوقع و خوار و در نظر اصحاب بینش پست و بی اعتبار پس
هر که اندکی درکی داشته باشد مآل این عمل را بنظر در آورد و مذلت
و مهانت صاحب آنرا متنبه [?] گردد و آنچه در مذمت این صفت رسیده
ملاحظه نماید در حال مراقب احوال خود بوده باشد که مرتکب این عمل نا
شایسته نگردد و هر آئینه ازین فعل مجتنب باشد چه ظاهر است که

چون با کسی مزاح و هزل کنی او در دل خود کینه گیرد و از آن صورت فتنها زاید

کلیکه مرکب تقریر تازیانه کنی *** زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد *** بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی

و مخفی نماند چنانکه کذب آبروی انسان را زیان دارد همچنان تمسخر و خوش طبعی نیز مسقط عزت و حرمت و باعث سبکی و کم وقاری و موجب سقوط مهابت میگردد خصوصًا از ارباب جاه که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را وقری و منزلتی در دل خادمان نمیماند

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه *** مزن بر پای خود زنهار تیشه

چه گر شاهی برد هزل آبرویت *** وگر ماهی کند چون خاک کویت

آورده اند که شخصی مسخره پادشاهی بود شبی در اثنای مزاح کلمات مضحکه میگفت ناگاه یکی از اهل مجلس را کلام ناخوش گفت او تیز سخن رکیک گفت مختصر میان هر دو نزاع برخواست مسخره خنجر کشید و برخواست از آن جهت محفل بهم برآمد و شمع گل شد پادشاه از غایت واهمه برجست که بیرون رود اتفاقًا خنجر بر شکم پاک رسید و همان دم افتاد و مرد

فصل در فوائد سکوت

بدانندکه حکما گفته اند انسان را باید تا تواند در تقلیل کلام و ایجاز
سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت در سخن مستجلب رفاعیت و
راحت باشد اما خاموشی بسیار است نزدیک تر و از ملامت دورتر باشد
پس خوشا بحال کسی که نقص کلام را بشناسد و فوائد سکوت را بداند و
خاموشی را شعار خود سازد چه خاموشی کلید هر راحتی است در دنیا و سبب
محفوظ بودن است از لغزش و خطا

سخن سنجی دلی خیب و خوب باید گفت | وگر چنانکه ندانی خموش باید بود
زگفتنی که بر نخیزی از آن خموشی به | همه زبان چو شوی جمله گوش باید بود

و مخفی نماند که سخنان بیفایده و گفتن و تکلم کردن بچیزیکه نه بکار دنیا و نه بکار آخرت
آید مذموم است زیراکه باعث تضییع اوقات که سرمایهٔ تجارت زندگیست
میشود پس چه زیان کاری ازین بالاتر است که آدمی تواند گنجی را
تحصیل کند آنرا گذاشته در عوض آن کلوخی و یا سنگی بردارد که
هیچ از آن منتفع نشوند چه سرمایه انسان اوقات اوست چون آنرا
مصرف بیفائده برساند و از آن چیزی ذخیره نکند سرمایه خود را ضایع کرده
است پوشیده نماند که خموشی بهتر از سخن بد است و سخن نیک که از آن
فائده حاصل آید به از خموشی است زیراکه ترجیح انسان بر حیوان باعث
نطق است پس باید که نطق بغیر محل و سوای حصول فواید دنیوی و یا اخروی

نباشد

نظر کردم بچشم عقل و دانش	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بندی مثل حیوان	ولیکن هر مقامی را مقالی

و بدانند که سکوت زینت عالم است و پرده جاهل چنانچه حکما گفته اند که در آدمی عیبهاست چون خاموش باشد همه عیبهای او پوشیده بود و چون سخن کند همه ظاهر گردد پس در همه حال خاموشی برای انسان بهتر است و نیز در خاموشی هفت فوائد است یکی آنکه خاموشی حصاریست بی دیوار دوم آنکه عبادتیست بدون مشقت سوم آنکه بهترین زینت انسانست بغیر حلیه چهارم آنکه راحت روح است بی زحمت پنجم آنکه هیبتی است بی پیکار ششم آنکه بی نیازیست بی مقدار هفتم آنکه حجابیست بی دربان

در فتنه بستن زبان بستن است	گر گفتنی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی	پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهائی همه جا بکم گفتن است	و راز رشته الکن بنا سفتن است

و بدانند که مردم سه طائفه اند غانم و سالم و هالک اما غانم کسی است که دایم در خواندن علم و یا مطالعه کتب باشد و سالم آنست که سکوت را شعار خود سازد و هالک آن باشد که بسخنان بیهوده فرو رود پس هر که بسیار گوی و پریشان سخن و پوچ اختلاط باشد او را قدری و منزلتی

و حرمتی پیش عقلا نماند زیرا که حکیم بزرجمهر گفته که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود ثقیقن باید شد بجنون او چه بمقوله حکماست المکثار مهذار یعنی بسیارگوی بیهوده گوی بسیار باشد و منقولست که حواریان حضرت عیسی را گفتند که ما را پندی فرمائی که بدان عمل کنیم فرمودند که هرگز سخن بسیار و بیفائده گوئید چه بسیار گفتن دل را تیره گرداند و روح را نقصان رساند و عمر را می کاهد و نیز از حکیمی سوال کردند که آن چیست که خدا به بنده عنایت فرماید و از وچیزی بهتر نباشد حکیم جواب داد که بعد از عقل خاموشی است باز پرسیدند اگر آن ندارد گفت ادب گفتند اگر آن ندارد گفت خلق خوب گفتند اگر آن هم نباشد گفت حلم و ملایمت گفتند اگر او نیز ندارد گفت خدا او را از دنیا بردارد که بودن این چنین شخصی در دنیا بغیر از فتنه و فساد و دیگر چیزی حاصل نیست

الهی ار صرفه زر سیم کنی | صرفه گفتار کن ار می کنی
چند ز پاس درم افتی به پیچ | پاس سخن دار که اینست گنج
گفتن بیفائده ترک حیاست | قول نکو چه سنت انبیاست
هر چه بهنگام نگوید کسی | خاموشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار زبان خوش است | هر چه پسندیده بود آن خوش است

و بدانند مرد عاقل آنست که خاموشی او زیاده از تکلم باشد و ازینجاست

که کاشفان اسرار و دانش خاموشی را دیباچه دیوان سلامتی دانسته اند چنانچه حکایت کنند که در زمان سلف یکی از ارباب خرد و دانش که طبع سلیمش تحصیل مراتب جمیع معقولات و کمالات حاصل کرده سرآمد وحید روزگار دانائی و قابلیت بود و اکثر اوقات را بخاموشی بسر بردی و تا ضرورت نشدی نگفتی روزی شخصی از وی پرسید که ای گنجینه خزاین معارف و کمالات این همه جواهر مرغوب به که در خزانه خیالات آماده و مهیاست که هر یک آویزه گوش استفاده عموم روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوش را قابل نزول رشحات نیسان مکالمات گوهر بار خود ندانسته گفت ای عزیز خاموشی کسب کمالست و گفتگو مادهٔ بحث جدال و بسی فیضها که در خاموشی در گفتن نیست

با حکیمی سخنوری می گفت
که نداری زبان همه گوشی
گرچه مرغوب تر ز خوش گوئی
هست خاموشی سالم از آفات

هم ز حکمت بگوی چیزی گفت
حکمتی نیست به ز خاموشی
سببی در حصول نعمت نیست
نعمتی بهتر از سلامت نیست

حکایت کنند که در زمان قدیم در شهری بادشاهی بود و او را پسری بود در غایت زیرکی و نهایت چالاکی و آنرا ابنا لمی

فاضلی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم در تعلیم و تربیت
آن پسر همیشه میبود و شاهزاده نیز در تحصیل آن جد و جهد مینمود روزی
شاهزاده استاد را گفت که مرا کلمه بیاموز که مبنی بر فوائد دارین باشد
آن عالم گفت که اگر رستگاری و نجات هر دو جهان میخواهی تو
خاموشی را اختیار کن و سکوت را شعار خود ساز و بدانکه هر بلائے
یا مصیبتی که بر سر آدمی می آید همه از زبان زبانست القصه چون شاهزاده
از استاد این نصیحت گوش کرد در دلش چون سکه بر زر نقش بست
و خموشی را شعار خود ساخت و اکثر سخن نمی کرد مگر بعض اوقات
چون ضرورتی می افتاد وزیرها زبان بادشاه را خبر کردند شاهزاده اکثر خاموش
می ماند باعث آن معلوم نیست پادشاه پسر را طلب نمود و دریافت
کرد گمان برد که مگر شاهزاده را علتی حادث شده که سخن نمیگوید پس فرمود
تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند عرض
کردند که شاهزاده باید که بشکار رود شاید چیزی از و معلوم گردد پس
شاه عزم شکار کرد حکما و شاهزاده را بهمراهی خود برد چون بصحرائی رسید
ناگاه طوطی فریاد کرد و صدای خوشی بر آورد شاه فرمود تا پیادها بصدای
تفنگی او را بپرانند طوطی از مکان خود پرواز کرد و هوا گیر شد
بادشاه بازی در دست داشت بر آن طوطی رها کرد باز او را "

اگرفت و ملازمان او را گرفتند و در قفص کردند آن وقت شاهزاده
گفت ای طوطی از زبان خویش در بند افتادی پادشاه از استماع
این سخن شاهزاده بسیار خوشنود گردید و گفت موجب سکوت و خاموشی
شاهزاده امروز مرا مفهوم گردید

به پیری رسیدم در اقصای یونان ۔ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوش
بمردم چه بهتر بهر حال گفتا ۔ خموشی خموشی خموشی خموشی

آورده اند که سه پادشاه از حسن اتفاق در مجلس نوشیروان جمع شدند
قیصر روم و خاقان چین و دارای هند نوشیروان گفت بسی قرنها
باید که تا چنین مجمعی دست دهد پس باید که تا هر یکی سخنی بگوئیم چه کلام الملوک
ملوک الکلام میباشد و عنقریب این صحبت متفرق انجامد و از ما
سخنی بر صفحه روزگار یادگار نماند

در این سرای کهن جهد کن بگوش سخنی ۔ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان رجوع بکسرا کردند که اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان
گفت الامر فوق الادب و از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق
بیان نهاده فرمود که هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نشدم اما بعضی سخنان که گفته
شده اکثر ندامت خورده ام پس قیصر روم در خزانه خیال نظر کرده
این نقد تمام عیار نثار مجلس نموده فرمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه

گفتم بر آن قادر نبودم و خاقان چین نافهٔ سر مهر بیان بگشاد و برایحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس را معطر ساخت و گفت چون سخن نگویم او زیردست من است و من بر او غالبم و چون گفته شد من زیردست اویم و دارای هند از ریاض گفتار خود این گل خوشبوی و این ریحان دلجوی چیده به نزهت‌گاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صواب یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است

چون زبانت شود ز نطق خموش	بشنوی نطق جان ز دل منیوش

فصل در بیان رازپوشی

بدانند که حکما گفته‌اند انسان را لازم است که جمیع اسرار خود را پوشیده دارد و آشکارا نکند چه فاش کردن راز از ضعف نفس و بی خردیست پس عاقل آنست که کسی را بر سر خود وقوف ندهد و بعملی اقدام ننماید که چون آن مکشوف گردد نزد مخلوق خجل و شرمسار گردد

بوقت جلوه آن کن که پیش خلق و خدای	خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم
بجز خدای که ستار و عیب‌پوش ویست	گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم

ومخفی نماناد که مافی الضمیر آدمی از دو حال بیرون نیست یا نشان نعمت است یا بیان محنت و این هردو پنهان داشتنیست چه اگر مواهب نعمت است پنهان باید داشت تا چشم حسودان بر آن کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم مخفی باید تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد

تا توانی سر خود با کس مگوے
زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دل ها ملول
ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش
هیچکس را ره مده در هیچ حال

آورده اند که پادشاهی از حکیمی پرسید که مرا سری در خاطر خلجان میکند با که گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند حکیم جواب داد که هرگاه سری که ترا با آن کار است و خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر گردانی پس کسی را که آن در کار نیست چرا آنرا نگاه دارد

چنین باید آئین کردار تو
که کس ره نیابد به اسرار تو
سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت
بهر کار کس با تو انباز نیست
بجز تو ترا محرم راز نیست

اگر جز تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

حکایت کنند که ملکی سری از اسرار خود را که باید نگاه داشت با یکی در میان آورده بود و او را در محافظت آن مبالغه فرموده اتفاقاً آن راز از وی سر زد و بگوش ملک رسید پادشاه از حکیمی پرسید که عقوبت کسی که سر کسی را افشا کند چیست حکیم گفت خلاصه بفرمای ملک گفت که من با فلان کس سری در میان نهاده بودم و او افشا کرده و من از او رنجیده ام و میخواهم که ورا بسزای رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مفرمای که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سینه تو راهی بود و بار آنرا نتوانستی کشید اگر دیگری متحمل آن بار نگردد

سعدی راست

چون تو نتوانی کشیدن بار خود
سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست
دوستی یکرو و یکدل جستم از بهر خرد

یار اگر نگشد مرنج از یار خود
همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
گفت بگذر زآنچه میخواهی بعالم یافت نیست

حکایت کنند که بادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم باید که با کسی نگوئی خادم قبول کرد بادشاه گفت بدانکه من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از آنکه از و قصدی در هلاکت من ظاهر گردد معاً مرا خبر کنی تا در صدد دفع او باشم و آنچه از برادر من درین باب دریابی خبر بمن رسانی تا تدارک آن کنم آن کس قبول کرد القصه

بادشاه را جانشینی نبود و مستحق سلطنت برادرش بود لهذا آن ملازم بعد از فرصت یافتن آنخیال را با برادرش گفت و آن برادر از وی بشنت وارشد و گفت حق برمن ثابت کردی اقتضا الله تعالی ادا خواهم نمود قضارا برادرش وفات یافت و حکومت بدو رسید و بر تخت نشست و آن ملازم را طلبیده حکم کرد که او را بردار کشند عرض کرد که من لایق انعام و اکرام ام که ملک را اخبر کردم جواب داد که این سزای آنست که سِر برادرم را آشکار نمودی با وجود آن همه انعام و اکرام که در حق تو میفرمود و ترا دوست میداشت و محرم اسرار خود ساخت و تو سِر او را نتوانستی نگاهداشت لهذا قابل کشتن شده و بقتل رسانید

فصل در بیان مشورت نمودن

بدانکه حکما فرموده اند که بنی نوع انسان را حصار عافیت تدبیرات صائبه است چه بامداد اجتماع آرائی کامله ارباب صلاح و فلاح از قوه بفعل آید یعنی در هنگام حدوث واقعات و ظهور حوادثات و معاملات بدست یاری فکر صائب و عقل کامل عیاران اخلاص کیش در چاره زنند و راه تدارکی جو بیند چه و هن شخصی واحد باطراف

و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و باهم فکرها بگمارند هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که بر آن اکثرین باشند صواب باشد و بر آن عمل نموده شود

و ارباب حکمت چنین گفته اند

در مشورت را چه بستی البته	اگر مذهب عقل را منکری
ز ارباب حکمت چنین گفته اند	که یاران خیر من الواحدی

و بانکه در مشاوره فواید بسیار است و هر کاریکه بمشورت شود البته صورت درستگی و نیکوئی خواهد پذیرفت چه اگر کسی بی مشورت کاری کند و نیکو نیاید زبان طعن بر او گشاینده و اگر از مشورت در آن کار هیچ فائده و نتیجه حاصل نشد زبان ملامت درباره او نگشایند و او نزد جمیع دوست و دشمن معذور باشد

رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد	مشورت را پیش کار اهل دولت گفته اند

و مخفی نماند و هر که در مقام خودستائی بر آید و بعقل و فکر خود مغرور باشد از صلاح باز ماند و در مشورت کوتاهی میکند و بسا باشد که تدبیر او خطا میکند و باین جهت ضرر کلی باو میرسد تا بفضیحت و رسوائی می انجامد پس صواب آنست که هر عاقلی نفس خود را خاطی داند و اعتماد و وثوق بر آن نکند و بداند که الانسان مرکب من السهو و الخطاست یعنی انسان مرکب است از درستگی و غیر درستگی پس عاقل را باید که کار خود را

بدانایان وقت رجوع کنند و از ایشان استعانت جویند اگرچه در سن و صورت ازو کمتر باشند که اتفاقاً دیده شده که منفعت آرای اصاغر از پیران انفع است

با خرد و بزرگ مشورت کن	در حادثه که گشت نازل
بشنو سخن صبی و پیران	منیوش حدیث علم جاهل
باشد که بود بعقل بیدار	آن را که شماریش تو غافل
افتد که صلاح خود ببیند	از کودک خرد مرد عاقل

و پوشیده نماند که اگر دشمنی برای مشورتی نزد کسی آید پس او را باید که فائده المستشار مؤتمن را ضایع نگذارد و در هنگام مشورت بزیور امانت و آرایش دیانت متحلی باشد و رای عقده کشائی و فکر معجز نمائی را بحسن تدبیر دستگیر مستشیر گرداند و درینجا دوست و دشمن با هم مساوی اند

هر که در کاری بخیری با تو آرد مشورت	کوش تا در مشورت او را خیانت نسپری
رای نیکو زن که خصم ار بد کند خود بد برد	چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری

آورده اند که پادشاهی پسر خود را وصیت کرد که هر گاه مهمی پیش آید با خردمندان مشورت کن چه هر کاری چون صید نیست بدست یک کس نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود

کارها بی مشاورت مکنی	تا در آن سود دیگران بینی
هرچه آن بی مشاورت سازی	جز ملامت از آن زیان یابی

ونیز هر مهم مشکلی که وارد شود تا بتدبیر صائبه از پیش توان برد بچیزی دیگر میل مکن که انچه از تدبیر بیسر آید به شمشیر و تفنگ و مدفع میسر نیاید

هرکه بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد	ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم	جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به

آورده اند که ملوکی از حکیمی پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت مشابه تیغ است و تدبیر مثل دست قوی پس هرکه را دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد واما اگر تیغ را دست نباشد ضایع ماند چه حکما گفته اند که تدبیر مصیب بیش از شجاعت دلاوران است

بنای کار بر تدبیر باید	که بی تدبیر کاری بر نیاید

حکایت کنند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و از هر دو جانب لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و مصاف نزدیک رسید و در لشکر سلطان کسی بود که هر صورتیکه در آنجا حادث شدی عزیز را آگاه کردی و چون اخبارشان همه راست می بود

عزیز را برا و اعتماد کلی بودی مختصر این سخن بسلطان رسانیدند که
فلان کس خبر اینجا را بانجا میرساند سلطان مطلقاً بسخن آنها التفات نکرد
و نیز بروی آنکس نیاورد تا آنوقت که جنگ برفرود استقرار شد پس سلطان
با وزیر خود در این باب مصلحت خواست

کار ها راست کند عاقل کامل بسخن | که بصد لشکر جرار میسر نشود

وزیر گفت مصلحت آنست که جمیع افسران لشکر را طلب کرده باید
گفت که امرا و سرداران عزیز بمن نوشته اند و سوگند خورده اند که
چون صف مصاف راست شود عزیز را دست بسته پیش من آرند
و شما خاطر جمع و بقوت تمام روی بکار آرید القصه سلطان را این تدبیر
پسند آمد و همه افسران لشکر را طلب نموده گفت و چون این خبر
شایع شد آن شخص مخبر این سخن بشنید در حال این معنی را نوشته
پیش عزیز فرستاد و عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و با کسی
نگفت و در انجا توقف کردن مصلحت با خود ندید و مصاف ناکرده
روی بگریز نهاد پس سلطان در عقب او لشکر فرستاد و لشکر همه را
محاصره کردند و عزیز را نیز گرفته پیش سلطان آوردند سلطان عزیز
را عزل نمود و بجایش دیگری را مقرر نمود مختصر بدین یک تدبیر وزیر عزیز
را با همه لشکر مقید ساخت

برامی لشکری را بشکنی پشت | بشمشیر از یکی تا صد توان کشت

فصل در بیان صدق

بدانند که حکما گفته اند ضد کذب صدق است و آن اشرف صفات فضائیه و رئیس اخلاق ملکیه است و نیز سبب ایمنی و موجب فوز و رستگاری است پس اگر انسان خواهد که او در نظر مخلوق با جلال و وقار باشد باید که راست گوئی را اختیار کند و از دروغ گفتن اجتناب ورزد

راستی آنجا که علم برزند | یاری حق دست بهم برزند
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای

و مخفی نماند که چون حاکمی و یا منصفی خواهد که از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت امری مستخبر گردد و از تو پرسد پس باید که تو راست راست آنچه حقیقت حال باشد بعرض رسانی و اگر در اظهار آن خایف باشی که نقصان مال تو خواهد شد در آن صورت نیز راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب رفع درجات باید دانست و از شرمساری حالت تکذیب که مبنی بر تحقیر بود اجتناب باید کرد

راست گو دایم که رستن باشد اندر راستی
راستی افزاید اندر ذات مردم جاه و قدر

رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی
وز کجی باشد همیشه مردمان را کاستی

آورده اند که پادشاهی در وصیت نامه پسر خود نوشته بود که ای فرزند اگر خواهی که رعایا از تو خایف باشند و مطیع و فرمان بردار تو بوند راست گوئی اختیار کن و هرگز دروغ نگوی که مردم کاذب بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشند یعنی اگرچه هزار محافظین با تیغ برهنه در کوکبه عظمت و حشمت هم رکاب او باشند و تیغ زبانش جوهر راستی ندارد در نظر مخلوق هیچ شکوه نیارد و در چشم عالم مقرر نماید

از خصالیکه در کرام بود
وز فعالیکه با لام بود
چون شعار تو راست گوئی شد

هیچ بهتر ز راست گوئی نیست
بتر از کذب و از دو روئی نیست
در دو گیتی بجز آنچه جوئی نیست

حکایت کنند که شخصی فاجری نزد بزرگی رفت و عرض کرد که یا حضرت یک نصیحت مرا بفرمائی فرمودند راست گوی باش و از دروغ اجتناب ورز آن شخص بازگشت و نصیحت در دل او نقش بست وگذر او بر شراب خانه افتاد و خواست قدحی چند بنوشد اندیشید که اگر اتفاقاً محتسب مرا در راه ببیند و از من سوال کند خمر خورده اگر راست

گویم مرا حد زنند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من با خود عهد کرده‌ام که همیشه راست گویم و هرگز دروغ نگویم القصه ترک شراب نمود و هم چنین بهر گناهی که در خاطرش ارتکاب آن خطور میکرد بهمین اندیشه مرتکب آن معاصی نمی شد و بعد از هفته بخدمت آن بزرگ رفته عرض کرد که یا حضرت بخدا قسم که راست گوئی جمله مآثم و مناهی را از من باز داشت

تو در کار خود راستی پیشه دار	که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم نبی کج خرام	با آخر شوند راستان را غلام

فصل در بیان کذب

بدانند که حکما گفته اند که دروغ گوئی از جمله گناهان است بلکه قبیح ترین عصیان و خبیث ترین آنهاست و صفتیست که انسان را در دیده‌ها خوار و بی مقدار و در نظرها بی وقع و بی اعتبار می سازد و نیز موجب خجالت و انفعال و باعث دل شکستگی و ملال و سبب ریختن آبرو در نزد خلق و سیاه روئیست و مخفی نماند که هیچ احدی اعتنا بسخن کاذب نمی کند و او نیز در مردمان پست و ذلیل و خوار میباشد و اغلب اوقات کذب باعث رسوائی و موجب فضیحت و باز ماندن از مقاصد و مطالب میگردد چنانچه گفته اند که دروغ گو را حافظه نباشد چه او دروغی را که میگوید فراموش

میکند و اکثر خلاف آن میگوید و رسوا میشود و بدانکه آیات و رد مذمت
زیست بسیار و اخبار در نکوهش آن بیشمار است نظم

زبان پاک را حیف است بسیار
که از لوث دروغ آلوده سازی

اگر پا بر نداری از ره صدق
سر از گردون گردان برفرازی

و مخفی نماند که کذب پیش هیچ یک ملل پسندیده نیست و مرد دروغگو
نزد مخلوق بی حرمت و بی آبرو میباشد زیرا که بپاس خاطر کسی و یا بهر
خوشنودی دوستی دروغی میگوید اگرچه آنها آن وقت ازو راضی میشوند
مگر من بعد ازو بدگمان میگردند و بر سخن او اگرچه راست باشد اعتبار نمیکنند

بهوای کسی دروغ مگوی
ور ترا دوست تر ز جان گردد

که وی از چند بهر مصلحتی
آن زمان بر تو مهربان گردد

نیک در حق تو هم او باشد
اولین کس که بدگمان گردد

و پوشیده نباشد که در بعضی مواضع دروغ را تجویز کرده اند چنانچه در جا
که اگر مرتکب دروغ نشوند مفسده بر آن مترتب شود و یا ضرری
بخود او رسد و یا باعث قتل بیگناهی و یا بر باد رفتن مال و یا آبروی خود
و یا دیگری شود درین صورت دروغ مناسب است و همچنین اگر کسی
بپرسد از معصیتی که ازو صادر شده باید اظهار آن نکند چه اظهار گناه گناه
دیگر است و نیز اگر از عیب کسی استفسار کند انکار آن رواست و ایضاً

چون در میان دو کس ملالی یا کلالی باشد جایز است که از برای اصلاح
میان ایشان دروغی از زبان هریک بدیگری بگوید تا رفع فتنه و
فساد گردد چنانچه حکما ادویه سمیه را برای اصلاح امراض مزمنه بکار میبرند
همچنین دروغ را برای محافظت جان و مال مردمان و دفع جنگ و
جدال بطور ادویه سمیه استعمال میکنند تا فائده از آن بمخلوق خدا رسد
حاصل کلام آنست که در هر موضعی که فائده شرعیه بر آن مترتب بود
و تحصیل آن موقوف بر دروغ مصلحت آمیز باشد در آن وقت
کذب را تجویز کرده اند وگرنه در جمیع امور دروغ حرام و
مرتکب آن گنهگار است

سیفی مرو ز هرگز پی سراغ دروغ — چراغ دروغ است بس بی فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی — که زآن آبرو می‌شود آب جوی

نقل است که در مجلس فضیل میان دو ندیم که یکی نصیر نام داشت و دیگری
ثاقب خوش طبعی بهم واقع شد و قدم مزاح بر بساط انبساط نهادند
و کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مبهم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمه
دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت و ثاقب متغیر شد و اثر
غضب بر رخساره وی پدید آمد پس فضیل گفت از چه چیز خشم گرفتی
ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو حاکمی

ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان دار و این واقعه را بر دل خود سهل شمار که آبروی تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی استر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید چه مسافت یک هفته راه بود و تو در یک شب طی کردی از استماع این ثاقب خجل و شرمنده گردید

عزیز خلق شو و صدق پیشه در هر باب		یکی هزار کند صحت اعتبار کتاب

حکایت کنند که سیاحی بود لاف زن و دروغگوی چون از سفر بوطن خود باز آمدی درباره افعال خود و دیگران حکایات عجیب و غریب بیان کردی روزی در مجلسی گفت که من قریب شهری رسیدم و پیش دروازه آن شهر خندقی بعرض صد قدم بود و من بیک جست در گذشتم و در آن مقام بر راستی من گواهان موجود اند یکی از همنشینان گفت ای عزیز در طلب گواهان بدان مقام رفتن احتیاجی ندارد تو تصور کن که این مقام همان مقام است و در پیش ما یان بدان مقدار که دعوی میکنی جست نمای آن مرد نتوانست و از گفته خود منفعل گردید و از آن روز مردمان اسم او را سیاح لاف زن گذاشتند و بار دیگر بر سخنانش اعتماد نمی کردند الحق مرد لاف زن و دروغگوی کارهای بزرگ را بخود نسبت میدهد و بر آن قادر نیست و آخر پشیمان میگردد و از آن پشیمانی

اورا فایده حاصل نمیشود مگر سیه روئی ظاهر میگردد

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار	دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف	هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

فصل در بیان مباحثه و مخاصمه

و آن عبارت است از اعتراض کردن بر سخن غیر و اظهار نقص و خلل در الفاظ یا در معانی بقصد پست کردن و اهانت رسانیدن دیگرے و اظهار بزرگی و فطانت خود بدون باعث دینی و فواید دنیوی باشد بدانند که مباحثه نیز نوعی از خصومت و اخلاق ذمیمه و صفات رذیله میباشد خواه آن مباحثه در مسائل علمیه بود یا غیر آنها مگر اینکه متعلق بمسائل دینیه یا دنیویه باشد و غرض فهمانیدن امر حق بود که در این صورت ضرر ندارد و آنرا مباحثه نگویند بلکه ارشاد و هدایت نامند و مخفی نماند که علامت مخاصمه و مجادله آنست که اگر سخن حق بر زبان دیگری جاری شود ترا ناخوش آید و خواهی آنچه تو گوئی صحیح باشد و آنرا الطریق جدال بر غیر ثابت کنی و نقص کلام او را ظاهر سازی و این مذموم است بلکه نتیجهٔ جهالت و حماقت است و بدانکه این صفت بکثرت مباحثه و مخاصمه و مجادله و غالب آمدن بر دیگری قوت میگیرد تا میرسد بجائیکه صاحب آن مثل سگ گیرنده و گزنده میگردد و متصل راغب میباشد که با هرکسی درافتد و همیشه در پی

آنست که چون سخنی حق از کسی بشنود و در آن دخل و تصرف کند پس بر عاقل لازم است که از عربده و خصومت اجتناب ورزد و حسن خلق و لطف محاوره و حلم و تحمل و وقار و بردباری و سازگاری را عادت خود نماید

مساز عربده عادت که مرد عربده ساز ندیده است ز کس سازگاری و اعزاز
بیا و خلق نکو را تو پیشهٔ خود ساز که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز

و مخفی نماند که چون کسی در صدد خصومت بر می آید بجهت استیفای مقصود خود است پس اگر مطلب او حق مالی و یا حق ثابتی که شرعاً مستحق آن بوده باشد آن خصومت مذموم نیست و خصومتی که ممنوع است در طلب چیزی است که باطل باشد و بغیر حق بوده و استحقاق آن نداشته باشد پس عاقل را سزاوار آنست که تا ممکن باشد در خصومت نگشاید و تا تواند با هیچ کس خصومت نکند و تا بصلح و لطف کار بر آید بقهر و عنف اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود مغرور نگردد و هرگز با بزرگان و یا کمتر از خود دست در کمر نزند که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب آید و بسا بود که قوی ضعیف شود

مکن لجاج و عناد و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب
علی الخصوص مکن با کم از خود و خصمی که با شغال بود رزم شیر بس ناخوب

بر او شوی چو تو غالب نباشدت نشان فخر	ولیست عار تمام ار شوی تو چون مغلوب

حکایت کنند وقتیکه سکندر بعزم تسخیر اقالیم بود ارسطو
را پرسید که ای حکیم در این میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته
ام هر آئینه مرا دشمنان پدید آیند با ایشان چگونه رفتار کنم حکیم عرض کرد
که تا کار بسخن نرم و آهستگی ساخته شود سخن درشت بر زبان نرانی و هم
تا بتازیانه بر آید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر گفت شاید کار من با خصم
بمحاربت انجامد پس بکدام نوع اقدام توان نمود ارسطو گفت که صورت
حرب از دو حال بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی و یا کسی بحرب تو
می آید و اگر تو بحرب کسی اراده کردهٔ پس باید که شروط حرب را نگاه داری
و آن اینست که غرض از آن جنگ جز خیر محض رسانیدن بمخلوق خدا نباشد
و دفع ظلم و فتنه و فساد بود نه آنکه طمع ملک و مال بود و پس اگر کسی بحرب تو
می آید و تو در صدد دفع اوئی نیز از دو حال بیرون نیست یا تو را طاقت
مقاومت با او هست یا نه اگر هست پس اولی آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که
ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست
ندهد پس ناچار میباید که بحرب جنگ اقدام نمائی و اگر طاقت مقاومت
نداری در آن حال باید که در محافظت راهها و استحکام قلعها و ذخیره
نهادن قصور ننمائی و بحرب مستعد باشی و نیز در طلب صلح باشی

بهر طریق که دست دهد صلح کنی و اگر دشمن عاجز گشت و طلب صلح
کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت

ستیزه مکن زانکه باد ستیز — کند باغ آباد را برگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خاندان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر — تو این راه سیر و که الصلح خیر

فصل در بیان فحش گوئی

بدان که حکما گفته اند که فحش و دشنام و هرزه زبانی و غیره همه آنها
از خباثت نفس و دنائت طبع است پس هرکه زبان او بآنها دراز است
بیشک خبیث النفس و از جمله اراذل و اوباش است چه این صفت
حاصل نمیگردد مگر از همنشینی اوباش و اراذل و مصاحبت فساق و
جهال و کسانیکه معتاد بفحش دادن هستند و بعضا تقید ندارند از آنچه بگویند
و پروائی ندارند از هرچه بآنها گویند گویا دشنام تکیه کلام آنهاست
چنان چه از اراذلان مشاهده میگردد و مخفی نماند که حقیقت فحش عبارتست
از اظهار کردن امور قبیحه با الفاظ صریحه چنانچه ارباب فساق را
عبارات فاحشه چند هست که بر زبان میرانند و اهل شرافت و نجابت و
صاحبان نفوس طیبه متعرض آنها نمیگردند

صحبت مفسدان و بدگویان	مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد	جامه خویش را سیاه کند

آورده اند که جمعی بخدمت داود پیغمبر علیه السلام عرض کردند که گوسفند برای ایشان ذبح کند و بهترین اعضای او را برای آنها بیاورد آنحضرت زبان گوسفند را برای ایشان آورد باز آنها عرض کردند که بدترین اعضا را بیاورند پس حضرت زبان آوردند جماعت از حضرت سلطین پرسیدند فرمودند که زبان از همه اعضا بهتر است اگر خوب باشد و از همه اعضا بدتر است اگر بد باشد همه تسلیم نمودند و بعرض آنحضرت رسیدند الحق زبان ما عدو خانه زاد است و نیز محب بالا کلام است

فصل در بیان غضب

بدانند که حکما گفته اند که غضب حالتیست نفسانیه که باعث حرکت روح حیوانی میشود از داخل بجانب خارج از برای انتقام و هر گاه شدت نمود باعث حرکت شدید میگردد که از آن حرکت حرارتی مفرط حاصل میشود و از آن دود تیره برمیخیزد و دماغ و رگها را ممتلی میسازد و نور عقل را میپوشاند و اثر قوه عقلیه را ضعیف میسازد و باین جهت در صاحب غضب موعظه و پند اثری نمی بخشد بلکه درشتی و

شدت زیاده میکند و بدانند که مردمان در قوه غضبیه بر سه قسم اند بعضی بطرف افراط هستند که در وقت غضب فکر و هوش از برای ایشان باقی نمیماند و از اطاعت عقل خارج میگردند و طائفهٔ در طرف تفریط اند که مطلقاً قوه غضبیه ندارند و در جائیکه عقلاً و شرعاً غضب لازم است هرگز از جا برنمی آیند و گروهی بر جاده اعتدال مستقیم اند که غضب آنها بموقع و غلظت ایشان بجا میباشد و در هنگام غضب از حد اعتدال تجاوز نمی کنند و این صفت آنها مرغوب و مطلوب است و آن فی الحقیقت غضب نیست بلکه قوه نفس است و تفریط آن مذموم و افراط آن ممنوع و اوسط آن ممدوح و پوشیده نماند که غضب مفرط از مهلکات عظیمه و آفات جسیمه است زیراکه حرکت قوه غضبیه بجهت انتقام است اگر انتقام ممکن باشد و قدرت بر آن داشته باشد پس غضب بحرکت می آید و خون از باطن بسبیل میسنماید. آن وقت رنگ آدمی سرخ میشود و از آن امراض مزمنه حاصل میگردد و بسا باشد که بامری مودّی میشود که باعث قتل نفس میگردد و ازین جهت گفته اند که غضب نوعی از جنون است که انسان را عارض میگردد و چه حرکات قبیحه و افعال ناشایسته از و سر میزند و گاهی دیوانه وار بهر طرف میرود و بهر جانب چون سگ گزنده میدود

خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند

و از جمله معایب غضب آنست که بعد از تسکین یافتن انسان پشیمان
و نادم میگردد و موجب دشمنی دوستان و شماتت دشمنان
میگردد و بدانند که غضب مفرط نیست مگر از بیماری قلب و نقصان
عقل و ضعف نفس از این جهت است که دیوانه زودتر از هشیار غضبناک
میگردد و مریض از تندرست و پیران از جوانان از جا در می آیند و
از اینجاست که صاحبان اخلاق بد از ارباب خلق نیک زود بخشم می آیند
چنانچه ظاهر است و بدانند که حلم و بردباری طریقهٔ حکما و نیکان و دانایان است
و غضب و غلظت و اضطراب خصلت اراذل و نادان و جاهل است

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست	غضب را همین بردباری شکست
ستون هنر بردباری بود	سبک سر همیشه بخواری بود

و مخفی نماناد که انسان را لازم است که در هنگام سورت خشم و حدت
غضب زمام اختیار بدست نفس سرکش ندهد و از سر فکر
و غور نظر بر پایان کار نماید مبادا که بعد از وقوع پشیمانی
روی دهد و در آن حالت از ندامت هیچ حاصل نیاید چنانچه بزرگان
گفته اند که کمال محبت را در غیاب توان شناخت و اندازهٔ عقل را

در حین غضب توان دریافت

حکایت کنند که خاقان چین بجهت اسکندر چند ظروف چینی اعلی و عمده در غایت نازکی و نهایت خوبی بطریق هدیه از دست رسولان فرستاد و چون بنظر اسکندر رسید زبان بتحسین و آفرین در صنعت و خوبی و پاکیزگی آن ظروف کشاده چون از توصیف هدایا فارغ شد فرمود تا همه را بشکنند یکی از حاضران عرض کرد که بعد پسند بدین شکستن چه معنی داشت گفت چون مرا یقین حاصل شد که خدمتگاران یک یک را بتدریج خواهند شکست و در هر مرتبه که یکی شکسته شود باعث اعراض طبیعت و موجب غضب و خشم من خواهد شد پس همه را بیکدفعه شکنانیدم و از غم و غصه وارستم و از اندیشه و فکر خود را خلاص ساختم

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم		آتش سوزنده را برخود گلستان کردن است

فصل در بیان فواید حلم

بدانند که حکما گفته اند ضد صفت غضب حلم است و آن عبارتست از خشمگین نشدن از دیدن فعلی و یا شنیدن امری خلاف رای خود از کسی پس انسان را لازم است که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری حلم بنیاد خشم را بر اندازد چنانچه گفته اند که تا عقل تو مغلوب خشم تو باشد و تو متابعت نفس کنی خود را از افراد انسان مشمار چه حلیم همیشه رای او بر خواهش او غالب میباشد و او را ایما در منظر اولا الابصار عزیز

و محترم باشد بخلاف صاحب غضب که او پیوسته مضطرب الحال و مغلوب و در دیده‌ها بی‌وقع و بی‌اعتبار باشد

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلست — مومیائی هر شکسته دلست

و مخفی نماناد که کمال حلم است که چون کسی با تو بدی کند تو با وی نیکوئی کنی و اگر شخصی با تو سختی و درشتی کند تو با وی بلطف و ملایمت پیش آئی و چندانکه دشمن ترا برنجاند تو بمقابلهٔ آن بوی احسان ورزی

با تو گویم که چیست غایت حلم — هرکه زهرت دهد شکر بخشش
هرکه بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هرکه سنگت زند ثمر بخشش

بدانکه انسان را لازم است که در حالت شدت غضب خاموش نشیند و از سکون نفس خود را اطمینان بخشد و آتش غضب را با آب برد خاموشی منطفی گرداند چه بی مدد آب سکوت آتش غضب تسکین نیابد و بی معاونت و بردباری هیچ یکی متحمل بار گفتگوی کسی نشود پس درین حال عاقل را واجب است که حلم را زیور روزگار خود سازد و به هشیاری و بینائی خشم عالم سوز را براندازد

بردباری خزینهٔ خرد است — دیو بند است حلم اگر دانی
هر کرا حلم نیست دیو و دد است — غضب از دست اوست زندانی

و مخفی نماناد که غیظ در بعضی مواضع از حلم بهتر است چه خشمی که از جهت تکبر و فخر و یا بواسطه خواهش نفس بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین و جمعیت و حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است چه کمال انسان در آنست که محل حلم را بداند و موضع خشم را تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد

سگی پای - انشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای دختر دلفروز
محالست گر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم

حکایت کنند که پادشاهی بود بحلم طبع مشهور و بحسن خلق موصوف روزی مطبخی خود را گفت که شام از برای من فلان نوع از طعام بپز آشپز آنرا بخوبی ترتیب داده و باقسام دیگر از اطعمه بنظر شاه درآورد و چون پادشاه از آن طعام که امر نموده بود لقمه برداشت مگسی در وی دید بینداخت انگشت نواله دیگر برگرفت نیز مگسی در وی نظر کرد و بیفگند و دست از آن طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول فرمود و چون فارغ شد مطبخی را طلب نمود که این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و فردا هم ازین بپز اما بشرطیکه مگسان در وی نباشند

چو در مقابلهٔ جرم لطف بیند کس | شود خجل زده وانخجالت درابس

وحاضران ازین معنی تعجب نمودند که آتش بزه راشر بساری داد ولغدیی نفرمود

گر توانی خسته مکن کس را | بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری | میرنج همیشه و مرنجان کس را

منقولست که حضرت امام حسین رضی الله عنه با جمعی مهمانان بر دستر خوانی نشسته بودند و غلام اوشان با کاسه آش گرم در آمد و پایش بحاشیه بساط در آمد و کاسه آش از دستش بر سر مبارک آنحضرت فرو ریخت امام از روی تادیب بسوی او نگریست بر زبان غلام جاری شد والکاظمین الغیظ امام فرمود خوردم خشم خود را باز غلام گفت والعافین عن الناس فرمودند عفو نمودم ترا بعد همه آیه بر خواند که والله یحب المحسنین آنحضرت فرمودند آزاد کردم ترا

عفو فرمودن مبارک خصلتیست | هر که دارد عفو صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن میشود | وز نسیمش سینه گلشن میشود
دوست دارد عفو را پروردگار | آنچه ایزد دوست دارد دوستدار
گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا | که ازان دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رهٔ پیغمبری

فصل در بیان عفو جرایم

بدانند که حکما گفته‌اند نهایت کرم و غایت حلم آنست که گناه گاران را بعد از ثبوت جرایم ببخشند که شرمساری مجرمی و خجالت مذنبی قایم مقام تعذیب باشد و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن و عذر نیوشیدن بوده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرامست

گر مجرمی به پیش تو آید با عتراف	با زاری و تضرع و بسیار احتشام
پس زیبد آنکه در گذری از جرایمش	زیرا که نیست بهتر ازین شیوه کرام

و بدانند که عفو در حدود شرعی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب را کار فرمایند زیرا که انتظام خلایق تباه خواهد شد و مراد از عفو جرایم در این فصل اینست که چون خادمی خلاف رای مخدومی کاری کند و یا ملازمی بر عکس امر منعمی فعلی نماید اینرا حکما گناه گفته‌اند

بدان چون جرم را حدیست شرعی	نباید داشت آنجا عفو مر عی
که عفو او در آن اخفای حد است	بلا را حد شرعی همچو سد است

و پوشیده نماند که اگر چه تو قادر باشی بر عاصی که از تو خایف است و فرصت یافته که از تو بگریزد و نگریخت و پناه در تو آورد و پس باید که گناه او. هر چند بزرگ باشد از وی در گذری و جرم وی اگر چه عظیم باشد بعفو از و درگذرانی و خوف او را به رجا مبدل گردانی

مجرم که طلبگار صفای عفو است	چون عذر گنه خواست سزای عفو است
آنکس که ز تو گریخت چون در تو گریخت	درگذرش کن که جای عفو است

و بدانند که اگر از عزیزی جنایت بزرگی و جریمهٔ عظیمی روی دهد و مستوجب عذاب و مستحق عقاب گردد و باعث بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود و اما غرضی و مقصودی بر آن جریمه اقدام نموده باشد پس بباید که در ابقای او سعی نمائی زیرا که در حیات او منفعتی و مصلحتی بود و در افنای او بجز انتقام فائدهٔ دیگر نبود و بیت ابقا را بر اتلاف مقدم دار

هر که در ابقای او نفعی بود ذات ترا	گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود
دوست باید داشتن او را از برای خویشتن	بهر دفع دشمنی چون سعی او درخور بود
از پی آسایش خویشتن چو رنجی می‌نمود	چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود
خار گلبن گر بدرد دامن زنجش مکن	چون امیدی آن بود کز شاخ او گل بر بود

و مخفی نماند آنکه چون اصحاب جرایم و ارباب جنایات از بیم و قهر پادشاهی و یا مخدومی خایف باشند پس در اینجا هیچ چیز دستگیر تر از تسلیم و انقاد نیست و هیچ عذری دلپذیر تر از توبه و انابت نی چه هر مرتکب آثام را بهتر آن باشد که بگناه معترف شود و افضل آنست که مجرم خود اقرار کند تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند

اعتراف گناه از مجرم	دل پر کینه نرم گرداند
شعلهٔ آتش غضب چیزی	بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر ره نبیست	که ز دست عذاب برهاند

و پوشیده نماند که چون مخدومی را خاطر بر خادمی بسبب جریمهٔ متغیر گردد و یا منعمی را دل از ملازمی باعث عصیانی آزرده گردد و آنخادم از سیاست مخدوم هراسان و ملازم از عقاب منعم ترسان

باشد پس در این صورت باید که پیوسته مترصد خدمتی و منتظر فرصتی بود تا در آن بمقابل آن معصیت بر خدمت بهتری اقدام نماید و عذر آن گناه را بفعل نیک ظاهر گرداند

از تو مخدوم چون بیازارد	عذر بی خدمتی ز خدمت خواه
بر زبان اعتذار و دل پر عذر	هست عذری عظیم تر ز گناه

حکایت کنند که موسی ابن الهادی بر یکی از خاصیان ساخط شده او را تهدید و توبیخ میفرمود خواست که او را بسزا برساند آنمرد عرض نمود یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مواخذه و معاقب میگردانی فی الحقیقت نکرده ام لکن بعذر در رد سخن امیر میشوم و مرا زهره آن نبوده اگر اقرار کنم گناه ناکرده را بر خود بسته باشم موسی چون سخنان معذرت آمیز او را استماع نمود از جریمه او درگذشت الحق اعتذار معقول و سخنان راست موجب نجات در مهالک و سبب بقای حیات میباشد چه بآب عذر آتش خشم را در دل فرو میبرد و نسیم لطف و محبت از سینه بر می آید

لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد	زبان عذر ز ابروی خشم چین ببرد
زبان بعذر گشا تا قفای کین نخوری	که لطف قول گره از شکنج جبین ببرد

آورده اند که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت او را اسیر کرده آوردند پادشاه از وی پرسید که خود را چون میبینی عرض کرد که خدا چیزی دوست میدارد که آن عفو است و حضرت چیزی را دوست میدارند که آن ظفر است پس چون حق تعالی ظفری که حضرت دوست میداشتند عنایت فرمود عفوی که او دوست میدارد آن حضرت ارزانی فرمایند

گر عظیم است از فرودستان گناه	عفو کردن از بزرگان اعظم است

بادشاه این سخنان او را پسندید و باعزاز و اکرام روانهٔ ملک وی گردانید چنانچه حکما
در این باب گفته اند که هرچند جنایت بزرگ باشد و جریمه عظیم بود چون سخنان
دلپذیر را مجرم بر زبان آرد اثر سخن ماحی نقش کینه و منطفی آتش سینه شود

سخن خوب و لفظ پاکیزه
بر اهل هنر بود مقبول

برهد از عقال محنت و غم
مرد عاقل بنکتهٔ معقول

گل دولت بسی آب سخن
تازه گردد اگرچه یافت ذبول

حکایت کنند که ملکی از ملوک عرب که در غایت حلم موصوف و در نهایت کرم مشهور بود
یکی از ملازمان او گناه عظیمی کرده گریخته بود و بعد از چند روز بخدمت ملک خود حاضر گردید
ملک او را گفت بسی تجرأ است که باوجود گناه بزرگ که از تو صادر گشته از عقوبت من
نترسیدی و پیش من آمدی عرض کرد که جرأت من در آمدن بحضرت و نا ترسیدن از عقوبت جهت
آنست که مرا یقین گردیده که هرچند گناه بزرگی از من صادر گشته لکن عفو آنحضرت از آن بزرگ
تر است ملک سخن او را پسندید و گناه او را عفو فرمود یکی از ارکان دولت عرض کرد که چنین
عاصی قادر شدن و از وی انتقام نکشیدن و بر سخنان او فریفته شدن در خیال کمترین نمیرسد ملک گفت
چنین نیست بلکه با خود تامل کردم و در دل خود فکر نمودم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود
و اگر عفو کنم دل او خشنود گردد چنانچه از خلیفه مامون الرشید منقول است که او میگفت اگر مردمان بدانند که ما را
چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی است از سر گناه کسی درگذشتن هر آئینه همه مردمان اختیار کردندی

در انتقام ارچه بود لذتی مگر
در عفو لذتیست که در انتقام نیست

ونیز اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهگار چه می گوئی آیا او را سزا دهم یا عفو کنم حکیم جواب داد که اگر گناه نبودی صفت عفو که فضیلتیست شریف از کسی ظاهر نشدی زیرا که گناه آئینه عفو است و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده

مبین بچشم حقارت گناه گار انرا	گناه آئینه عفو رحمت است ای شیخ

فصل در بیان حسن اخلاق

باید دانست که حکما فرموده اند که انسان ظاهراً مرکب است از جسم و روح و این دو جزو را الم و لذتی و تلخی و راحتی و مرضی و صحتی است امراض بدن عبارتست از بیماریها که عارض میگردد و جسم را لاغر و نحیف مینماید و آنرا از درک لذات جسمانیه باز میدارد و علم طب موضوع است برای معالجه آنها و امراض روح عبارتست از اخلاق ذمیمه و صفات رذیله که موجب هلاکت روح است و باز میدارد آنرا از درک لذات روحانیه و رسیدن بسعادات ابدیه و صحت روح مراد از اتصاف او باوصاف قدسیه و صفات ملکیه و موجب قرب باریتعالی و باعث فوز و رستگاریست پس انسان را باید که رنجها و بیماریهای روح را سهل نگیرد و معالجه آنرا بازیچه نشمارد و مفاسد اخلاق رذیله را اندک نداند و صحت روح را بصحت جسم قیاس نکند چه بیماریهای روح آدمی را بهلاکت دائمیه و شقاوت ابدیه میرساند و صحت روح و اتصاف بمحاسن اخلاق باعث زندگانی ابدی و حیات جاودانیست و بدانند که خلق نکو بهترین نعمتی و زیباترین خصلتی است که حق سبحانه تعالی خاصان را عنایت کرده و ظاهر است که نرمی و ملایمت وسیله مودت و وصلت است و درشتی و سختی سبب دشمنی و قطیعت باشد بیشک نیک خلقی باعث تالیف قلوب خلایق و سروریست

خلق نیک از بهر تو ای محترم — عالمی را بنده سازد بیدرم
دشمنان را میکند آن بسته دوست — راحت دل شامل خلق نکوست

و چون معلوم گردید که حیات ابدی و سعادت سرمدی از برای انسان موقوف است بدفع اخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله و کسب صفات حسنه میسر نمیشود مگر بشناختن رذایل و تمیز نیک و بد آنها از یکدیگر و معالجاتی که در علم اخلاق از برای تهذیب نفس مقرر است معلوم میشود و مخفی نماند که شرف این علم از بعضی علوم برتر و ثمر و فواید آن بیشتر است چه شرافت هر علمی بشرف موضوع اوست و موضوع این علم نفس ناطقه انسانیه است که اشرف انواع کائنات و افضل اقسام ممکنات است که بواسطه این علم از مرتبه بهائم باوج عالم ملائکه عروج مینماید و پوشیده نماند آنکه کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار را انرا جز به نیکی مکافات نکنند و آنچه بر خود روا ندارند در حق دیگران بجا نیاورند و چون فعل بد از بدکرداران نمی پسندند خود بدان اقدام ننمایند

گر بدی با تو بدکند زنهار — جز به نیکی جزای آن نه کنی
چون بدی در پسند نیست ترا — پس تو باید که همچنان نه کنی
هست لازم جزای نیک به نیک — که جزای نکو بدی ستم است
با بدان نیز نیکویی کردن — غایت حسن خلق و کرم است

و بدانند که علامت خوشخوئی ده چیز است اول آنکه حلیم الطبع بودن دوم با مردمان در کار نیک مخالفت ننمودن سوم عیب مردمان نجستن چهارم چون از کسی فعلی در وجود آید آنرا تاویل نیک کردن پنجم چون گنهگار معذرت خواهد آنرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان بر آوردن

هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش و نیکو گفتن

با همه خلق جهان خلق پسندیده نمای — که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

و مخفی نماناد چنانکه حق تعالی هفت بهشت آفرید همچنان هفت بوستان در دل هر انسان خلق کرد یکی بوستان عقل دوم دبستان علم سوم چمنستان حلم چهارم بهارستان اخلاص پنجم نخلستان تواضع ششم گلستان سخا هفتم نگارستان رضا چه هرگاه به بوستان عقل رود هر جا خار و علف نادانی بیند برکند و چون به دبستان علم رود هر جا خاشاک جهل بیند پاک کند و چون به چمنستان حلم رود هر جا که خار حسد و بغض و کینه باشد برکند و چون در بهارستان اخلاص رود هر جا که خاشاک حرص و طمع بیند بردارد و چون از نخلستان تواضع گذر رود به هر موضع که خس و خاشاک کبر و غرور بیند بیندازد و چون به گلستان سخا رود هر جا که خاشاک بخل بیند دور کند و چون از نگارستان رضا گذرد هر کجا خار توقع بنظر آید برکند چون همه این چنان پاک و پاکیزه و بی عیب و بی علت گردند خوبی آنها افزونتر گردد نقلست که اردشیر بابک فرزند خود را دید که جامهٔ اعلی و قیمتی پوشیده گفت پسران سلاطین را جامه باید پوشید که هیچکس مثل آن نپوشیده اند و مانند این جامه که پوشیده یافت میشود و همه کس میتوانند پوشید پسرش پرسید که آن جامه از چه چیز است گفت تارش از و نکوکاری و پودش از سازگاری و نقش و نگارش از بردباری

پادشاهان و شهریاران را — با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت — سازگاری خوش است در همه جای

حکایت کنند که سلطان محمود که بد المنظر بود روزی آئینه در دست داشت و نظر بر روی خود میگماشت و در صورت خود بنظر کراهت چیزی ندید متألم گشته بر خود پیچید و آهی کشید وزیر فراست الضمیر آنرا بنور فراست دریافت و پرسید سبب ملالت آنحضرت چیست گفت مقرر است که دیدن پادشاه نور بصر افزاید اکنون این شکل که مراست عجب که دیدنش بیننده را کور نگرداند وزیر بعرض رسانید ای جهان پناه صورت از هزاران یکی بیند و سیرت همگنان را شامل است خداوند را باید که بشمائل پسندیده اقدام نمایند تا محبوب دلها باشند چه مقوله حکماست هر کس که شکل نیک دارد و شمائل بد او مبغوض خلایق است و هر که صورت بد دارد و سیرت نیک مرغوب خلایق است پس هر که صورت خوب دارد سیرت خود را نیز نیک گرداند تا ظاهر و باطنش هر دو خوب باشند و محبوب خلایق باشد و اگر صورت بد دارد باید که سیرت خود را خوب گرداند تا دو بدی در شخص واحد باعث نفرت مردم نگردد

تو جهد کن که کنی جای خویش در دل هر کس	که دل نظرگه حق است تا در آن نظر افتی
اگر ز عرش در افتی بکنج چاه ملامت	هزار بار از آن به که از دلی بدر افتی

فصل در بیان کج خلقی

بدانند که حکما گفته اند که کج خلقی از جمله صفاتیست که آدمی را از خلق دور میکند و از نظر مردمان می افکند و طبعها از و تنفر می یابد و اغلب مسخره مردمان و مضحکه ایشان میشود و همیشه از حزن و الم و اندوه و غم خالی نمیماند و اکثر بواسطه کج خلقی ضررهای عظیم باو میرسد و از نفعهای بزرگ

محروم میماند و ایضاً از سخنان حکمت نشانست که خوش خوی
خویش بیگانگانست و بدخوی بیگانه خویشان باشند

ز خوی نیک و ز خلق کریم و خوشخوئی	عجب مدار که بیگانه آشنا گردد
ولی ز شومی خوی زشت و بدخلقی	بسی بود که پسر از پدر جدا گردد

بدانکه معالجه این صفت ذمیمه آنست که مفاسد دنیویه و اخرویه آنرا متذکر شود و مستعد این گردد که این صفت قبیحه را از خود دفع کند چنانچه در وقت هر حرکتی و سخنی ملاحظه کند که بدخلقی از وسر نزند و خود را محافظت کند و بر حسن خلق که ضد این صفت است بدارد تا حسن خلق
ملکه او گردد و از برای او عادت شود

خوی بد سازد ز تو دلها نفور	هر که نزدیک است گیرد بد دور
وز قساوت دل چو آهن میکند	دوستانرا با تو دشمن میکند

پس انسان را لازم است که از صحبت و محبت این چنین کسان اجتناب ورزد چنانچه در این باب مقوله حکیمی است که گفته اگر مصاحبت و همنشینی کنم با فاسق و فاجر خوش خلق دوست
تر دارم که با عابد کج خلق صحبت نمایم

هر که در روی سیرت نیکو بود	آدمی از آدمیان او بود
خوبی مردم نه نکو روئی است	خرمی نکو ماییه نیکوئی است

آورده اند که حضرت عیسیٰ از راهی میگذشت و ابلهی از یهود با آن حضرت دوچار شد و از حضرت سخنی پرسید روح الله بر سبیل تلطف و تخلق جوابش دادند آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد و چندانکه او نفرین میکرد آنحضرت تحسین می فرمودند و هرچند وی از درِ مجادله در می آمد آنحضرت طریق ملاطفت مینمودند در آن بین عزیزی بدانجا رسید و گفت ای روح الله چرا همکلام این کس شده اید هرچند او قهر میکند شما لطف مینمائید و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد آنحضرت مهر و وفا پیش می فرمایند حضرت فرمودند. کل اناء یترشح بما فیه از و این صورت می آید و از ما این صفت ظاهر میگردد و او از من صاحب ادب میشود و من از شنا‌لشش بی ادب نمیگردم و او از خلق و خوی من واقف میگردد و من از افعال او نگران نمی گردم

چون نشوم من ز دی افروخته	او نشود از من ادب آموخته
من که زدم پایه ده جان شدم	این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود	خصلت بد مرگ سفاجا بود

حکایت کنند که مردی بود ذکی نام کنیزی خریده بود نوشابه نام بنهایت جذی و بنهایت بهانه جو چون پسری از و متولد شد روزی

در خانه خود با دوستان نشسته و با حکیمی صحبت میداشت زکی فرزند خود را کاری فرمود آن پسر فی الحال برخاست و در دان شد چون گامی چند برفت بازگشت و آمد و نشست دوستی متعجب شد گفت که فرمان برداری اول چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود حکیم گفت که زکی خواست که فرمان بر دو نشا به نگه داشت مختصرا شر هر دو ظاهر شد

درختیکه تلخ است وی را سرشت　گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب　بهیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد　همان میوهٔ تلخ بار آورد

فصل در بیان ادب و تعظیم

بدانکه معنی ادب نگاهداشتن زبان است از اقوال ناپسندیده و باز داشتن جوارح است از حرکات ناستوده و مراتب مردم را در پایه حرمت نگاهداشتن و بریختن آبروی دیگران نپرداختن است چنانچه حکما گفته اند حلی الرجال الادب وحلی النساء الذهب یعنی زیور مردان ادب است و زیور زنان ذهب است و نیز گفته اند کفاک الادب بنفسک ما کرهت لغیرک یعنی بس است ادب از برای نفس تو چیزیکه بد می آید ترا از غیر مراد هر فعلی و هر عملی که از غیر بینی و نه پسندی خود مرتکب آن نشوی

ادب بهتر از گنج قارون بود　فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال　که اموال راهست رو در زوال

عنان سوی علم و ادب تافتند	که نام نکو از ادب یافتند

بیت

و مخفی نماناد که ادب از همه کس نیکو مینماید خصوصاً از بزرگان چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند خورد و از نیز رعایت ادب لازم افتد پس مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود و چه بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه هر اولاد آدم را ادب است

گر طبع تو از اهل ادب رم سپداشت	میدان بیقین که سرکشی کم سپداشت
از سجده هیچکس نمیکرد ابا	گر شیطان صحبتی به آدم سپداشت

و پوشیده نماند که انسان را لازم است که با خورد و بزرگ و غنی و فقیر با همه کس با آداب و تعظیم پیش آید و از نظر حقارت در هیچیک ننگرد زیرا که ادب سحابیست که رشحه از آن در کشت هر حمیده خصالیکه نزول نماید مزرعهٔ آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید و از حاصل نکونامیش بی خرمن فائده بر دارد

بحقارت نگه مکن به کسی	که بود در میانشان پژولیده
زانکه اندر زمانه بسیار است	گنجهای بخاک پوشیده

حکایت کنند که در شهر بغداد چند طفل در کوچه ببازی اشتغال داشتند اتفاقاً بادشاه از آن راه گذشت چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال معاً از روی ادب دست بسته بکنار رو بدیوار بایستاد و چون نظر شاه بروی افتاد ماذبانه سلام کرد و طفلان دیگر سرگرم بازی خود بوده بپادشاه نپرداختند از آنجا که ضمیر کیمیا نظر ارباب جاه و شوکت محک

نقص و عیار و کشاف اسرار است بیک نگاه تیز حال نیک و بد هر کس را می‌نماید لهذا شهریار حرکت عاقلانه و صفت بابا و بیا آن طفل را پسندیده عنان مرکب کشید و متوجه آن طفل گردیده یکی از ملازمان خود را اشاره نمود که باد زود پدر این طفل را راضی کن تا او را بما دهند که قابل تربیت است

کودک هوشمند و پاک گهر	حیف باشد که تربیت نشود
گر نتابد بسینه پرتو علم	بهمه فیض معرفت نشود

القصه چون ملازم در یافت نمود پدر پیش فوت شده بود و مادر که داشت که از خدا میخواست تاکسی او را تربیت کند پسر را بملازم سپرد و شهریار بتربیت و مراعات او پرداخت در عرصه ده سال از جمیع علوم ماهر شد و امارت رشد او ظاهر گردید چنانچه اکثر پادشاه در امور مملکت با او مصلحت نمودی قضا را وزیر پادشاه فوت کرد پادشاه او را وزیر خود گردانید

ادب صاحب خویش را بسر ساند	باوج بلند اختری و سعادت
ز باغ ادب هر که چیند گلی را	نهال سرورش پذیرد طراوت

رسد با ادب را دمادم نکوئی
شود بی ادب پایمال ندامت

فصل در بیان طریقهٔ آداب مجلس

بدانند که حکما گفته اند قاعدهٔ مجلس آنست که چون انسان بوجهی
از وجوه دوستانه ویا بطلب مهمانی و یا بجهت مصلحت امری
از امور مجلسی رود وچون داخل مجلس شود اوّل بزیور سلام عنوان
رسالهٔ مقالات را مرصع ساخته بنسیم تازه روئی غنچهٔ قلوب اهل
محفل را شگفته گرداند و در نشستن مکان متوجه میزبان باشد
تا بهر جائیکه او اشاره نماید بنشیند و آهنگ صدر ننماید و اگر صاحب
خانه حاضر نبود پس هر جا که خالی بیند جلوس کند وچون نشست
باید که همه تن گوش باشد و آنچه صدر آغاز کند بشنود مگر آن وقت
که از وی چیزی سوال کند جواب باصواب گوید وچون
از کسی دیگری سوال کند او در جواب سبقت نکند تا آن کس
که از وی پرسیده شده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن
سوال که بدیگری باشد جواب غیر مناسب وحمل بر سبکباری
وبی وقاری او می کنند چنانچه یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلسی
باشم وصدر از غیر من سوال کند و او جواب ندهد روا باشد که جواب
دهم گفت نی چه اگر صدر گوید که از تو نمی پرسم این را چه جواب

توانی داد پس از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضًا از جاعتی پرسند که تو از ایشان باشی و در آنحال نیز بجواب سبقت منمای که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه میباید که تاخیر کنی تا دیگران گویند وعیب وهنر هر سخن بدانی پس آنگاه آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن و الا خاموش بنشین

مخور حسرت اندر جواب سخن	نگردد خطا و صواب سخن
اگر نقد تو بیغش آید بیار	کزان نقد افزوده گردد عیار
وگرنه در اظهار عیبت مکوش	مرآنرا بستر خموشی بپوش

مخفی نماند آنکه عاقل را باید که در مجالس باکسی سرگوشی نکند یعنی سخن پوشیده نگوید چه هرگاه دو تن باهم سرگوشی کنند در دل جمیع حضار مجلس خیالات فاسده روی دهد و انواع گمانها غالب آید و از و کینه گیرند پس حتی الامکان باید که ساکت باشد

سخن پوشیده گفتن در محافل	نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دور است	نشان غفلت و مکر و غرور است

حکایت کنند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی نشسته بود و شاه باوی در مهمی مشاورت میفرمود قضا را اگر دمی در جا ...

امیر رفت و چند جا نیش زد امیر مطلقا در آن مشورت قطع سخن نکرد و تغیری در روی ظاهر نشد و سخن از قانون عقل و قاعده حکمت انحراف نیافت تا سخن باتمام رسید و از آنجا بیرون آمد و آن کژدم را از لباس خود بیرون آورد این خبر بپادشاه رسید متعجب شد و متحیر گشت مختصر روز دیگر امیر موافق قاعده بملازمت حاضر شد شاه با او فرمود که دفع ضرر از نفس واجب و لازم است تو چرا دیروز که عقرب بار اول گزیده بود از خود دفع نساختی تا چند جا بنوک نیش زد و ترا تکلیف رسانید عرض کرد که من آن بی ادب و بیحیا نبودم که شرف مکالمه آنحضرت را بسبب الم نیش کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس سلطان بر نیش عقربی صبر نتوانم کرد پس فردا در معرکه رزم چگونه تحمل توانم کرد بادشاه را این جواب او پسند آمد و مرتبه او را بلند گردانید

ادب بیاچه دیوان گلشن است آنرا
شود از نوش عزت کام ارباب حیا شیرین

بود آماج دایم بی ادب تیر ملامت را
کشد بر دوش خفت بیحیا بار ندامت را

فصل در بیان غیبت

بدانند که حکما گفته اند که حقیقت غیبت آنست که سخنی نسبت بغیری که

گوئی اگر بگوشش او برسد او را ناخوش آید و رنجیده خاطر گردد و اگرچه
آن نقص در او باشد مثلاً اینکه بگوئی که فلان یک چشم دارد یا کر یا گنگ یا
کوتاه قامت یا بلند بالا یا بدشکل یا احول یا فاسق یا حلال زاده یا کم
اصل یا بدخلق یا بخیل یا متکبر است و امثال اینها در سایر امور یکه منسوب
با و باشد و ببدی یاد شود که اگر آنرا بشنود آزرده خاطر گردد

مران غیبت هیچکس بر زبان	که عزت ز غیبت فتد در زیان
بهر غیبتی عزتی کم شود	ز غیبت گری کار برهم شود

و مخفی نماند که غیبت منحصر بزبان نیست بلکه بهر نوعیکه نقص غیر را بفهماند
آنهم غیبت است خواه آن بقول یا بفعل یا باشاره یا بکنایه یا به رمز یا
به نوشتن و مانند آن باشد و بدانند چنانکه گفتن غیبت حرام است
شنیدن آن نیز روا نیست چه گناه غیبت شنونده برابر است

با معصیت غیبت کننده

گوش و زبان در ره غیبت منه	از بد کس گوش و زبان پاک به

پس هر که را اندکی عقل باشد میداند که این صفت خبیث ترین
صفات و صاحب آن ارذل ترین مردمان است زیرا که بزرگان
پیش هیچ کار نیک را بهتر از چشم پوشی عیوب مردمان نمی دانستند
و آن را افضل اعمال می شمردند و وصول بمراتب عالیه و درجات رفیعه

را موقوف بترک غیبت بید اشتند

حکمت نیک و بد چه در غیبت است | غیبت کردن نزد بزرگان عیب است

پس عاقل را باید که تامل کند چه انکسی را که غیبت میکند اگر دوست وی است
پس چه بی مروتی و بی الصافی است که زبان به غیبت او کشاید و بدی
او را در نزد مردمان گوید و اگر دشمن اوست پس چه بیعقلی و چه سفاهتی است
که کسی متحمل وزر و وبال دشمن گردد و او را در عداوت و دشمنی محکم
سازد و اگر آن شخص نه دشمن اوست نه دوست او و این خبر با ورسد
فشار بغض و عداوت او گردد و در مقام اهانت و یا اذیت برآید
و بسا باشد که امر بجای رسد که چاره آن نتوان ساخت پس تامل کن
که اگر کسی غیبت ترا در نزد غیری بگوید و ترا خبر شود چگونه خشمناک خواهی شد
و قس علی هذا پس مقتضای شرافت و نجابت آنست که راضی
نباشی در حق دیگری آنچه در باره خود نمی پسندی پس عاقل آنست
که در همه حال متوجه زبان خود و مراقب احوال آن باشد که آنرا
به عیب کسی نکشاید و هر سخنی که بگوید اولا در آن تامل نماید که اگر آنرا

متضمن غیبتی یافت خود را از آن نگاه دارد

از غیبت مردمان بپرهیز | وز مردم عیب جوی بگریز

و باید دانست که غیبت کردن خصوصا از ذوالاقتدار مناسب نمی نماید چه

ایشان را قدرت است که بمواجهه هر که خواهند عیبش را بگویند تا آنکس
از عیب خود پاک شود و نیز ارباب جاه را لازم است که ملازمان
خود را از غیبت دیگران منع فرمایند زیرا که ایشان را قدرت منع است

غیبت کس تا بتوانی مگوی	زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران	تا بهم انباز نباشی در آن

پس هر که از معایب دیگران اغماض کند و از کشف قبایح آنها
اعراض نماید و ذیل ستر بر عورات ایشان سدول گرداند خدای
عز و جل او را در دنیا و آخرت در پرده عصمت بستر جمیل مشمول گرداند

چون رد و قبول همه در پرده غیبست	زنهار کسی را نکنی عیب که عیبست

حکایت کنند که عابدی بزیارت عالمی رفت و از بعضی
آشنایان او سخنی که متضمن غیبت بود نقل نمود عالم برآشفت و
گفت که از صحبت تو سه نقصان بمن رسید یکی آنکه اعتقادی که بتو داشتم
برطرف شد دوم آنکه دوست مرا از من بد ساختی و سوم آنکه مرا
و خود را ناحق و ناروا در گناه انداختی من بعد اگر بملاقات من آئی
هرگز غیبت کسی پیش من نکنی وگرنه نزد من نیائی

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را	ای که از مسواک هر دم می‌کنی دندان سفید

نقلست که پادشاهی روزی در مجلس نشسته بود و یکی از ملازمان او

شخصی را نزد پادشاه غیبت کرد پادشاه بقهر آمد و گفت این سخن ترا تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غیبت برطرف میسازم و اگر دروغ است ترا بجهت بهتان عقوبت خواهم کرد مختصر بعد از تجسس معلوم شد که دروغ است پس پادشاه رو را سیاه کرد

هر که او غیبت کند نزدیک شاه	او نیز نزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتشش دو و اندازد	بی حکم بی خلق خشنود نداز و

فصل در بیان عیب بینی خود

بدان که حکما گفته اند که هر که خود معیوبست عیب جوئی دیگران میکند لهذا انسان را لازم است که بر معائب نفس خود مطلع شود و باصلاح آن کوشد و آگاهی بر آن حاصل کند

نظر بعیب کسان از کمال بی بصریست	بعیب خویش نظر کن که عین بینائیست

و مخفی نماند که انسان را شناختن عیوب خود موجب شوق تحصیل کمالات و موجب تهذیب اخلاق و باعث سعی در دفع رذائل میگردد پس عاقل را باید که فریب نفس شیطان نخورد و اعمال و افعال خود را حمل بر صحت نکند و در طلب عیوب خود سعی نماید و بنظر دقیق در تجسس معایب خود برآید و چون بچیزی از آنها برخورد در ازاله

آشکار شد و مخفی نماند هر نفسی که عاشق افعال خودش میباشد باین جهت افعالش در نظرش نیک نماید چه بدون تامل و باریک بینی بعیوب خود نمیرسد پس طالب سعادات و سالک راه نجاة را لازم است که از محبان خود تفحص معایب خود را نماید و بر ایشان واجب است که او را از عیوبش مطلع سازند و چون او را بر عیوب او آگاه کنند شاد و خوش حال شود و آنرا منت پذیرد و در صدد دفع آن بر آید

آنکه عیب تو گفت یار تو اوست | وانکه پوشیده داشت مار تو اوست

نقلست که حکیمی را گفتند که فلان کس ترا غیبت میکند و میگوید که فلان عیب در اوست از استماع این سخن حکیم بنهایت خوشدل گردید طبقی از انگور برای او هدیه فرستاد غیبت کننده متعجب گردیده نزد حکیم آمد و گفت که من غیبت تو کرده بودم و تو برای من هدیه طبقی پر از انگور فرستادی این چه معنی داشت حکیم گفت که تو احسانی بر من کردی که مرا بر عیب من آگاه نمودی پس من در عوض آن نیکی این هدیه از بهر تو ارسال نمودم پس چه احمق کسی است که خود بهزار عیوب آلوده و سرتاپای او را معصیت فرو گرفته و خود از آن چشم می پوشد و زبان بعیوب دیگران میکشاید و اگر فی الحقیقه هیچ عیبی ندارد

همین عیب جوئی مردمان بالاترین معایب است چه از خباثت باطن خود مردم را خبر میدهد و بدانند که ضد این صفت خبیثه عیب پوشی و پرده بر بدیهای مردمان افگندن است و ثواب وفضیلت آن خارج از حیز شمار است چه این صفت یکی از جمله صفات آفریدگار است که چندین معصیت از بندگان سرمیزند و او می بیند و پرده از آن برنمی دارد

کس نمیداند ز تو جز اندکی	از هزاران جرم و بد فعلی یکی
نیک میدانی تو و ستار تو	جرمها و زشتی کردار تو

فصل در بیان طریقه دوستی

بدانند که حکما گفته اند که چون هیچ بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند زیست و زندگانی نماید لهذا لازم است که قدم در مقام آمیزش و آشنائی خلق گذارد و بانوار چراغ معاونت تجلی بخش دلهای ابنای زمان باشد چه اگر دوست صادق و انیس لایق بدست آید که از ریاض خلق عمیمش دلی گشاید زمان رفاقتش را مغتنم باید شمرد و بواسطت هیچ غرضی از اغراض دنیویه خاطرش را نباید آزرد زیرا که گوهر بیبهای وجود چنان مصاحب

خیرخواه را در قربها از خواص بجستن بچنگ تصرف در نتوان آورد

یاریکه بوی مهری آید ز طینت او	هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی
باشد همه دولت هم صحبت موافق	گردی بسی پشیمان قدرش اگر ندانی
از مهر یار یکدل روی وفا مگردان	با دوستان مخلص شرط است مهربانی

پس نادان ترین مردم آنست که چون دوستی چنین شایسته بدست آرد و بعدم حقوق دوستی او را از خود برنجاند

قدر یکدیگر نکو دانید ای یاران که چرخ	میزند صد دور تا یاری بیاری میرسد

پس عاقل را باید که چون دوستی را خاطر با وی متغیر گشت باعتذار که ممکن باشد بجای آورد تا آن غبار را از خاطر او برود و ترک عذرخواستن نگیرد و بلطایف و معاذیر دل پذیر قلب او را بدست آرد

باعتذار و تلطف بدست باز آور	اگر چنانکه دل دوستی بیازاری
بپای بوسی و صد زاری و لطافت و عذر	بود که آن دل رفته بدست باز آری

و مخفی نماناد که اگر سهواً یا عمداً از دوستی قصوری حادث گردد و باستغفار و معذرت پیش آید و بقصور خود اقرار و اعتراف نماید و با نابت و استعطاف تو رجوع کند سزا میباید اگرچه جرم او بزرگ باشد باید که آن اعتذار او قبول کنی و بعفو بروی منت نهی

چون قصوری ز دوست صادر گشت	باید از معذرت پذیر شوی
هر که در پای اعتذار افتاد	آن به افتد که دستگیر شوی

و پوشیده نماند که مردمان در همه حال به دوست محتاج اند چه
در هنگام رفاهیت جهت موانست و در وقت شدت بنابر
امداد و معاونت زیرا که امتحان دوست و دشمن در زمان
حوادثات بتوان کرد چه دوست آنست که در زندان بکار
آید و بر سفره همه دشمنان دوست نمایند پس عاقل را لازم است
که تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هر چند
که بدان سبب خطر جان و مال باشد قصور نکند زیرا که دوستانرا
در وقایع ضایع گذاشتن و در نوائب از اندیشه نجات ایشان
فارغ نشستن مناسب عهد و وفا و موافق صدق و صفا نباشد

چو صبح صادق اگر دم همی زنی ز صفا	بشام محنت و غم دوسترا نمای وفا
چو پای یار بلغزد بدست گیرش باش	بنه تو سر بر او منه فراتر پا
وفا چو حلیه تنها و نور رجا نباشد	تو جان فدا کن و مگذار دوسترا تنها

و بدان که عاقل را میباید که سخنان منافقان را در حق دوستان
به کار نگیرد و اگر حاسد از رفیقی سخنی بدی بگوش تو رساند بی دریافت
و بی تفحص خاطر با آن دوست نرنجانی

بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث — دریغ باشد اگر دوستی را برنجانی
مکن تهور در کار با صبوری کن — که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد — ولی بدست نیاید یکی بآسانی

و بدانند که دوست صادق آنست که ترا بر عیوب تو آگاه کند و دشمن تو آنست که عیبی ببیند و ستایش نماید پس نشان محب صادق آنست که ترا از فعل بد مانع آید و نگذارد که مرتکب آن گردی

دوست آنست کو معایب دوست — همچو آئینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — در پس پشت مو بمو گوید

و پوشیده نماند که اگر دوست خود را مصاحب دشمن خود ببینی باید که بر دل خود گرانی نیاری چه اگر آن دوست محل اعتماد است نگذارد که از دشمن تو مضرتی رسد و اگر آن دوست در مقام خیانت است پس چنین دوست بدشمن ارزانی به

با دشمن من چو دوست بسیار نشست — زان دوست ببایدم حذر وار گسست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

چنانچه حکما گفته اند اگرچه مرد بی دوست نباید اما هر دوست دوستی را نشاید

دریست دوستی و دل دوست مخزن است — ضایع شود دری که بود معدنش خراب

پس محبت و دوستی با کسی دار که ترا از پنج حال به پنج خصال دعوت
کند یکی آنکه ترا از ظلمت شک بنور یقین دلالت کند دوم از غوایت
کبر بهدایت تواضع و از دنائت عداوت برفعت محبت و از زیغ
نفاق باستقامت اخلاص و از شغل نفس باشتغال اوامر حق
و مخفی نیست که دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان دوست شود
پس اگر قوت آن نداری که دشمن را بنیکی در دائره دوستان در آری
باری دوستان را به بدی عدو نگردانی چه نادان ترین مردم
آنست که دوست را از خود رنجیده خاطر گرداند چنانچه از حکیمی
پرسیدند که دوست خود را دوست داری یا خویش خود را گفت
دوست را زیرا که خویش این زمانه چون چشم و ابرو اند با وجود
قرب یکدیگر را نمیتوانند دید

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی	زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان بده از در بدر کن	تواضع کن بیاران زبانی
ولی یاران جانی را بدست آر	ز بهرش جان بده ار میتوانی

حکایت کنند که ملک پرویز را یکی از خدمتگاران
خاص او که او را بسیار دوست میداشت بجرم عظیمی که موجب
قتل بود گرفته نزد ملک آوردند ملک در عوض کشتن دائم الحبس فرمود

پس از مدتی ملک به زندان بان پرسید که تا درین عرصه هیچکس خبرگیری او می نمود و او را مراعات می فرمود یا نه محافظ گفت که بجز بارید که یکی از ملازمان خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرده چه او رفیق شفیق او بوده و هر روز طعام از برای او میفرستاد و اکثر پیش او می آمد و صحبت میکرد از استماع این سخن ملک در غیظ آمد و فرمود تا بارید را حاضر کنند چون حاضر شد با و خطاب کرد که من شخصی را محبوس و معاتب گردانم و تو او را مراعات و دلداری نمائی این کار خلاف رای من کردی لهذا مستحق سیاست گشتی بارید عرض کرد که ایجهان پناه غایت عنایت بادشاهی در حق او بیش از رعایتی است که من با او کرده ام چه او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند با او بجان مسامحت فرمودند و من بنان مواسات نمودم و انچه ملک را به بقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان بدو مخصص کرد ملک از استماع این سخن گفت احسنت چه حق دوستی بجا آوردی من از گناه تو در گذشتم و نیز جرم او را بخاطرت بخشیدم

هیچکس در جهان نکرد زیان	در بلا یار باش یار از ارا
بر کم آزاری و نکوکاری	تا کند فضل ایزدت یاری

همه حال بد روی روزی	تخم نیکی که این زمان کاری

فصل در بیان اتحاد

بدانکه حکما گفته اند که اتفاق با یکدیگر در امورات دنیوی موجب ترقی جاه و حشمت و باعث دوام ملک و دولت و سبب بقای عزت و حرمت سبب باشد و نفاق باهم برعکس اینست اتحاد تا افراد قومی باهم متحد و متفق باشند بر اعدا غالب باشند و چون خلاف و نفاق در ایشان روی دهد موجب فیروزی دشمن گردد

هست جمعیت نظام و رونق هر دستگاه	تا به سامان بحر ز اتفاق قطرهاست

و مخفی نماند که چون عاقلی جمعی را و یا طایفه را بر آن حالت دید که بر خلاف طبیعت و برضد روش او هستند و رضای آنجماعت او را مطلوب بود پس باید که هرگز خلاف رای ایشان نکند و با ایشان موافقت نماید و در چنین موضع ازین جنس مسامحت نماید تا زندگانی کردن میسر شود و گرنه از مردمان کناره گیرد و بوحدت بسازد

اگر مراد تو با خلق زیستن باشد	مکن خلاف همه وفق رای ایشان کن
وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد	کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن

و بدانند که ضد این صفت نفاق است و مراد از آن در این جا دو روئی

دو روئی آنست باین طریق که در حضور کسی او را مدح و ستایش کنی یا آنکه میان دو کس که با یکدیگر دشمن اند آمد و شد نمائی و با هریک در عداوت دیگری موافقت کنی و او را بر دشمنی دیگری تحسین کنی و دشمنی او را در نظرش جلوه دهی و چنان نمائی که تو هم یاری او میکنی و یا آنکه میان دو نفر که باهم محبت و دوستی میدارند و تو نیز خود را محب ایشان وانمائی و سخن یکی را بدیگری رسانی و خود را ظاهر اچنین نمائی که گویا محب صادق اوشان هستی مگر باطنا خواهی که این دو محب باهم نفاق ورزند و این صفت از جمله صفات رزیله و مهلکات عظیمه است و از چنین

کس اجتناب ورزیدن اولی و بهتر است

یاری که بظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او | هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود

منقولست که در زمان آنحضرت یکی از اصحاب خوشه خرمائی بیکی از یاران خود هدیه فرستاد و او در آن تصرفی نکرد و آنرا بجهت دیگر احباب تحفه فرستاد و همچنان او برای دوستی دیگر ارسال نمود تا آنکه خوشه خرما بهفتاد خانه رسید و باز آخر بمنزل شخص اول رسید پیشک باعث همین اتفاق اتحاد بود که در هر باب فتح یاب میگردیدند

چون دو دل یک دل متفق گردند مانند صدف
قطره ناچیز را سازند دُر شاهوار

فصل در بیان عداوت و دشمنی

بدانکه حکما گفته اند که عداوت بر دو قسم است یکی آنکه شخصی عداوت
کسی را در دل خود پنهان میدارد و انتظار زمان فرصت میباشد
این قسم را کینه گویند دوم آنکه علانیه و آشکارا در صدد اذیت
کسی باشد این را عداوت نامند و این از صفات مهلکه و اخلاق
رذیله هست و نیز متولد میگردد ازین مثل حسد و غیبت و دروغ گفتن
و بهتان و شماتت و غیر اینها از آفاتیکه دین و دنیای آدمی را فاسد
میسازد و ایضاً صاحب خود را منع میکند از آنچه شیوه نیکان و بزرگان
است و بدانند که عداوت و دشمنی شجره ایست که بجز اندوه و الم
ثمری ندارد و صفتی است که غیر از غصه و الم اثری نبخشد و آتشی است
که بغیر از دود کدورت چیزی از آن برنخیزد چه او همیشه باندوه و قرین
و پیوسته با رنج و محنت هم نشین است و مخفی نماند که بسبب
عداوت خاندانهای کهن بر باد رفته و دودمانهای قدیم از بیخ و
بنیاد برافتاده و بسا دولتهای بی پایان بنکبت مبدل گشته
و بسا عزتها که بنیادش بتیشه عداوت برکنده شده چه از
تواریخ و سیر احوال آنها مکرر معلوم گردیده که هیچ دولت بسر

نیامده مگر بواسطه عداوت

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

و مخفی نماند که بر سخنان دشمن اعتماد نشاید اگرچه دعوی محبت نماید و بر خلوص او فریفته نباید شد اگرچه در ظاهر در آن مبالغه کند و نیز به تلطف و چاپلوسی او آشفته نشود و به تملق و تضرع او اعتنا نکند

چه از دشمن دلنشین بهیچ وجه ظهور نیاید

از دشمن دوست رو بپرهیز
کارش بجدل چه بر نیاید

چون هیزم خشک و آتش تیز
خوش خوش در صلح بر نشاید

پس مرد عاقل را باید که بفهمد چه از آزردهٔ خود مرهم جستن و از دشمن دوستی و رفاقت طمع داشتن و بمراعات او از جا در آمدن از طریق خرد دور است چه هر که از جام عتاب کسی جرعه چشید و از دست قهر او ذلتی کشید فرصت طلب و بهانه جوی میباشد

تا از عهدهٔ مکافات بیرون آید

میازار کس تا توانی ولیک
چو آزرده شد از وی ایمن مباش

چو زخمی زدی مار را کشته به
وگرنه کند بر تو تیره معاش

چنانچه گفته اند که مودت هزار کس در مقابله عداوت یک کس نیاید

تا توانی دوست رس داری — بر دل هیچکس مجو آزار
دوستی را هزار شخص کم است — دشمنی را یکی بود بسیار

و پوشیده نماند که اگر انسان بدست خصمی ماخوذ گشت و در بلائی گرفتار شد در آن حال باید که خود را بیهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و در جستن راه خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد و جهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد پس اگر تدبیر موافق آید و مقصود حاصل گردد فبها و الا او معذور باشد

مباش عاجز و جهد بخلاص خویش بکن — بفکر و حیله چو گردی بدست ریج اسیر
بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر — هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر
خلاص یابی و برای تو ثنا گویند — اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر
وگر چنانچه نه رستی ز رنج و غم رستی — از آن مظنه که گویند کرد او تقصیر

و بدانکه مرد را میباید که چون بر دشمن قادر شود و خواهد انتقام گیرد و او را عاجز و ماسور خود بیند در آن حالت بیندیشد که اگر آن کار برعکس شود و آنچنان که من بر دشمن غالب آمده ام او بر من غالب آید پس سزاوار آنست که عاجز تر از خود را بهیچ وجه ایذا و تکلیفی نرساند

مشو بقدرت خود غره چو نشوی قادر — چه ممکن است که هر حال ضد آن گردد

جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت	زمان نیاید و حالات و روزمان گردد
بهر دو حال چنان زی که کمتر ک رنجی	زحالتی که از ان خصم شادمان گردد

ومخفی نماند که اگر دو دشمن را با یکدیگر محاربه اتفاق افتد و یکی را کثرت و عدت وشوکت وقوت باشد و دیگری ضعیف و بی استعداد و قلت عدد باشد پس باید که قوی را بکثرت لشکر مغرور نباشد و آن ضعیف از قلت عسکر تشویش خاطر نماید و از نصرت خدای نومید نباشد که فتح وظفر آنکس را باشد که بتائید ایزدی موید باشد

بر همه دشمنان ظفر یابد	هرکه را از خدا یاریست
تو مبر این گمان که قوت و عجز	اثر اندکی و بسیاریست
هرکه را لطف ایزدی یار است	کار او بر مراد دل جاریست

حکایت کند ابو علی الکرد که یکی از جمله راهزنان معروف و از فرقه مبارزان مشهور بود که وقتی من و هفتاد مرد از یاران کردی قصد قافله حجاج کردیم که از خراسان بطرف مکه میرفتند و جاسوس مایان خبر آورده بود که در میان قافله مردیست که با او دوازده شتر از جامهای قیمتی است مختصر به آنها تاختیم و تلاش آن شخص را کشیده او را گرفته همه اسباب او را مع شتران گرفتیم و خواستیم که او را با درختی به بندیم و در انجا رها کنیم آن مرد زاری

گفت ای جوانان شما را تمامت این مالها گوارنده باد و بدانید که من مردی
ام که بر عزیمت بیت الله از وطن خود مفارقت نموده ام و مرا برای
خدا در راه خدا بگذارید ابو علی یکی را از یاران گفت که او را بگذارید
پس او را رها کردند او بعجز و انکسار عرض کرد که ازین بیابان خونخوار
بی مرکبی جان بکنار نتوانم برد قیمت یک اسپ و رجنب این غنایم
که بشما بخشیدم بس مختصر است و در همت شما چندان دور نیست که مرا
برای یک اسپ مانع آئید تا من زنده بمقصود توانم رسید ابو علی
گوید چون درین باب التماس و عاجزی نمود یک اسپ لاغری باو
مسامحت کردم بر اسپ سوار شد و گفت ای جوانان لطف فرمودید
و بر من منت نهادید که مرا اسپ بخشیدید لاکن معروض اینست که چون
از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من باز گیرد و من
پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان و جعبهٔ تیر بمن مرا عنایت
فرمائید تا اگر کسی قصد اسپ کند او را بدان دفع کنم ابو علی بیاران
گفت که راست میگوید تیر و کمان او را بوی دهید مختصر جعبه که صد عدد
تیر در او بود مع کمان او را دادیم او شکر کنان و دعا گویان از
نزدیک ما چند قدمی برفت و اسپ خود را باز گردانید و بر ما بانگ
زد و گفت ای جوانان با من نیکوئی کردید و بر من منت نهادید و مکافات

نیکی جز احسان نباشد اکنون شما را میگوییم که انچه از آن من پیش شماست سه شتران در اینجا بگذارید و بسلامت سرهای خویش گرفته بروید و شکر از من بجا آرید چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من نیز به بخشیدن هفتاد جان بر شما منت نهاده باشم ما را ازین سخن او خنده آمد و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن اعاده کرد و اثر غضب در رویش ظاهر گشت و گفت والله من با شما مجاملت پیش گرفته ام و میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم ولی از من بجان شما نرسد از استماع این سخن ما یان در خشم آمدیم و یکبار بر وی حمله کردیم و او یک یک تیر از جعبه برمی آورد و بطرف ما می انداخت و بهر تیری یکی از ما می کشت بدین طریق چهل کس از ما بیفگند ما با یکدیگر صلاح کردیم و گفتیم که تیر او خطا نمی کند و بهر یک تیر یکی از ما را هلاک میکند و در جعبه او صد تیر است پس اولی آنست که مال و اسباب او را مع شتران تماما بگذاریم و برویم القصه طمع از جمیع مال وی بکلی منقطع کردیم و راه صحرا گرفتیم

در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه
کاندر نقاب صورت معنی هسترا ست

در زیر خاک تیره بسی گنج مخفی است
در صرهای کهنه بسی نقره و زر است

فصل در بیان صاحب غرض

بدانند که حکما گفته اند که مرد عاقل را باید که در جمیع امور دنیویه از غدر غداران و تزویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسبب پیراسته و ظاهر آراسته ایشان فریفته نشود و پیوسته بتیقظ کار بفرماید و تا عیار و اخلاص آنها را بر محک امتحان نزنند نقد عمل ایشان را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و آنها را محل اعتماد نسازند زیرا که اصحاب غرض هر عمل که کنند و هر سخنی که گویند بی غرض و بی مطلب نباشد چه ایشان به تزویر که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوئی برگذارند و خوبی را بزشتی در شمار آورند پس بی تحقیق و بغیر دریافت بر کلام آنها اعتماد نباید کرد

چو ارباب غرض لب برگشایند — نکوئی را بزشتی می نمایند
بکلی تا سخن روشن نگردد — کسی باید که پیرامن نگردد

آورده اند که ملک هوشنگ بفرزند خود در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی لاف هواخواهی زنند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند

مده راه صاحب غرض پیش خویش	ز صاحب غرض میشود سینه ریش
که او جمله تزویر و مکر و فن است	برون دوست دارد درون دشمن است

حکایت کنند که تاجری صاحب مال و دولت وافر بود
و هیچکس را در خانه خود نگذاشتی چه بر کسی اعتماد نکردی و هر وقت که برای
کاری رفتی سگی داشت درنده او را محافظ خانه نمودی و آن سگ
تا آن وقت که صاحبش باز گردد پاسبانی خانه کردی القصه عیاری
چون این خبر شنید لباس فقیرانه پوشید و قدری نان و کباب همراه
خود گرفت و قریب دروازه آن شخص رفت و نشست و خورد
و پوشیده چیزی بآن سگ داد و هم چنین تا یک هفته میرفت
تا آنکه آن سگ با عیار آشنا شد و چون خاطر عیار از طرف سگ
جمع شد منتظر میبود تا آنکه روزی تاجر از خانه بیرون رفت آن عیار
معاً نان و کباب همراه خود برده پیش سگ گذاشت سگ مشغول
خوردن شد و عیار کار خود را ساخت و برفت و چون سوداگر بخانه
بازگشت قفل را شکسته و سگ را نشسته دید حیران و متفکر گردیده
در خانه داخل شد چه می بیند که صندوقچه جواهرات شکسته و چیزی
درو نیست فریاد و فغان برآورد مردمان گرد آمدند و گفتند که این
واقعه باید که حاکم را مطلع ساخت ناچار تاجر پیش حاکم رفت و صورت

حال باز نمود حاکم اندکی تامل نموده باز گفت گاهی کسی را نزد سگ خود نشسته میدیدی گفت نه مگر بعضی وقت فقیری بر در وانه من آمدی و نانی که از گدائی یافتی بیچاره در آنجا نشسته خوردی و از من آبی طلب کردی من باو دادمی حاکم فرمود تا آن فقیر را آورند شحنه آن گدا را حاضر ساخت پس روی بتاجر کرد و گفت آن فقیر این است عرض کرد همین است چون از فقیر دریافت کردند انکار کرد پس حاکم شحنه را امر کرد تا فقیر را بردند و شکنجه کردند بعد فقیر اقرار کرد که فلانه جا دفن کرده ام از آنجا بر آورده پیش بادشاه حاضر ساختند حاکم فقیر را سیاست کرد و مال را بتاجر داد

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد — که تا کجایش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

فصل در بیان مکر و فریب

بدانند که از صفات رذیله مکر و فریب با مردم کردن است از برای رسیدن بمطلوبات خود و مراد از آن درین مقام جستن راههای پنهانست از برای اذیت رسانیدن بمخلوق خدا و از برای مکر و فریب مراتب بی نهایت

و اقسام بی غایت است بعضی از آنها چندان خفای ندارد و کسی را که شعوری باشد میفهمد و بعضی چنان پوشیده و پنهان است کز زیرکان بآن بر نمیخورند چنانچه مکار گاهی شخصی را بر می انگیزاند که اظهار دوستی و محبت با دیگری کند و آن مسکین را غافل نموده او را بهلاکت میرساند و زمانی آدمی را بر آن میدارد که اظهار امانت و دیانت داری خود کند تا مردمان مال خود را با و سپارند یا با او شراکت کنند و یا دیگر معاملهٔ دنیویه با او سازند و غیر اینها از انواع مکر و فریب بسیار است و تحریر آن لازم نیست چه بر همه کس ظاهر است

همنشینان روزگار همه
همه بندند همچو حلقهٔ زر
مکر و زرو و فریب و تزویر اند
زان ز هر سینه گوشه میگیرند
بعل بوذینه چون پیکان
در نظر راست گرچه چون تیر اند

و مخفی نماناد که صفت مکر از مهلکات عظیمه است و معصیت آن زیاده است از معصیت اذیت رسانیدن در علانیه و آشکارا زیرا که چون کسی مطلع شود بر این که دیگری در مقام اذیت رسانیدن اوست پس احتیاط میکند و خود را محافظت می نماید و میتوانند که دفع اذیت خود کند و بسا باشد که مکار حیل خود را بلباس دوستی و صداقت می آراید و در مقام احسان و خیر خواهی بر می آید بیچاره غافل از جنایت

باطن او بیخبر بمانند تا بهلاکت میرسد و بدانند که اغلب مآل مکر و فریب بصاحب آن راجع میشود چه من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه یعنی هر که چاهی از برای دیگری بکند به تحقیق خود در آن می افتد

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما | گفت آنکه یافت مینشود آنم آرزوست

حکایت کنند که روباهی خروسی را بر شاخ درختی نشسته دید و خواست که او را بمکر و حیله فرو دآورد و خوراک خود سازد گفت ایخروس خبری شنیدهٔ خروس جواب داد چه خبر روباه گفت که درمیان جمیع جانوران صلح کل قرار یافته که هیچ یکی بدیگری گزندی و ایذائی نرساند خروس گفت عجب بشارتیست که دادی مگر در خیال من نمی رسد روباه گفت که این اشتهار بهمه داده شده حالا مجال کسی نیست که بر کسی تعدی کند و یا بکسی تکلیفی رساند درین آن خروس گردن خود را دراز کرد که گویا چیزی از دور مینگرد روباه پرسید چه می بینی گفت دو سگ را می بینم که بدین جانب می آیند از شنیدن این خبر وحشت اثر روباه خواست که فرار کند خروس گفت چرا میگریزی آیا آن صلح کل ترا محفوظ نخواهند داشت روباه گفت راست است لکن اگر این سگان آن خبر را نشنیده باشند بر من ترحم نخواهند کرد

این بگفت و بگریخت

دو کس را نیست باہم سینۂ صاف	دلی ہرگز نشد از کینہ صاف

پس بر انسان واجب است کہ خود را از مکر و خدیعت پاک دارد چنانچہ جامہ خود را از لوث نجاست پاک میسازد

ہر کرا زحمتی بہ پیش آید	خانہ زاد شقاوت نفس است
فیض جاوید و نصرت دو جہان	در رکاب سعادت نفس است

فصل در بیان مذمت حسد

و آن عبارتست از تمنای زوال نعمت و جاہ دیگران و مخفی نماند کہ حسد اشد امراض نفسانیہ و دشوار ترین بیماری نفس است و بدترین صفات رذائل و خبیث ترین اخلاق است و صاحب خود را بعذاب دنیا گرفتار و بعقاب عقبی مبتلا میسازد چہ حسود لحظۂ از حزن و الم و غصہ و غم خالی نمیباشد چہ ہر نعمتی کہ بکسی دید متالم میگردد و نعمت خدا نسبت به بندگان خود بی نہایت است و ہرگز منقطع نمیگردد حسود پیوستہ محزون میماند و بداند کہ از حسد حاسد اصلا بمحسود ضرری نمیرسد بلکہ درجات او بلند میگردد و پوشیدہ نماند کہ حاسد در مقام عناد و ضدیت با رب العباد است زیرا کہ ہر کرا نعمتی و ثروتیست از رشحات فیض نامتناہی

باری تعالی و بمقتضای حکمت شامله و مصلحت کامله حق تعالی است و مشیت و اراده او چنین اقتضا فرموده که آن نعمت از برای فلان حاصل باشد و این حسود زوال آنرا میخواهد و این نیست مگر نقیض مقدرات الهی را خواستن و اراده خلاف مراد خدا را کردن است و شکی نیست که آنچه خدا میکند محض خیر و مصلحت باشد و خالی از شر و فساد است و حاسد مانع خیر و طالب فساد میباشد

آن درد که درمان نپذیرد حسد است ‏ ‏ آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد ‏ ‏ گر زانکه نکو نگری خصم خود است

پس عاقل را باید که با برادران و دوستان بلکه با سایر الناس بدخواه و بداندیش نبود و بر جاه و مال اینها حاسد نباشد چه مقوله حکماست الحسود لا یسود یعنی صاحب حسد خداوند شرف نمیگردد و الحق حاسد دایم از راحت غیر در مشقت میباشد

هر که با مردمان بداندیش است ‏ ‏ او بداندیش باطن خویشتن است
از بداندیش هست بیگانه ‏ ‏ گر همه دوست گر همه خویش است

و مخفی نماند که زهر حسد بهیچ تریاقی علاج نمی پذیرد و درد حسود بهیچ دارو صحت نمیپاید

حسد نجیست سوزنده کز و آتش بجان افتد ‏ ‏ چه جای جان که از جسا و آتش در جهان افتد

و غائله حسد از جمله مفاسد عاوبیست از آنجهت نفس حسو و بغایت خبیث میباشد و اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد و فی الحقیقت حسد ذلیل ترین صفت و خوار ترین خصلت است و همیشه از وخباست طبیعت و بوجود آید که نتائج جهل است و ازینجاست که اظهار این صفت بر نقصان عقل او دلیل روشن است

درین غصه جان بسپرد مرد کے	که بهرچه دارد وجود آن یکی
ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلوده تجرع میکند	
حسود را حسد او بس است در عالم	که در بلا و غم و رنج دارد ش هر دم
حسود بر دگران آتشی برافروزد	چو نیک درنگری خود در آتشیان بسوزد

پس عاقل را باید که از این چنین کس اجتناب ورزد و نیز بر سخن او اعتماد نکند زیرا که سخن حاسدان بر جماعتیکه بنعم ایزدی و فضائل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چه ظاهر است هر که را فضل و نعمت خدا در حق او بیش بود

او را حاسدان و بدخواهان بیش باشند

هر که را فضل و جاه و مال بود	در جهان حاسدش بسی باشد
ناکسان را حسد بود بسیار	خاصه بر هر که او کسی باشد

پس عاقل را باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که او را

با انواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نگردد و بروی اعتماد نکند که غدر نیز بیشتر در طبایع حاسدان مجبولست و مکر در اکثر قلوب ایشان متمکن است

زنهار تو اعتماد منمای	بر هر که نیازموده باشی
مستای نیازموده کس را	تا نزد خرد ستوده باشی
گر حزم کنی عیب ز غفلت	ز آئینه دل زدوده باشی

حکایت کنند که پادشاهی بود در غایت جود و کرم و کفایت عقل و فهم یحیی را از نزدیکان خود بغیر است دریافت کرد که این حاسد است خواست که او را بتجربه آرد روی آنکس را گفت که میخواهم که یحیی را صد هزار دینار بخشم و از تو صلاح و مشورت میخواهم عرض کرد بسیار است این مبلغ بصد کس توان داد پادشاه گفت نصف آن زر دهم گفت هنوز بسیار است پادشاه فرمود خیر ربع میدهم گفت خداوند چه میفرمایند ربع نیز بسیار است پادشاه فرمود ده هزار دینار دهم گفت خداوند مختار اند مگر در نزد من ده هزار دینار رقم بزرگی میشود بیک کس نمیتوان داد پادشاه فرمود یک هزار دینار میدهم گفت اگرچه این مقدار هم بسیار است اما اختیار بجناب است پادشاه فرمود ای بیدولت دلم نصیب میخواستم که این مبلغ صد هزار

دینار بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و از سخاوت باز داشتی پس خسرو ایلچی را حکم کرد تا یک هزار دینار بآن کس دهند آنکس بعجز و تضرع در آمد و عرض کرد که من خطا کردم خداوند از کرم خود نگذرند پادشاه فرمود آنچه در مقدار تو بود بتو رسید برو از نظر من

دور شو و بار دیگر نزد من میا دگرنه بسزا خواهی رسید

سفله نخواهد دگرے را بکام	خس نگذارد که کسی سار بجام
سفله سیه رو بود و بد نهاد	خاک سیه بر سر هر سفله باد

فصل در بیان سخن چینی و غمازی

بدانند که حکما گفته اند آنها سخن چینانند که باخبار دروغ در است میان جمعی گرفته و فساد برانگیزانند و دوستان و محبان را با یکدیگر دشمن سازند پس چون کسی نزد تو خبری آورد که ترا فلان کس چنین بدی گفت پس بر تو شش چیز لازم شد اول آنکه او را راست گو ندانی که خدا او را فاسق گفته و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکر است و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه سخن چین نفاق میان مردمان افکند و چهارم هرچه سخن چین گوید بر آن عمل نکنی چه بر برادر خود گمان بد ببری و بعضی گمانها

بوزر و وبال کشد پنجم آنکه تجسس آن نکنی ششم بدانی اینکه سخن
چین نبود بمیگوید آنکه غایب است او گفته و اصل آن نیست که هرگز هرگز
سخن چین را نزد خود راه ندهی و مطلقاً سخن او را گوش نکنی

سخن چین را مده در بزم خود جای — که در یک دم کند صد فتنه برپای
سخن چین را مکن نزدیک خود رام — که بد گوید ترا هم در سرانجام

بدانکه سخن چینی یا گفتن یا نوشتن یا برمز یا باشاره و کنایه باشد همه این رذل
ترین افعال قبیحه و شنیع ترین اقوال است و صاحب آن از جمله اراذل
و خبیث ترین مردمان است زیرا که او از دروغ و غیبت و مکر و خیانت
و کینه و حسد نفاق فساد میان بندگان خدا میکند و همه این
باعث هلاکت ابدی و شقاوت سرمدی وی است

مشرق و مغرب همه پر مردم است — لیک از آن گونه که باید کم است
دیدهٔ ما دور از آن ارجمند — کو شود اندر سر یاران سپند

نقلست که پادشاهی یکی را تربیت میکرد و او را گفت اگر میخواهی که
روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و بنزد من از همه
کس مقرب تر باشی پس باید که از سه کار اجتناب ورزی اول آنکه
دروغ نگوئی که کاذب در چشم مردمان خوار و بنظر آنها بیمقدار میباشد
دوم آنکه مرا در پیش من ستایش نکنی که من خود را به از تو میدانم

سوم غمازی منمای و بدی کس پیش من مگوی

برآید زغماز عالم بهم	خلل راه یابد بتخییل و خشم
زغماز گردد جهان سرنگون	که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان	بتیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که یکی غلام خود را در بازار بیفروخت و خواجه فروشنده را
پرسید که این چه عیب دارد که او را میفروشی فروشنده گفت
این غلام با همه صفت که باید موصوف است مگر عیبش همین است که سخن
چین است خواجه گفت سخن چین غلام چه میتواند کرد این بگفت و خرید
القصه روزی چند آن غلام بسبب بسیار خدمت گذاری و باعث
تابعداری خواجه او را محرم خانه خود ساخت اتفاقاً خواجه را با بانوی
خود بر امورات خانگی گفتگوی شد و غلام خفیه که بانو را گفت میدانی
که موجب خصومت چیست گفت نه غلام گفت ای بی بی خواجه میخواهد
که زن دیگر کند بانو ازین سخن او متاثر شد و گفت پس چه باید کرد غلام وقت
که سخن کارگر افتاد و تیر تدبیر فاسد به نشانه رسید گفت میخواهی که
خواجه زن دیگر نکند گفت آری غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی
یاد دارم آن را عمل می آرم مگر چند موی محاسن او ضرور است تا
تعویذی بسازم زن قبول کرد و بعد از آن غلام نزد خواجه آمد و گفت

ای خواجه حق نان و نمک در میان است من خبری شنیده ام ترا آگاه
میسازم غافل نباشی خواجه گفت آن چه خبر است بگوی غلام گفت
زن تو قصد کشتن تو کرده اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه
روی خود را امشب بخواب ساز و بیدار باش و بنگر که اهلیهٔ تو با تو چه
قسم رفتار میکند القصه خواجه شب بخانه رفت و طعام تا دل نمود و
خود را بخواب ساخت بعد از یک پاس شب زن پنداشت که
خواجه در خواب است مقراضی تلاش کرد نیافت مختصر چاکی بدست
گرفته بیامد و خواست که تا موی چند ببرد اشد خواجه برجست و دست
او را محکم گرفت و استره از دست وی بستاند و آن زن را ازدن
آغاز کرد غلام چون این حالت دید بسرعت تمام
خویش و اقربای آن زن را ازین واقعه خبر کرد که
نزد وی برسید وگرنه کار بی بی را خواجه تمام کرده باشد
آنها همان وقت چوبها در دست گرفته دویده حاضر شدند
و دیدند که زن بیهوش افتاده بخیال آنها که مرده است
مست شدند بزدن خواجه خواجه هرچندی گفت شما صورت واقعه را
دریافت کنید نمی شنیدند تا خواجه نیز بیهوش افتاد القصه
بعد ساعتی زن بهوش آمد اقربایش ازو پرسیدند چه واقعه شده

زن قصه را بیان کرد که غلام من این چنین گفته بود پس همه را معلوم شد که فساد غلام است او را گرفته بسته گذاشتند و بعد از چند ساعت دیگر که خواجه بهوش آمد و از آن ماجرا واقف شد گفت من دانسته این حرام زاده را خریده ام پس آن غلام را نزد حاکم بردند حاکم از استماع این قصه متعجب شده گفت که بشنوی سخن چینان خان و مان مردمان تباه میشود لهذا این را سزای داایم الحبس میدهیم

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
سیه چاه مرد اندرون بسته پای	به از فتنه بردن ز جای بجای

فصل در بیان بدظنی

بدانند که حکما گفته اند که گمان بد با مخلوق خدا اعلاست خباثت نفس است و بزرگان از آن ممانعت کرده اند زیرا که بجز علام الغیوب احدی از باطن کسی آگاه نیست و هیچ دلی را بقلب دیگری راه نی و ظاهر است هر که خود بد باشد ظن بد بدیگران برد چنانچه هر که خود معیوب است بعیب جوئی دیگران میپردازد و شکی نیست هر که گمان بد میبرد خبیث النفس و بد باطن است چه هر کسی را مثل خود میداند و خباثت باطن او بظاهر سرایت میکند آری از کوزه همان طراود که دروست

پس عاقل را لازم است که از بردن گمان بد بمردمان اجتناب ورزد

مرا پیر دانای مرشد شهاب 	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش 	دگر آنکه بر خلق بدبین مباش

و مخفی نماناد آنکه هرگاه گمان بدی از کسی بخاطر تو بگذرد باید که اعتنائی بآن نکنی و دل خود را با آن شخص بدرفتاری و رفتار خود را با او تفاوت ندهی و تفقد و احترام و اکرامیکه نسبت باو بعمل می آوردی کم ننمائی بلکه در تعظیم و توقیر او بیفزائی

بگذر از ظن خطای بدگمان 	ان بعض الظن اثم را بخوان

حکایت کنند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد و مردی را دید بر زمین افتاده و کشته شده و کاردی در دستش نهاده آنکس ساعتی متحیر و متفکر ایستاده بماند اتفاقاً ملازمان حاکم آن ولایت گشت کنان در آنجا رسیدند و صورت حال را مشاهده کرده فی الحال آنکس که ایستاده بود او را گرفته و دست بسته و کارد پر خون در گردنش آویخته بدرخانهٔ حاکم آوردند و واقعه را تقریر نمودند حاکم آن کس را پرسید که این شخص را چرا کشتی عرض کرد ایها الملک من بفلان جای میرفتم و گذر من درین ویرانه افتاد و آن کس را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم و قدری بایستادم و در اثنای این

پیادگان مرا گرفته نزد شاه آوردند من نه از مقتول واقفم
نه از قاتل خبر دارم پس حاکم گفت که در گمان من می آید که تو او را کشته
و بدین سخنان میخواهی که از دست من برهی بیچاره عرض کرد که ای ملک
با من بگمان عمل مفرمای که گمان بجای یقین نمیباشد قباد گوش به
سخن وی نکرد و فرمود تا او را بردار کشند القصه او را قریب دار بردند
و خواستند که او را بردار کشند جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت
ای حضرات چندان صبر کنید که من نزد ملک درآیم و صورت
حال باز نمایم و تعجیل منمایید که این شخص بیگناه است مختصر توقف کردند
آن شخص را پیش ملک بردند عرض کرد ایها الملک خونیکه دران صحرا
واقع شده من کرده ام چه مقتول دشمن من بود فرصتی یافته او را کشتم
و این جوان که او را میخواهید بردار کشند ازین حال بیخبر است پس
قباد از حکم خود نادم و پشیمان گردیده آن بیگناه را طلبیده خلعت فاخره
و انعام داده معذرت خواست و رخصت کرد و آن خونی را بباعث راست
گفتن در عوض کشتن و ایجاب حبس سزا داده با خود عهد کرد که بار

دیگر بمجرد گمان بر کسی حکم نافذ نکند

سیاستی بگمان رسم معدلت نبود	که تا یقین نشود خون کس نباید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد	بزودزود بباید ازان دیار گریخت

فصل در بیان تانی

بدانند که حکما فرموده اند آنکه تانی نرمی و آهستگی کردن در کارهاست و تامل فرمودن در هر امری از امور دنیویه چه بسبب تعجیل بسی کارها بزیان میرسد و باعث زودی در امور موجب پشیمانی و ذلت میگردد پس عمل هر کس باید به بصیرت و بینائی باشد و عاقبت آنرا ملاحظه کند زیراکه مکرر بتجربه رسید که هر امری که بی تامل از آدمی سر زند باعث خسران و زیان گردیده چنانچه از فریدون پرسیدند که مشکل را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری

مهمی که بسیار مشکل بود	برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان	که نتوان به تیغ و سنان ساختن

و مخفی نماناد هر مهمی که به تامل و آهستگی در آن شروع نمایند غالب آنست که بحسب دلخواه سرانجام یابد و بخلاف هر کاریکه در رو خوض نکنند اکثر آنست که بیراد شود و نیز سبب خجالت و رسوائی در نزد مردمان گردد

باهستگی کار عالم برآرند	که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ از بگرمی نیفسرو ختی	نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آورد بند کانرا کلید	شکننده را کس پشیمان ندید

و پوشیده نماند که سبکساری همچو تیریست چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست چه اگر خواهد کار کند و گرنه هیچ ضرر نکند و در او هیچ وقتی نفقتی بر مزاج او غلبه نکند پس عاقل را لازم است که در زمان هر مهمی تعجیل را کار نفرماید و باهستگی کار را بر آورد و مخفی نماند که ثانی همه کس را لازم است خصوصاً والیان شهر و حاکمان مملکت را لازم تر است چه در امور مصالح جمهور بی حجت قاطع و بی دلیل ساطع و برهان واضح هیچ حکم را با مضا نرسانند و بی تامل و دریافت هر حکم نافذ نفرمایند و سوای تدبیر و ایقان پروانه ندهند

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل	که بی بینه شاه فرمان دهد
که همچون مضای قضا حکم او	گهی جان ستاند گهی جان دهد

پس حکام را واجب آنست که از روی گمان بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گناهان بوبال بازگردد چنانچه اگر حاکمی بمجرد گمان بی تحقیقات در مهمی حکم فرماید و آن گمان او بر خطا باشد خود را

محل سخط و غضب آفریدگار ساخته باشند

مکن کس را باندک ظن باطل	عقوبت تا پشیمانی نیارد
که چون شک از یقین گردد هویدا	پشیمان گردی و سودی ندارد

و پوشیده نماناد که فرمان حاکم مرگ مفاجات دارد زیراکه چون شاه فرمان بهرچه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از راه یقین وجود گیرد نه از راه گمان چه اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و موجب وبال آخرت

و باعث پشیمانی دارین گردد

هر حکم که از سر یقین است / آرایش ملک و زیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است / آشوب دل و زیان جانست

آورده اند که پرویز پسر خود را گفت چنانکه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون تو رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو نیز از فرمان عقل بیرون مرو هر کاریکه پیش آید و هر مهمی که روی نماید تأمل نمائی و با حاکم خود مشورت فرمائی خصوصا در کاری و یا مهمی که از آن ضرر نفس مردمان و یا تلفی بمال ایشان برسد

بی تأمل مباش در همه حال / بگذر یا از طریق استعجال
هرکه دارد تأنی اندر کار / برمرادات دل رسد ناچار

حکایت کنند که چون ملک احمد سامانی وفات یافت پسر او ملک نصر هشت ساله بود ارکان دولت او را بر تخت نشاندند و وزرا از روی انصاف حکم میراندند تا آنکه ملک نصر بحد رشد رسید

آغاز فرماندهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط خود آورد اما از روی
حداثت سن و عدم تجربه بی تأمل حکم کردی و بگناه اندکی عقوبت
بسیار نمودی روزی وزیر خود را پرسید آیا در من چیزی قصوری
و یا عیبی می بینی بگوی تا بتدارک آن پردازم وزیر عرض کرد بحمد الله
ذات عالی بانواع معالی آراسته و پیراسته و خداوندما بنده مائدهٔ هنرها
برای خاص و عام نهاده و صلای کرم گسترده و نعمتهای گوناگون
مهیا نموده اما بی نمک است و طعام بغیر نمک ذائقه ندارد ملک نصر
پرسید که ملح آن طعام چه تواند بود وزیر عرض کرد که آن تأنی است
چه ملک را باید که بوقت حکم رانی تأمل نماید و بردباری را کار فرماید
و شتاب کاری را نباید اختیار نمود من بعد ملک حکم فرمود
که هر کس را که من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف
دارند و روز چهارم بر من عرضه کنند تا باز تحقیقات نمایم القصه چون
امور حکومت بر این تمهید قرار یافت در اندک زمانی دبدبهٔ عدالت
و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت چنانچه در کتب
سیر مذکور است

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را

به آهستگی کوش چون شیر نر
که در ره خطرهاست این بیشه را

فصل در بیان دور اندیشی

بدانکه حکما گفته اند که عاقل را لازم است بر هر کاریکه خواهد اقدام نماید و یا در عملی شروع کند در مآل آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را باهم موازنه نماید و در وقت ابتدا در آن از راه بیرون آمدن بیندیشد چه هرکه عاقبت کار نگریست عاقبت کار بگریست پس انسان را باید که در عواقب امور اندیشه فرماید و این خصلت همه را خوب و با دشاهان را خوب تر است چه هرکه زره عزم بپوشد

از تیغ کید دشمن ایمن باشد

بکاری در شدن چون عزم کردی
ز بیرون آمدن اول بیندیش
اگر باشد مضرت کمتر از نفع
پس آن ره رو که آرد خوبیت پیش
وگر باشد زیانت بیش از سود
رها کن تا نگردی زود درویش

و مخفی نماند که انسان بر سه قسم اند یکی عاقل دوم بی وقوف سوم احمق پس عاقل آنست که قبل از ظاهر شدن واقعه اندیشه کرده واز کیفیت وقوع آن خبر دار گشته در تدارک آن کوشد و آنچه دیگران در اوسط و یا در آخر کنند او در اول بعمل آرد و بی وقوف آن باشد که بعد از نزول بلا اول خود را قوی و مستقل داشته و بپای مردی عقل و

وتدبیر خود را از گرداب بلا بساحل رساند و احمق کسی است که در وقت وقوع حوادثات سراسیمه ومضطر شود و از فکر و تدبیر دفع آن عاجز بوده سرگردان بادیه حیرانی وپای بند زنجیر پریشانی باشد بخلاف عاقل چون او علامات شر وفساد وفتنه بیند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و احمق تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن برهم میزند یقین میکند که آتشی ظاهر خواهد شد پس در اندیشه تدارک آن می افتد و احمق تا

در بیان آتش نه افتد خبردار نگردد

بحزم کوش که این ره پر از خطر است	باحتیاط قدم نه که جای شور و شر است
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد	مقرر است که از خود همیشه باخبر است
چو باخبر بود از خود نهال دولت او	علی الدوام بباغ مراد بارور است

الحق عاقل دور اندیش وپیش بین از تیر کید دشمن ایمن باشد که او چون نشان شور وشر توهم کند متعاقب تدارک آن مصروف شود و پوشیده نباشد که اکثر مردم بواسطه ترک حزم سرها برباد داده اند و درهای فتنه وفساد برخود گشاده اند اگر قدری انسان تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم نیست

کاریکه گرفته تو در پیش منه	از عاقبتش نکو بر اندیش

گر مصلحت است آنچنان کن | ور نیست صلاح ترک آن کن

نقلست که عندلیبی به قفسی در نصف شب نغمه کردی شپرهٔ او را پرسید که ای بلبل چرا در روز ترنم نمی کنی جواب داد که موجب آن اینست که چون در روز نغمه کردم اسیر شدم شپره گفت عجب نادانی خیال این معنی ترا قبل از گرفتار شدن ضرور بود نظر بحالیکه تو داری اگر در روز سرای ترا خطر گرفتاری نیست زیرا که احوال تو از انچه هست بد تر نخواهد شد

هست بیرون از حد و اندازه محنتهای سخت | میفتدهای و آتش چون برون آید ز آب
داشتن پاس صلاح خود ره سلامت رفتن است | شمع بیرون فانوس است بسبل انقلاب
ترک مسلک عین نقصانست و برهان خطا | راه و رسم خود گرفتن باشد آئین صواب

فصل دربیان خیالات فاسده

بدانکه حکما گفته اند که عاقل را باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل نگاه دارد و همیشه خیالات خود را از سوداهای لاحاصل باز دارد زیرا که فکر و اندیشه رنج افزا و جان کاه میباشند بحدیکه تن چون کوه را کاه گردانند و روز روشن را سیاه نمایند و نیز جوان را پیر گردانند پس انسان را لازم است تا تواند هیچ اندیشهٔ باطل بانچه در راه ندهد

غم مفرط ملک پیر گردد	جوان از رنج و اندوه پیر گردد
شود مویش چو شیر اندر اسیری	ورو روزش از سیاهی قیر گردد

و مخفی نماناد که دل انسان هرگز خالی از خیالی و فکری نمیباشد بلکه پیوسته محل خطور خواطر و ورود خیالات و افکار است میباشد مانند آئینه که در مکانی منصوب باشد و صورتهای مختلف از محاذی آن بگذرند پس دل که لطیفه ایست از لطایف پیوسته معرکه تاختن خیال است و جولان گاه افکار و چون هر فکری و خیالی را سببی و منشائی ضرور است پس منشائی خیالات فاسده و افکار باطله نفس شیطانست و باعث خواطر محموده و افکار حسنه ذات ملک است و مخفی نماناد که آنچه بخاطر آدمی میگذرد و افکاریکه دل او را مشغول میکند بر دو قسم است یکی از جانب ملک و آن افکاریست مشتمل بر عزم امور خیر و اراده آنها و دیگری از جانب نفس و آن خواطریست که متضمن بر عزم امور شر و اراده آنها پس عاقل کسی است که چون خیالات شریه بخاطرش گذرد آنرا قبول نکند و او را بر خود راه ندهد و بقوت عقل آنرا دور سازد و بموجب افکار حسنه رفتار نماید و بدانند که انواع افکار فاسده بسیار است یکی از آن آرزو کردن چیزهائی

که بوجود نمی آیند و یا تمناہائیکه در دل تصور کنند که کاش فلان کار نکرده بودمی و یا کرده بودمی و یا در دل بگذرانند که کاش فلان مال را خریده بودمی و یا فروخته بودمی و امثال اینها بسیار اند پس عاقل را لازم است که دل را در میدان ہوا و ہوس نتازد و آتش الفکرہای بیہوده و آرزوہای بیحاصل مشغول نسازد و وساوس نفس شیطانیه و افکار باطله را در دل خود راه ندہد بلکه خیالات او و ر چیزی باید که بکار دنیا یا آخرت آید نه چنانکه خیالات در امری باشد که ثمرۂ بر آن مترتب نگردد

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو	تا ترا فرمان برد جنی و دیو

حکایت کنند که بادشاہی را عارضه پیش آمد و فرمن گشت و اطبا از معالجه او عاجز شدند وزیر بخدمت بادشاه عرض کرد که در فلان شہر بزرگی است در ابخوانند تا از پاس برکت نفوس او خدا حضرت شفا بخشد بادشاه چندکس را فرستاد تا آن بزرگ را بیارند القصه ملازمان او را ہمراه خود گرفته می آوردند و در راه جیحون بی بدید گفت من در کشتی نخواہم نشست ہرچند مردمان عرض مینمودند نمی فہمید آخر الامر یکی از یاران گفت بیائید و بجبر او را در کشتی نشانیم مختصر او را برداشته بر کشتی نشانیدند و چون از آب

در گذشت خویش و جزم شد از وی سوال کردند که مولانا باعث ترسیدن چه بود جواب داد که شاید کشتی غرق بشود و من هلاک بشوم م

بر قضا کم کن بهانه ای جوان	جرم خود را چون نهی بر دیگران

فصل در بیان دیدن خوابها

بدانند که خیالات فاسده و افکار باطله نیز موجب دیدن خوابهای پریشان است لهذا حکما گفته اند که اگر طالب خوابی ببیند آن خواب را اعتبار نباید کرد زیرا که آن از خیالات فاسده نفس شیطانیست و نیز آن قابل اعتبار نیست بخلاف خواب مرد صالح که آن از تخیلات ملکیه است پس این خواب را باید که معتبر شمارند و اشاراتیکه بدو رسیده بی معنی ندانند چه اکثر رویای این صاحبان صادق آید و بعضها در اقرب اوقات معاینه شود

آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال

و مخفی نماناد که انسان را باید چه برای خود و چه در حق دیگران فال نیکو بر زبان راند هرگاه خوابی ببیند و آن را با کسی بگوید آنکس را لازم است که تعبیر و تاویل آن بنیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات

هر کلمه که بر زبان گذرد روزگار آن را محقق گرداند

درحق هر که فال خواهی زد	نیکوئی دخوهی زن فال
گر شود راست زان بیاسائی	ورنه آنسا بداو ز تو در حال
از خود خلق دفع نتوان کرد	فتح احوال جز بحسن مقال

حکایت کنند که بادشاهی بود بسیار نیک وصالح و پرهیزگار اتفاقاً او را با دشمن محاربه پیش آمد و تا چند روز جنگ جاری بود شبی بادشاه در خواب می بیند که او بر کشتی سوار است و طوفان شدیدی پیدا شده و قریب است که کشتی غرق گردد و ناخدا او را میگوید که خاطر جمع دار که این طوفان تا شب ساکن میگردد خوفی ازین طوفان نیست القصه بادشاه چون از خواب بیدار شد حکیمی را طلب فرمود و خوابیکه دیده بود تعبیر آنرا خواست حکیم گفت که انشاء الله امروز فتح آنحضرت خواهد شد بادشاه گفت خدا کند اینچنانکه تو میگوئی همچنا شود مختصر آنروز تا عصر هیچ خبری از فتح و شکست نیامد بادشاه متحیر و متفکر گردید چه او اکثر در خواب اینچنین بشارتها میدید چون وقت شام قریب شد بشارت رسید که لشکر مقابل هزیمت یافت و شکست خورد و گریخت

مشو منکر خواب چون گفته اند	که جز و یست ز اجزای پیغمبری
بشارت بود خواب نیک از خدا	تو زنهار آنرا مدان سرسری

وفصل در بیان مقدّر

بدانکه قدر بمعنی مرتبه است یعنی انچه قادر قدیر برای هر کس آن مقدار
که مقرر کرده بایدکه باو برسد چنانچه کسی را حاکم وکسی را محکوم وکسی را غنی
وکسی را فقیر گردانیده همه این از مقدرات الٰهی است و بدست اختیار
کسی نیست

ندادند در دست من اختیار ‖ اگر من خویشتن را کنم بخت یار

ومخفی نماند آنچه در ازل معین شده از ارزاق و آجال و فقر و غنا
و راحت وعنا پس تغیر وتبدل ونقل وتحویل ازآن ممکن نیست
اگرچه جمله خلایق جد وجهد که درحیز امکان گنجد بجای آورند و باجماع
باهم مطابق باشند و بایکدیگر موافقت کنند وخواهند که مانع
چیزی شوند که در مقدر است یا دافع شری گردند که در ازل مقرر
است نتوانند

رزق و حرمان چو هر دو تقدیر است ‖ ثروت و فقر مکتسب نبود
غم و شادی و رنج و آسانی ‖ جز بتقدیر حکم رب نبود
نیک و بد زو ست گرچه می‌بینی ‖ بد حوالت بد و ادب نبود

پس در همه حال تکیه بر حول وقوت ونصرت باریتعالی کردن و

و دولت و سعادت را از سازگاری عقل و تدبیر خود دانستن شیوهٔ دانایان و طریقهٔ عاقلانست چه اگر ذاتی بجوهر و متحلی بعلم و فضل و هنر باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر شخصی از فرهنگ عقل و علم و هنر عاری بود چون از دولت یاری بیند بعروس مراد کامگاری گزیند

یاری و نصرت از خدا میدان	نیست جز عون او پناه ترا
عزت و ذلت کسان می بین	نیست زین بهتر انتباه ترا

پس عاقل را باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیهٔ لکیلا تاسوا علی مافاتکم و لاتفرحوا بما آتیکم خواند و یقین داند که انچه در مقدر مسطور است متغیر و متبدل نخواهد گشت و رزقیکه روزی کسی باشد بدیگری نصیب نخواهد شد

مالیکه روزی تو بود گر در افگند	روباه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آردش زدانه بر تو بپرود زود	دست قضا برای تو از آسمان بگیر

و مخفی نماند اینکه هر که خاطر جمع و مطمئن بود از جانب اولاد خود بجهت انکه مالی و یا املاکی از برای ایشان گذاشته و یا بشخصی آنها را سپرده عاقبت الامر فرزندان او بفقر و فاقه و مفلسی و تهی دستی گرفتار شده اند و بخواری و ذلت رسیده اند بلکه بسیار اتفاق

افتاده که آن مال و یا آن شخص موجب هلاکت اطفال او شده اند
پس هرکه خیر خواه اهل و عیال خود باشد باید که کار و بار آنها را
بخالق و پروردگار ایشان گذارد و آنها را بمولا و مدبر و پروردگار
ایشان سپارد * وهو نعم المولی ونعم النصیر

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز

ایضا

آنکه ترا از کرم خود سرشت — رزق ترا بر کرم خود نوشت
گر بد و گر نیک بلا شک و ریب — رزق همه میرسد از خوان غیب
مورچه کو نیز بدین در بود — روزی او نیز مقدر بود
لب بگشا گرچه بلب جان رسد — تا طلب گور لب نان رسد
رزق ترا از تو پذیرفته اند — روز تو و روز [illegible] گفته اند
صید قضا بسته تو نیست — روزی و مرگ این دو بدست تو نیست

و مخفی نماناد انچه مذکور شد از مقدرات الهی ست از کم و زیاد
رزق اما کارکردن و طلب روزی بجهت وسعت خود و انفاق

اہل وعیال نمودن برایشان لازم است چه اور اکسبی وہنری
بوده باشد که بآن تحصیل ضروریات خود را نماید نه چنانکه بیکار
درخانه خود نشیند وگوید که روزی من خواهد رسید این سخن از
حماقت وجہالت اوست چنانکه حکما گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
امّا باسباب حصول آن جد وجہد مشروط است وبلا اگرچه مقدر است
از ابواب دخول آن حذر کردن ملزوم است

رزق ہر چند بی گمان برسید
شرط عقلست جستن از درہا
ورچه کس بی اجل نخواہد مرد
تو مرو در دہان اژدرہا

دپوشیده نماند که اگر تقدیر موافق تدبیر شود ثمرہ آنکس حاصل گردد
آنرا اقبال سند خوانند واگر تقدیر موافق تدبیر افتاد ہیچ کاری ازان
کشاده نشد آنرا ادبار گویند نقلست که یکی از عقلای زمان حکیمی را پرسید
که اگر ہمه کار موقوف بر تقدیر است پس ہر تدبیر که انسان می کند
لا حاصل است

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی
ہیچ وقت تو تدبیر خود فرو مگذار
اگر موافق حکم خداست تدبیرت
بکام دل رسی از کار خویش برخوردار

حکایت کنند که گدائی بر درخانہ امیری رفت و
چیزی سوال کرد امیر مرد ظریف بود گفت رزق تو مقدر است

گردیدن چه و فقیر نیز طبع موزون داشت گفت رزاق بگرداند و بپرسید که
چه امید گفت معلوم میشود که تو مرد قابلی چرا کاری دیگر از برای
خود اختیار نمی کنی تا از گدائی وارهی گدا گفت من معذورم چه
بینائی من کم شده وگرنه من کتابت میکردم و از ان نان حاصل
مینمودم حالا ناچار گشته بر در تو آمده ام پس امیر بوی چیزی
داد گدا شکر خدا بجا آورد و گفت ای امیر بدانکه اگر گدا در دنیا
نباشد صفت سخا و کرم و بخل و لئیم مخفی ماند و سخی از بخیل ممتاز
نشود و کریم از لئیم افضل نگردد

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل دوست کام انست | بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی

حکایت کنند که بادشاهی وزیری داشت که مرید مشائخ
شده بود و بعد چندی مرشدش اراده زیارت بیت الله
نمود وزیر پیش پادشاه عرض کرد که پیر من میخواهد که بمکه معظمه رود
و خرچ راه کم است اگر از جانب حضرت زاد راهی عنایت
شود علی نوازش و کرم خواهد شد بادشاه بخزانچی فرمود تا یک
هزار روپیه او را دهند وزیر عرض کرد که ایجهان پناه این مبلغ
بسیار کم است چه بهمراهی او قریب صد نفر از مریدان و خادمان

هستند بادشاه گفت آنچه در مقسوم او بود حکم کردم وزیر
عرض کرد که مقسوم او در دست مبارک حضرت است آنچه خواهند
بستوانند عنایت کرد بعد بادشاه خزانچی را امر کرد تا دو خوان
یکی از هزار اشرفی و دیگری را بهزار روپیه پر کرده سرپوش گذاشته
بیاورند خزانچی بموجب حکم هر دو خوان حاضر گردانید پس بادشاه
بوزیر فرمود که ازین دو خوان یک خوان نصیب اوست ببردار
وزیر برداشت چون آن خوان را باز کردند یک هزار روپیه
در آن بود وزیر شرمنده گردید و عرض کرد غلط کردم یکبار دیگر
بیازمایند مختصر بار دیگر همان خوان آوردند وزیر باز آن خوان
روپیه را برداشت وزیر متحیر و ساکت ماند پس بادشاه گفت بار
سوم نیز بیاورند آوردند باز همان خوان روپیه برداشت وزیر
سر بگریبان انداخت و نادم و پشیمان گردید بادشاه گفت درین مجبورم

فزون چون قسمت نیاید بدست	زنی بر بهم گرچه بالا و پست

فصل در بیان رضا بقضا

و آن عبارتست از ترک اعتراض بر مقدرات الٰهیه و راضی و
خوش دل بودن بهرچه از قضای آسمانی باو رسد و بدانکه صاحب

مرتبه رضا پیوسته در لذت و بهجت و سرور و راحت میباشد
چه تفاوتی ندارد در نزد او میان فقر و غنا و راحت و عنا و بقا و فنا
و عزت و دولت و مرض و صحت چه هیچیک از اینها بر دیگری نزد
او ترجیح ندارد زیرا که همه را از خدا میداند و بر طبع او موافق است

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد	بو العجب من عاشق این هر دو ضد
ناخوش او خوش بود بر جان من	جان فدای یار دل رنجان من

و بدانند که مرتبه رضا از ثمرات محبت خدا و نتیجه انست چه محبت
با کسی لازم دارد رضا بافعال محبوب و لذت یافتن از آنها و
سرور شدن و علاوه بر آنکه از نا رضائی او چه می آید و از کراهت
او چه فائده بنظر میرسد نه از برای خاطر او تغیر قضا و قدر داده نمیشود
و نه بجهت تسلی او تبدیل اوضاع کارخانه هستی می شود

در دائره فرمان ما نقطه تسلیم	رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

پس مرد عاقل آنست که با آنچه از قضا و قدر باو رسد چه از نعمت
و یا از محنت در همه حال خشنود باشد و بر او حرام است که بر وجود
چیزیکه از شان او فناست شاد شود و از زوال آن اندوه ناک
گردد خلاصه کلام اینست که دلبستگی بچیزیکه آخر او فناست و
در معرض زوال است خلاف مقتضای عقل و دانش و مخالف

طریقه آگاهی وبینش است

مشو غره بامن وشادمانی	که این هردو نباشد جاودانی
ز دولت گرچه باقی هست چیزی	چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خایف که گشت از رنج ایمن	بس ایمن کامدش غم ناگهانی
چو حال اینست باید بود راضی	بهر حالی بحکم آسمانی

ومخفی نماناد که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست پس هرکه سر بر آستانهٔ رضا وتسلیم نهاد زود بر مسند سروری و سرفرازی تواند نشست و دلیکه بنور رضا روشن شد از مقدرات الٰهی روی نگرداند و هرچه از اقتضاء قدر باو رسد بخوشدلی ورغبت تمام در پذیرد هر آئینه بدین سبب اندوه وملال پیرامن خاطر او نگردد وهمیشه شاد کام وخوشنود باشد

هرکه راضی شد از قضای خدا	بهره بیابد از رضای خدا
هر عزیزی که با رضا خو کرده	فرح وعیش روی با او کرد
خوش در آمیز از صفای ضمیر	با قضا وقدر چو شکر وشیر

و بدانند آنکه اگرچه کسی بادشاه بزرگ وخلیفه روی زمین باشد باید که در هیچ حال از اجل غافل نباشد واز حضرت مرگ ایمن نبود وهادم اللذات را یاد دارد وموت را فراموش نکند ویقین

دانکه همچنان که او در طلب لذات زندگانیست مرگ در خواهش تلخی جان کندنیست پس در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد

اجل چو باز رسد پس دوای صد حاذق
دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکند
وگر بحکم خداهست زندگی باقی
خواص زهر در اعضای تو اثر نکند

الحق گاه باشد که فاد زهر در مزاج انسان اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقتی بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق می بخشد

هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر
کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر
اجل حصار حصین است رخنه کی گردد
بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر

و پوشیده نماناد آنکه زمام اختیار همه عالم تابع اراده اوست و اگر بالفرض تمام پادشاهان روزگار و سلاطین ذوالاقتدار با همه خیل و حشم اتفاق کنند و خواهند که یک سر موئی ضرری بکسی رسانند بی قضا نتوانند و اگر جمیع حکما و اطبا باهم توام شوند و خواهند که یک جو نفعی بشخصی رسانند بدون قدر نتوانند

حکیمان که دانش وران بوده اند
بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازین زیرکان هیچکس
که تاخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند
بصد درد و اندوه جان داده اند

حکایت کنند که درویشی در مرضی مبتلا گشت و ضعف بروی مستولی شد حکیمی بعیادت او رفت و گفت میخواهی که خدای تعالی ترا شفا ارزانی فرماید جواب داد مختار است باز حکیم پرسید که میخواهی که در خستگی و رنجوری بمانی جواب داد اختیار با وست حکیم گفت باز مطلوب تو چیست گفت آنچه خدا خواهد من در آن راضی ام و بنده ام و غلام را در کار آقا دخلی نباشد

کند هرچه خواهد برا و حکم نیست	که جان دادن و گشتن او را یکی است
نشاید سر از حکم او تافتن	نه جز او توان حاکمی یافتن

آورده اند که مزارعی بدرگاه خدا مناجات کرد که ای بار الها ضبط و نسق فصول را بدعنایت فرماید ایزد تعالی التماس او را قبول فرموده بفرشتگان حکم نمود تا گرما و سرما و باران و هوا را در قبضه اختیار او دهند مرد زارع در اجرای فصول بیخبر بود گاهی باران با فراط بارانید و گاهی تابش زیاده خواست لهذا کشت او تباه کردید و زراعت دیگران موافق دلخواه او شان شدند رجوع از خواهش خود نادم و پشیمان کردیده ناچار باز بدرگاه قاضی الحاجات التجا کرد که انتظام فصول را در ید قدرت خود گیر

خدا هرچه خواهد کند بنده باش	رضا پیشه گیر و سر افگنده باش

فصل در بیان توکل

و آن عبارتست از اعتماد کردن و مطمئن بودن در جمیع امور خود بخدا و حواله کردن همه کارهای خود را به باری تعالی و تکیه بر حول الٰهی نمودن است و این صفت شریف موقوف است بر اعتقاد جازم چه هر کاریکه در کارخانهٔ هستی رو میدهد همه از جانب پروردگار است و هیچ کس را جز او قدرت بر هیچ امری نیست یعنی بالاتر از قدرت او قدرتی نیست و فوق علم او علمی نه چه او غایت رحمت و نهایت عطوفت و مهربانی بهر فرد از افراد بندگان خود دارد

چنان لطف خلاق با هر تن است ۔ که هر بنده گوید خدای من است

پس هر که این اعتقاد داشته باشد البته دل او اعتماد بخدا میدارد و التفات بغیری نمی کند و کسیکه این اعتقاد ندارد و بسبب اوهام مضطرب باشد چه نفس او ضعیف است و بمتابعت واهمه لرزان است که بدان تشویش خاطر با وروی میدهد

ما کار خویش را بخداوند کارساز ۔ بگذاشتیم تا کرم او چها کند

و بدانند انکه توکل یکی از منازل راهروان راه سعادت و نیز از مقامات اهل توحید و معرفت است و افضل درجات ایشانست

پس هر که کار خود را بخدا تفویض کند و در هر چه پیش آید بش اعتماد بر کرم الهی نماید البته جمیع کار او بر وفق دلخواه ساخته گردد پس عاقل را لازم است که در همه حال طریق توکل را فرو نگذارد تا عنایات الهی کارهای او را چنانچه باید بر آورد

هیچ کس بی امر او در ملک و | در نیفزاید سر یکتاے مو
واحد اندر ملک او را یار نی | بندگانش را جز او سالار نی

و مخفی نماناد که امور بندگان بر دو قسم است اول امریکه از قدرت ایشان بیرونست دوم اینکه بیرون از قدرت ایشان نیست و آنچه از قسم اول است پس مقتضای توکل آنست که آنرا حواله برب العالمین نماید و فکرهای دقیقه و تدبیرات خفیفه و سعی بیجا در خصوص آن نکند و امّا آنچه از قسم دوم باشد پس جد و جهد در خصوص آن منافی با توکل ندارد زیرا که از برای این امر اسبابی چند هست که انسان تحصیل آن میتواند کرد پس هر که همچنین گمان کند که معنی توکل ترک کسب و عمل و فکر و تدبیر در امور است و مطلق خود را مهمل و بیکار و بیروزگار گذارد بسیار خطا کرده چه این عمل در شریعت حرام است چه شارع امر فرموده بطلب روزی با سبابی که خدای تعالی از برای آن مقرر فرموده از قبیل زراعت و تجارت و

صناعت و غیر ذالک

گر توکل می کنی در کار کن
کشت کن پس تکیه بر جبار کن
گفت پیغمبر بآواز بلند
با توکل زانوی اشتر به بند

حکایت کنند که یکی از گدایان معذور ترک آبادانیها کرده در بیابانی مقیم شد و با خود عهد کرد که از احدی چیزی نمی طلبم تا خدا روزی مرا در اینجا نفرستد پس تا یکهفته در آنجا نشست و چیزی باو نرسید نزدیک بمردن شده به پروردگار عرض کرد که ای خدا اگر مرا زنده خواهی داشت روزی مرا برسان و الا قبض روح مرا کن آوازی از غیب باو رسید که روزی تو بتو نمیرسد تا داخل آبادانی نشوی و پیش مردمان نگردی و میخواهی که حکمت مرا باطل کنی چه من بنده خود را از دست بندگان دیگر روزی دهم دوست تر دارم از آنکه بدست قدرت خود اورا روزی رسانم از استماع این کلمات ناچار بشهر بازگشت

رزق هر چند بی گمان برسد
شرط عقلست جستن از درها

و منقولست که موسی بن عمران را مرضی روی داد بنی اسرائیل بهر عیادت نزد او رفتند و علت او را شناختند و گفتند که فلان دارو علاج این بیماریست موسی گفت من معالجه خود نمیکنم

تا خدا بیواسطه مرا عافیت بخشد القصه ناخوشی او زیاده شد و بطول انجامید و با خدا عرض کرد که بارالها مرا شفا عطا فرمای خدا باو وحی فرستاد که تو شفا نمی یابی تا بدوائیکه بنی اسرائیل گفته اند معالجه نکنی و میخواهی که بتوکل حکمت کامله مرا باطل کنی چه من در اشیا منفعتها قرار داده ام و در نباتات تاثیرها بخشیده ام پس آنچه من کرده ام موافق حکمت است تو باید که بموجب گفته بنی اسرائیل معالجه نمائی تا تو شفا یابی القصه موسی بنی اسرائیل را گفت بدوائیکه شما گفته بودید معالجه نمائید پس آنها معالجه حضرت نمودند و در عرصه یک هفته عافیت یافت

هر مرض دارد دوا امیدان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین

فصل در بیان بیماریها

بدانند که حکما گفته اند چه اگر کسی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی الترکیب باشد او را باید که بر صحت نفس و سلامتی ذات خود اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماریهای ناگهان محترز باشند چه اگر کسی را بیماری بطول انجامد و مرض مزمن شده باشد و علت عسر گشته و دوا نا موافق افتاده در آنحال امید از صحت خود منقطع نگرداند

و طمع از حیات بر ندارد و از رحمت حق نومید نشود زیرا که آن کسیکه بر احیای اموات و ایجاد معدومات قادر باشد بر ازالت مرض و امانت علت قادرتر بود

مرگ از پیری و جوانی نیست	سببش رنج و ناتوانی نیست
در جهان هیچ صحت و علت	جز بتقدیر آسمانی نیست

و مخفی نماند که چون کسی بمرضی از امراض مبتلا شود و بعلتی از علل درمانده گردد او را باید که صورت حال اگرچه قبیح نماید از طبیب پوشیده ندارد زیرا که اگر علت را مخفی دارد معالجه بر عکس افتد و از صحت باز ماند

صورت حال اگرچه زشت بود	از اطبا نهفته نتوان داشت
از شفا دور و او شود محروم	هر که درد از طبیب پنهان داشت

و پوشیده نماند که هرچند مرض مزمن و علت عسر و ضعف بر او غالب شده باشد طمع از شفا منقطع نباید کرد و امید از زندگانی بر نباید گرفت چه ناگاه بواسطه معجون فضل خدای بیچون شافی شود و بوسیلت قانون شفا و معافی بخشایش عنایت گردد

هرکه را لطف خدا شافی و کافی باشد
بی دوا و تو یقین دان که معافی باشد

نقلست که حسن ابن سهیل رنجور شد و مردمان برای عیادت او رفتند و چون هر یک از سخن فارغ شد حسن گفت که یاران بدانند که در علل و بیماری ها نعمتهاست نباید که عاقل از آن غافل باشد از آنجمله یکی پاک گردانیدن تن است از اخلاط فاسده دوم یاد داون نعمت صحت و شناختن قدر آن و تنبیهٖ باعث یاد خدا و چهارم عزم بر توبه از معاصی پنجم تحریص کردن بر صدقه و خیرات و دیگر چندین فواید از بیماریها حاصل آید اما انچه در قضا و قدر باری تعالی محکم و مقید باشد از موت و حیات و ران تغیر و تبدل نخواهد شد

زخم شمشیر قضا از سینهٔ سپر و بید چو گل		از زره پوشی چه حاصل از سپر داری چه سود

حکایت کند ابو الفرج که وقتی در حلب بیمار گشتم و مرض بر من مستولی شد و جملهٔ اطبا از مداوا و معالجت من عاجز شدند و مرا از حیات نومید کردند و من امید وار فضل و کرم حکیم مطلق بیبود که از شفاخانهٔ عام او شفای کامل برسد و مرا دوستی بود که پیوسته هر روز بعیادت من مواظبت کردی از غایت اشفاق جاہلانه و مرحمت احمقانه چون مرا بدیدی گریه شروع نمودی از گریهٔ او علت من زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی گویا او مرا صریحا بر موت تعزیت دادی پس با خود اندیشیدم و بلا زهم

خود گفتم که چون این نوبت او به بیمار پرسی من آید او را بگو که طبیب
آقا را از تکلم ممانعت کرده و نیز از ملاقات مردمان منع نموده لهذا
شما غائبانه دعای صحت و تندرستی او از درگاه قاضی الحاجات
طالب بوده باشید این گفته او را رخصت کن و ایضاً در آن حالت
مرا رفیق شفیقی بود که هرگاه او بعیادت آمدی مرا تشفی دادی و
تسلی خاطر نمودی و حکایات کسانیکه صعب تر ازین امراض
شفا یافته اند بیان کردی مختصر هر روز پیش من آمدی و این
چنین سحر البیانیها نمودی چنانچه در عرصه یک هفته ازان بیماری
نجات یافتم و تندرست گردیدم پس چون کسی برای عیادت بیماری
رود باید که مریض را خاطر جمعی دهد و از سخنان خوش او را خوشنود گرداند

سود در صاحب سخن صاحب سلیمان سکینه	سایهٔ اقبال مرد انست مفتاح امید

فصل در بیان حوادثات زمانه

بدانند که حکما گفته اند که چون کسی بواقعه مبتلا گردد و بحادثه در ماند
و راه خلاصی بروی بسته شود و پای گریز نباشد باید که در آنحال
نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید در
اندک زمان دشمن دوست گردد و سبب آن کسیکه باو ملاقات

نداشته باشد ازان ورطه خلاص وازآن لجه نجات یابد

چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی — که بی کلید خدا بند بسته نگشاید
زمانه گرچه کند زنگ خورده جانی را — بدست خویش کند صیقلش و بزداید
چو بخت دوست شود دولت کند یاری — زنقش دشمن تو دوستی پدید آید

و بباید دانست که نزدیک ترین وقتی بفرح انگاه باشد که شدت بنهایت رسد وامیدوارتر ساعتی راحت را آندم باشد که محنت به نهایت کشد پس درهمه حال باید که وثوق صاحب واقعه بفضل باری تعالی

وبکمال رحمت او باشد

ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا — آید فرح مباش تو نومید از خدا
غم گرچه بسیار بود شادی از پس است — شدت اگرچه دیر بماند شود رجا
شادی و غم عطا و بلا صحت و مرض — اقبال و مدبری و کراهیت و رضا
هریک بضد خویش شود عاقبت بدل — هرحال را که هست بود بیشک انتها
یوسف بچاه و زندان اگر خواری کشید — آخر عزیز مصر شد و گشت پادشاه

ومخفی نماناد که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطه خلاصی دهد واز لجه بساحل نجات رساند پس ابواب رحمت ازآن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند واسباب دولت ازآن قبیل که امید ندارد فراهم آرد وآنچیز که او را سبب فنا داند موجب

لقا شود و آنچه را مایهٔ مرض شمرد باعث شفا گردد

نگذاشت راحت و غم وانده و خرمی	الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب
شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار	هر یک نسق نباشد ایام با لبیب
از حادثات دهر مؤدب شدم بلی	پند از زمانه گیرد هر فاضل و ادیب

و پوشیده نماند آنکه چون عاقل بواقعهٔ مبتلا گردد و بحادثهٔ گرفتار آید پس باید که صعوبت زمانه او را از تفکرات و تخیلات در اسباب خلاص شاغل نگرداند و شدت نازله او را از نظر در عواقب امور مانع نیاید و به بهانهٔ قضا و قدر از فکر و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد زیرا که اگر اندیشهٔ صائب و تدبیر مفید آید با حصول مقصود نزد ارباب عقول ممدوح و پیش اصحاب تمییز محمود باشد و اگر اتفاقا بر خلاف

آن بود پس حواله بتقدیر عذری دلپذیر است

کار چون سخت گشت عاقل را	رای و تدبیر دستگیر بود
ظلمت حادثه شود زایل	پرتو رای چون منیر بود
رفع تقدیر گرچه نتوان کرد	سعی و تدبیر ناگزیر بود
در حوادث صبور باید بود	اضطراب و جزع ندارد سود
چون بیفتاد کار اندر دفع	پس به تدبیر رفت باید زود
زنگ ز آیینهٔ دل پر غم	هیچ صیقل به از خرد نزدود

ور پناه خرد و بیهشی رای … از همه رنجها توان آسود

پس مرد عاقل را باید که بهر بلیتی و شدتی که از گردش ایام باو رسد اندوهگین نشود و بهر دولتی و مالی که باو روی نماید شادی و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولت در زیر محنت مخفی و یا مضرت در ضمن مسرت پوشیده باشد

ای بسا دیدها که دور فلک … بستمگاری اشکبار کند
بس توانگر که شود درویش … بس عزیزی که اوش خار کند
نه یکی دل ستم رسیده تو نی … روزگار این چنین هزار کند

حکایت گفتند که مردی از مشاهیر ارباب اصفهان مفلوج گردید و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز ماند و صاحب الفراشش گشت و جمیع اطبا از معالجه اش عاجز شدند چه هر چند سعی و کوشش در معالجه او میکردند فایده حاصل نمیشد ناچار اقربایش بالاتفاق گفتند که در عسکر طبیبی ست حاذق که از اطراف و جوانب اصحاب امراض و ارباب علل به نزد او میروند و اکثر آن شفا می یابند پس باید که این را پیش او بریم تا دیده شود مختصر او را بردند و چون نزدیک شهر رسیدند شب شده بود و بیرون شهر کاروانسرائی بود شب آنجا قیام کردند و کسانیکه همراهش بودند برای خواب

بر بام رفتند و مفلوج را در سرای گذاشتند در زعم آنها
که مفلوج را در شبنم نباید خوابانید القصه چون صبح روشن شد همه ها از
بام فرود آمدند و مریض را دیدند که نشسته همه متعجب شدند و حیران
ماندند زیراکه او را کسی بایستی که ازین پهلو بآن پهلو بگرداندی پس او را
پرسیدند که سبب این چیست گفت خدا میداند مرا هیچ معلوم نیست
و نیز همان وقت خود برخاست و چند قدمی برفت چنانکه در حالت
صحت میرفت القصه او خود پیش طبیب رفت و کیفیت حال باو
شرح داد و موجب شفا را التماس کرد طبیب سکوت کرد و بعد
از آن در تمامت اعضای او نگریست و دریافت کرد علامت
گزیدن کژدمی بر پای او دید و گفت در این موضع دردی و یا حرقتی
ترا محسوس میشود گفت آری قدری سوزشی در اینجا مرا معلوم میشود
پس حکیم فرمود بدانکه ترا کژدم جراره گزیده که اگر شخصی را بچنین
زند در حال هلاک گردد و تو بچیزی شفا یافتی که صدها بدان مرده باشند
پس سبب صحت را بیان فرمود که حرارت زهر آن برودت فالج
را دفع کرد و برودت فالج با حرارت زهر مقاومت نموده هر
یکدیگر را دفع کردند و تو شفا یافتی برو شکر خدا بجا آر که حق تعالی ترا
از ورطهٔ هلاکت نجات ارزانی فرمود

ترا خدای چو از ورطه رهائی داد — همان به است که پیوسته شکر آن گوئی
بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان — کزاو سزاست که شکرش بصد زبان گوئی

ایضاً

چو حق بنجات هر آن بنده که میخواهد — ز ورطه سببی در میان پدید آرد
ز درد و رنج بیک لحظه شفا بخشد — ز خوف و بیم هم او خود امان پدید آرد
زجرم ترس و برحمت امیدوار که او — هر آنچه خواست تا نی همان پدید آرد

فصل در بیان صبر

و آن عبارتست از ثبات نفس و اطمینان قلب و مضطرب نگشتن در هنگام ظهور بلا و یا مصائب و مقاومت کردن با حوادثات و شدائد بنحویکه دل او تنگ نشود و خاطر او پریشان نگردد و عنان شکیبائی را از دست ندهد و کشادگی و اطمینان خاطر را بنحو در راه دهد و زبان را از شکایت نگاه دارد و نیز خود را از حرکات ناهنجار محافظت نماید

بود صبر بار درخت کمال — ز بی صبری آید سبب اختلال
ضرورست بر مرد صاحب خرد — که پیوسته از صبر جوید مدد

و بدانند آنکه مرتبه صبر از مراتب رفیعه و درجات منیعه است و نیز صبر منزلیست از منازل موحدین و مقامیست از مقامات مقربین و انسان بواسطه آن در سلک مقربان بارگاه احدیت و اصل

میگردد پس تا کسی شکیبائی را شعار خود نسازد بمراتب ارجمندی فایز نگردد چه هر که در باران تیر حوادثات سپر صبر بر خود کشد زود تر خدنگ امیدش بهدف مراد رسد و هر کس که امور دنیویه را بصبر بگذراند بسیلاب هیچ حادثه بنیاد قوامش منهدم نگردد

در بلا هر که هست با زاری — شود از اضطراب سودائی
از جزع رنج دل فزون گردد — ور صبوری کنی بیاسائی
نیست در واقعه چو حادثه شد — چارهٔ بهتر از شکیبائی

و مخفی نماند آنکه صبر کلیدیست که ابواب گنجینهٔ فتوحات از آن گشاده و اختر فروزنده ئیست که از برج آمال توفیق بر آید و ریاضتی است که از بینش بهار زندگانی خرمی پذیرد پس انسان را بهنگام وقوع حوادثات و مکروهات صبر بباید و بوقت فراغت و خوشحالی شکر میباید چه از صبر دریای رحمت بجوش آید و از شکر دولت روز افزون روی نماید

صبر بگشاید در مقصود را — صبر بنماید رخ بهبود را
گر ترا با صبر باشد اتحاد — راحت و فیروزیت گردد زیاد

و پوشیده نماناد هر که صبوری را در شدائد و شکیبائی را در نامرادی پیشهٔ خود ساخت بیشک بنصرت ایزدی منصور گردد و بمراد برآید

فایض گردد و بدانند که نصرت با صبر قرین است و فرج با کرب متصل و شادی از پی غم واجب و نشاط عقب اندوه لازم و

بیت در ردیف غم است

اگر رسد بهم حوادث مصیبتی رسدت	درین نشیمن حرمان که موطن خطرات است
مکن ز دست چو جامهٔ صبوری چاک	فوات اجر مصیبت مصیبتی دگر است

حکایت کند ابو مروان حامدی که چون ابو عبدالله کوفی در زمان ناصر الدوله عامل بغداد گشت و بر مردمان ظلمهای شنیع شروع نمود و من نیز یکی از جملهٔ مظلومان بودم که متاع من زیاده از چهل کری برنج بود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار رقیمت می ارزید از من طلب کرد با و عرض کردم که ای امیر ارتفاع ضیاع من تمامت میخواهی و من خود و عیال خود را چیزی جز این وجه معیشتی ندارم که باقی سال بدان بگذرانم از زین کر بیا ده کری بمن باز گذار قبول نکرد پس عاجزی و مسامحت نمودم و به پنج کری قانع شدم هم مبذول نداشت و گفت که یک کری هم بتو باز نگذارم و فرداهم از تو بستانم نومید از در او باز گشتم و صبر اختیار نمودم القصه روز دیگر شنیدم که آن ظالم شبا شب بگریخت چه صورت واقعه چنین بود که ناصر الدوله از شنیدن ستم او که بر مردمان

میگذرانید عامل دیگر بجایش فرستاده و او را فرمان داده بود
که ابو عبد الله را مقید کرده روانه دار الحکومت سازد عبد الله از استماع
این خبر آگاهی یافت و بگریخت

ایکه از فرط جهل و نادانی	ظلم کردی بحال مظلومان
سپر جاه تو کند رخنه	تیرهای دعای مظلومان
هم یکی روز داد بستاند	از تو ظالم خدای مظلومان

نقلست که تاجری بود و او یومیه صدها روپیه مال میخرید و میفروخت
و از آن منفعت بسیاری حاصل میکرد اتفاقاً سالی قحط سالی روی
نمود کار او رو بانحطاط گرفت و در عرصه یک سال معامله او درهم
و برهم گشت چنانچه نزد او یک حبه نماند ناچار صبر و شکیبائی
اختیار کرد و بعد از چند روز با خود اندیشید که الحال چه باید کرد
اگر تجارت کنم آنرا سرمایه میباید و من بغیر ازین خانه که می باشم چیزی
ندارم ناچار منزل خود را بهزار دینار بوعده یک سال پیش کسی برهن گذاشت
و باز از سر نو کم کم همان تجارت شروع کرد و کارش بترقی
روی نمود چه در یکسال دو چند بضاعت نزد او جمع شد پس یک
هزار دینار راهن داده خانه را خلاص ساخت و بکار خود مشغول
گردید تا آنکه در عرصه ده سال صد چند کار او نسبت از پیش زیاده شد

بهر کاریکه همت بسته گردد	اگر خاری بود گلدسته گردد

فصل در بیان شکر نعمت

وآن عبارت است از شناختن قدر نعمت منعم و بآن شاد بودن و حمد او را کردن و بدانند که منعم حقیقی حضرت آفریدگار است چه جمیع نعمتها را از و باید دانست و یقین باید کرد که اگر کسی باکسی نیکی کند خدای تعالی دل او را مسخر فرموده که او بآن اقدام نموده و مخفی نماناد که نعمای الهی بر دو قسم است یکی نعمت ظاهری مثل دولت و مکنت و جاه و حشمت و دیگر نعمتهای باطنی که در جسم انسان آفریده مثل چشم و گوش و دست و پا و دیگر اعضا و جوارح این هزار نعمت الهی است

گر بهر موئی زبانی باشدت	شکر این نعمت نگوئی از هزار
از قدم تا فرق نعمتهای اوست	عرض کن بر خویش نعمتهای یار

و مخفی نماناد که فائده شکر اظهار رضامندی منعم است و ازین جهت است گر چون بزرگان و نیکان باهم ملاقات میکنند ابتدا از احوال یک دیگر را میپرسند و غرض ایشان اظهار شکر خدا بود و بدانند که شکر افضل منازل اهل سعادت و عمده ترین توشه مسافران آخرت است و نیز سبب زیادی نعمت است چه حق تعالی فرموده ان شکرتم لازیدنکم پس

انسان را باید که علی الدوام شکر نعمت منعم را بانعام او بجا آرد و شکر
گذاری و سپاس داری او قیام نماید و منعم حقیقی را بشناسد و داند
که هر نعمتی که باو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست

که از شمار بیرون قطرهای بارانست		کجا لب صدف و شکر ابر نیسانست

و پوشیده نباشد که بعد از شکر خدا شکر گذاری منعم مجازی که در سایهٔ دولت
او بآفتاب رفاهیت بازنشیند و بواسطهٔ نعمای او هر روز منفعتی تازه
و هر ساعت نعمت بی اندازه حاصل بیند شکر گذاری فرماید چه شکر نعمت
منعم سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت گردد
و کفران نعمت موجب زوال جاه و نعمت و باعث نقصان مال و ملکت
است پس هر که حقوق ولی نعمت نشناسد و شکر او را بکفران مبدل سازد

	پس او همیشه منکوب و مقهور باشد	

از دگر دون فراموشی ثواب است		کسی کو میکند نعمت فراموش
که روح از صحبت او در عذاب است		از ان کو حق بمیداند بپرهیز

منقولست که چون حضرت یوسف را با پدر بزرگوارش طریق ملاقات
بعد از مدت مدیدی دست داد حضرت یعقوب بفرزند خود فرمودند
که ای نور دیدهٔ من احوال خود را بمن بازگوئی و آنچه برسرت از
برادرانت گذشته نقل نمای حضرت یوسف فرمود ای پدر آنچه

برادران من نسبت بمن کرده انداز من بپرس تا آنچه الطاف الهی و رحمت نا متناهی که خدای تعالی در بارهٔ من عطا کرده و مواهب عظمی که در شان من مبذول داشته سوال فرمای تا عرض کنم و شکر خدا بجا آر

کی توانم کرد از شکرش سر موئی ادا	هر سر موی تن اگر گردد زبان شکر گوی

حکایت کنند که خواجه با خادم خود بباغی رفت و خیاری باز کرده بچشید بنهایت تلخ بود امتحاناً بدست خادم داد که او بخورد آن خادم برغبت تمام تناول می نمود خواجه پرسید ای شخص خیار بدین تلخی چگونه میخوری گفت ای خواجه این خیار را تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام پس شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم

یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد	از دست تو صد شربت شیرین بچشیده‌ام

از استماع این خواجه بنهایت خوش دل گردید و مرتبهٔ او را بلند گردانید

فصل در بیان کفران نعمت

و آن عبارتست از نشناختن نعمت کسی و شاد نبودن بآن و بدانند که کفران نعمت از صفات مهلکه ایست که انسان را در دنیا باعث حرمان

وسلب نعمت میگردد و در آخرت شقاوت سرمدی و عقوبت
دائمی میرساند پس انسان را باید که حفظ حقوق نعمای الهی و ولی نعمی فرو
نگذارد و طریق خلاف پیش نه گیرد که کفران نعمت نتیجهای بدی دارد
و نیز هیچ کس را براو اعتماد نماند و در نظر همه مخلوق بی اعتبار باشد
و هیچ ناسپاس و کافر نعمت براد نرسیده و بعاقبت به
نکبت و خذلان گرفتار شده

حق نعمت نگاه باید داشت
حرمت منعمان بباید داشت
هرکه روتابد از ولی نعمت
بخت ازوروی تابد و دولت

آورده اند که چون یعقوب لیث بر محمد طاهر حاکم نیشاپور لشکر
کشید و بقریب نیشاپور رسید شهر را محاصره کرد و ارکان
دولت محمد طاهر پنهانی به یعقوب کتابتها نوشته فرستادند و
در اظهار خلوص و هواداری مبالغه نمودند مگر ابراهیم حاجب که یکی از
خاصان ارکان دولت او بود هیچ پیغامی و یا کتابتی نفرستاد و
وحق نان و نمک محمد طاهر زانگاه میداشت القصه بعد از جنگهای
بسیار یعقوب بر محمد طاهر غالب آمد و داخل شهر شد و همه را مقید
کرد آنگاه ابراهیم حاجب را طلب نمود و فرمود که همه یاران تو
کتابتها بمن فرستادند تو با ایشان چرا موافقت نکردی عرض کرد که

حق نان و نمک محمد طاهر حایل این کار شد و نه خواستم که حق انعامات
او را فراموش کنم

من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم | گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

پس یعقوب از استماع این کلام فرمود که تو لایق آنی که در ملازمت من باشی زیرا که حق ولی نعمت خود را فراموش نگذاشتی و در هنگام شدائد از و برنگشتی بخلاف دیگران پس او را بمنصب بزرگی مامور نمود و آن کسانیکه خفیه برای او خطوط روانه کرده بودند آنها را
بانواع عقوبت گرفتار ساخت

چو مخدومی نهد در پیش خادم | ز انواع مکارم خوان نعمت
ز بخت پایدارش خادم او را | بدست آرد بسی الوان نعمت
سزد گر شکر او پیوسته گوید | که از شکر است زنده جان نعمت
و گر از نعمتش پوشیده دارد | بود از غایت کفران نعمت
اگر افتد بمحنت زان سبب دان | که شاکر نیست در دوران نعمت

حکایت کنند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود بود از وطن خود به نیشاپور آمد و کم خرچی شده با خود گفت حالا دست بردی میبایید زد اگر بخانهٔ دیگران روم شاید چیزی بدست من نیاید باری بخانهٔ سلاطین باید رفت مختصر بهزار زحمت و مشقت

وهشیاری خود را بخزانه رسانید و از نقود و جواهرات هر انچه توانست
بردارد جمع نمود و درمیان آن چیزی براق و درخشنده بنظرش درآمد
با خود گفت البته این گوهر شب چراغ باشد آنرا برداشت و بمساس
معلوم نتوانست کرد بر زبان مالید و آب آنرا فرو برد
دانست نمک است فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه این همه
رنج و مصیبت که کشیدم ضایع گردید این چه بود که من در حق خود
کردم حالا چه کنم که نمک صاحبخانه چشیدم و مال او را چگونه برم خیر نصیب
من در این مال نبود پس از ان جواهرات و نقود و چیزی برنداشت
و دست تهی باز گشت القصه چون صبح دمید خزانه دار بخزانه
درآمد و فریاد و شور برآورد شاه از استماع شور و غوغا
پرسید چه واقعه شده ملازمان عرض کردند که شب دزد در خزانه
درآمده پس پادشاه خود رونق افزای خزانه گردید و دریافت نمود
همه اشیاها را سلامت دید و معلوم کرد که دزد چیزی نبرداشته
متعجب شد و فرمود تا منادی ندا کنند که هر که این کار
کرده قصورش معاف و بدرگاه ما حاضر شود و هر حاجتی که دارد از
شاه بخواهد داده شود دزد چون این خبر شنید بخدمت پادشاه
حاضر گردید و عرض کرد که این فعل از غلام سر زده و چیزی از خزانه

نبرداشتم چه نمک حضرت بندراه من گردیده وصورت حال تماماً
تقریر نمود پس بادشاه خزانچی راپرسید که نمک درخزانه از کجا
رسید عرض کرد که قبله عالم نزاج احمر مرا سپرده بودند و در محافظت
آن تاکید بلیغ کرده بودند و فرموده بودند که این را بهزار زحمت
پیدا کرده ام مبادا او را گم کنی و من نیز او را در خزانه گذاشته بودم
پس ملک متوجه عیار گردیده پرسید هرگاه در حق نمک تو این
همه مبالغه داری پس حیف باشد که بچنین عمل قبیح گرفتار باشی

هرکه درراه بد قدم تا زد		خویش را خوار و متهم سازد

چه . ترا این کار مناسب نیست وازین فعل حرام توبه کن
ومن ترا زراعتی می بخشم برو ازان نان حلال پیدا کن وبمصرف
خود آر القصه عیار از آن کار توبه نصوح کرده مصروف زراعت

	کاری گردید	

حق نان و نمک تبه کردن		بشکند مرد را سر و گردن
با ولی نعمت ار برون آید		گر سپهر است سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند		ناسپاسی ز پای در فکند

فصل در بیان مذمت دنیا

بدانکه حکما گفته اند که دنیا را هیچ حقیقتی و اصلی نیست بلکه محض وهم و خیالیست که آدمی آنرا در خواب می بیند و چون از خواب بیدار میشود اصلا از انها اثری پیدا نیست پس بدانند که دنیا حکم خواب دارد و مرگ بیداریست و بعد از آنکه اینخواب بانجام رسید ملاحظه خواهد شد که بغیر حسرت هیچ در دست نیست چنانچه از برای آدمی عیش و لذت و یا رنج و محنت باشد چون آن بسر آید مطلقاً با خواب تفاوتی ندارد

پس چیزیکه با خواب مشتبه باشد اعتبار را نشاید

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب با محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا دیده گشودیم زهم روز گذشت

و بدانند آنکه دنیا را مثال داده اند بباغیکه پادشاهی درست نموده باشد و در آن اقسام درختهای گلها و ریاحین باشد و رعایا را اجازت داده باشد که بیایند بآن باغ و تماشا نمایند و آن گل و ریاحین و سبزه را دیده صنعت آفریدگار مشاهده کنند نه اینکه گلها را بکنند و با خود ببرند زیراکه دیگران نیز می آیند تا برای ایشان باشد و اگر کسی اتفاقاً گلی را بکند باغبان او را توبیخ و تنبیه میکند پس آنکس نادم و پشیمان بازمیگردد

خود را مکن آلودهٔ این دیر خراب
تا چند خوری فریب این موج سراب
بر آب بنای دهر بی رمزی نیست
یعنی که جهان تمام نقشیست بر آب

ومخفی نماند که دنیا مثل ماریست که هم در آن زهر است و هم تریاق و مفاسد آن زهر و فوایدش تریاق است اما مفاسد دنیویه آن زحمتها و شدایدیست که ملاحظه میشود که مالداران بآن مبتلا و گرفتار اند از ترس و بیم و حزن و اندوه و هم و غم و پریشانی خاطر و تفرق بال و تلخی عیش و محنت و مشقتهائیکه در تحصیل آن می نمایند

جهان چیست ماتم سرائی درو	نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره چند در خوان او	جگر خواره چند مهمان او

و اما مفاسد دینیه آن اینست که دنیا بعضی را باعث ارتکاب معاصی میگردد زیراکه بواسطهٔ آن قدرت بر آن حاصل میگردد و نیز راه وصول بآنها آسان میشود اما فواید تریاق آن نیز بر دو قسم است دنیائی و اخروی و فواید دنیائی آن مثل خلاصی از ذلت سوال و خجلت گدائی و حقارت و خواری است و باعث عزت و بزرگی درمیان مردمان و دوستان و اعیان و حصول وقع و اعتبار در نظر آنهاست و اما فواید اخروی آنست که صرف نماید آنرا برای نفقه اهل و عیال و یا بجهت غربا و فقرا و کسانیکه استحقاق آنرا داشته باشند و یا آنکه آنرا بمصرف خیرات جاریه و باقیات صالحه رساند از ساختن مسجد و مدرسه و رباط و امثال اینها که بعد از مرگ باقی بماند و ثواب آن

با و عاید میگردد پس هر که از دنیا بقدر حاجت خود طلبت نماید و فاضل
آنرا بمصرف کار نیک گرداند مثل کسی است که تریاق را گرفته
و زهر آن را ریخته

منه دل بر جهان کین یار ناکس
وفاداری نخواهد کرد باکس

چو بخشد مرترا این سفله ایام
که یکیک باز بستاند سرانجام

ببین قارون چه دید از گنج دنیا
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

بسا پیکر که گفتی آهنی اند
بصد خواری کنون زیر زمین اند

که میداند که این دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال

اگر با این کهن گرگ خشن پوست
بصد سوگند چون یوسف شوی دوست

لباست را چنان بر گاو بندد
که گر بینی بچشمی چشمی بخندد

پس ای عزیز ساعتی در پیش آمد احوال خود تاملی کن و زمانی
بر احوال گذشتگان نظری فکن و از عینک دورنمائی هر استخوان
پژمرده که پیش آید احوال خود توان دید و انگشت بر هر کله پوسیده
که گذاری سر نوشت خود توان شنید و اگر فرض کنی که همه عالم سر
بر خط فرمان تو نهاده و دست اطاعت و فرمان بری پیش تو
بسته بعد از چند سالی دیگر از تو اثری و نه از ایشان خبری خواهد بود

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

تفرج کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه از ما بغیب اندراند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

چرا دل برین کاروان گه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

بساطی چه باید بر آراستن / گزو ناگزیر است برخواستن

جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش

مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس

نقلست که شخصی بعمر یک صد و بست سال رسیده بود حکیمی از وی پرسید که دنیا را چگونه دیدی گفت یکی می آید و دیگری میرود پس حکیم او را گفت از من چیزی خواهش کن گفت که ایام جوانی گذشته مرا بمن باز ده تا ازین درد و محنت و ضعیفی و نقاهت باز رهم حکیم گفت قدرت براین ندارم پیر گفت پس من هم با تو کاری ندارم

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب / وز گردش دوران سر و سامان مطلب

درمان طلبی درد تو افزون گردد / با درد بساز و هیچ درمان مطلب

حکایت گفته اند که روزی هارون الرشید بهلول دیوانه نامی را در راه دید که بر اسپ نی سوار شده با کودکان در بازیست

و پسران نیز بر اسپهای چوبین خود سوار شده در عقب او میدوند خلیفه پیش رفته براو سلام کرد و التماس پندی نمود بهلول گفت ایها الامیر هذا قصورهم و تلک قبورهم و از دست راست اشاره بطرف قصور کرد و بدست چپ ایما بجانب قبور نمود یعنی ملاحظه قصرها و عمارتهای پادشاهان گذشتگان و دیدن قبرهای ایشان ترا پند بیست کافی و نصیحتی است وافی در آنها نظر کن و عبرت گیر چه ایشان هم از ابنای جنس تو بودند و چندی درین قصرها بساط عیش و عشرت گسترانیده اکنون درین گورها خفته خاک حسرت و ندامت

بر سر کرده اند

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کوکوکو

ناصر خسرو براهی میگذشت | مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو | بانگ برزد گفت کی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین | اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

ایضا

اینکه در شهنامها آورده اند | رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوند ملک | کز پس خلقی است دنیا یادگار

این همه رفتند و مایان شوخ چشم	هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

فصل در بیان ترک دنیا

و آن عبارت است از پشت کردن به دنیا و رو آوردن با خرت و از غیر خدا قطع نظر کردن و این بالاترین درجات زهد است پس هر که دل بر دارد از هر چیزیکه غیر از خداست او زاهد حقیقی ست و کسیکه بعضی از لذات دنیویه دست بر دارد ما جاه و حرمت را طالب باشد و یا در خوراک بقدر قلیلی اکتفا کند اما بلباس فاخره تجمل نماید پس او از طالبان دنیاست و او را مطلقا از زهد نصیبی نیست و اگر کسی دنیا را ترک کند بجهت اینکه دستش بآن نمیرسد و یا بجهت تحصیل نام نیک و یا بدست آوردن دلهای مردمان و یا شهرت بجوان مردی و یا کرامت و امثال اینها پس او زاهد نیست و مخفی نماند که زاهد حقیقی آنست که همه شادیها و غمی های دنیا را از دل خود بیرون کرده باشد و نه بچیزیکه از دنیا با و رسد شاد شود و نه از چیزیکه از دنیا برود محزون گردد

اگر قربت حق همی بایدت	ز دنیا برو دست کوتاه کن
چو یوسف گرت ملک مصر آرزوست	نخستین قدم در پی چاه کن

و پوشیده نباشد که ضد محبت دنیا را زہد گویند و آن عبارتست از دل بر داشتن ز دنیا و اکتفا نمودن بقدر ضرورت از برای حفظ بدن و ستر عورت آورده اند که یکی از حکیمی پرسید که زہد چیست گفت دست باز داشتن از دنیا را زہد گویند باز گفت پس درین دو روزہ دنیا باید که حظ خود را از نعیم دنیا برگیرم که مرگ در عقب است حکیم جواب داد که درین صورت ترک حظ بصواب اقرب است زیراکه

آنرا که ہمچو مرگ بود محنتی ز پس
بر خود اگر بگیرد کمتر کند نشاط

وانرا که ہمچو گور بود منزلی بہ پیش
باشد ز روی عقل و بصیرت بجای خویش

و بدانکه ہر که عقلی داشته باشد بداند چه ہر کس از شاه و گدا چه از نیک و بد چه از ذلیل و عزیز و غنی و مفلس اگر روزی چند در دنیا زیست و بقدر قوة اساسی چید و ہنوز ہیچیک را بجز یکه خواہش اوست سر انجام نه نمود ہمه را در میان گذاشت و رفت و دیگران بجایش آمده ہمه را پراگنده ساختند پس خاک بر سر عقلیکه بکرشمه لذات فانیش فریفته گردد و حیف از نقد عمر یکه در طلبش تلف سازد

دریغ از قوتیکه در کشیدن زحمتش باز ماند

کار دنیا چیست بی کاری ہمه
ہست دنیا آتش افروخته

چیست بیکاری گرفتاری ہمه
ہر زمان خلقی دگر را سوخته

چون بود این آتش سوزنده تیز
هرکه چون پروانه شد آتش پرست
همچو شیران چشم زین آتش بدوز

شیر مردی گر ازو گیری گریز
سوختن را شاید آن مغرور مست
ورنه چون پروانه در آتش بسوز

فصل دربیان عزلت

بدان که حکما گفته اند که چون اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس اماره اخلاق ذمیمه را مثل حسد و بغض و فحش و هزل و بیهوده گفتن و غیبت یکدیگر کردن و مانند این اختیار کرده اند پس درین زمان بهمه حال ازین کسان اجتناب لازم است چه فرموده اند من اعتزل

سلم یعنی هرکه گوشه اختیار کرد سالم ماند

از فتنه این زمانه شور انگیز
ور پای گریختن نداری باری

برخیز و بهر جا که توانی بگریز
دستی زن و در دامن عزلت آویز

و مخفی نماند که در گوشه نشینی محافظت است از معاصی و استراحت دل و سلامتی زندگانیست و دوری از هر بدی است و فراغت خاطر از برای عبادت و مطالعه کتب و استخلاص از فتنه و فساد مردم و مخاصمه و شر و ایذای ایشان پس اگر توانی در موضعی باش که تو

کسی را نشناسی و کسی هم ترا نشناسد

در گردش افلاک چو کردم نظری / از مردم و آدمی ندیدم اثری
هر جا که سری بود فرو رفت بخاک / هر جا که خری بود بر آورد سری

و پوشیده نماناد که انسان را بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان است که نه ضمیر خواننده را از ملالی و نه خاطر شنونده را از کلالی بی مرسوم وظیفه مصاحبت می کند و بی ناز و کرشمه مجالست مینماید و سوای این دیگر فواید بسیار و ضمن آنست که بر همه کس ظاهر است

همنشینی به از کتاب مخواه / که مصاحب بود گه و بیگاه
بهجت افزای جان و راحت دل / هرچه دلخواه تست از و حاصل
این چنین همدم لطیف که دید / که نه رنجد و هم نه رنجاند

و بدانند که بعضی از حکما مخالطه با مردم را بر گوشه گیری ترجیح داده اند و اکثر حکما عزلت را بر الفت فضیلت بخشیده اند بجهت اخباری که در مدح خلوت گزینی رسیده اما فواید مخالطه با مردمان اینست مثل تعلیم و تعلم و کسب و هنر و تحصیل اخلاق حسنه از متصفین و استماع مواعظ علما و نصایح حکما و قضای حوایج محتاجان و رفع ظلم از مظلومان و شاد کردن دل سایلان و نفع رسانیدن بدیگران و تحصیل معیشت اهل و عیال و امثال اینها بسیار است و مخفی نماناد که حکم مطلق بترجیح یکی ازین دو بر دیگری نباید زیرا که چگونه نمیتوان گفت که عزلت و گوشه نشینی بهتر است از برای

شخص جاهلی که هیچ از اصول و فروع دین خود با و نگرفته و از علم اخلاق چیزی بگوش او نخورده و فرق میان خوب و بد نکرده پس او میتواند اینها را از مخالطه با علما و نیکان فرا گیرد و چگونه میتوان گفت که آمد و شد با مردم بهتر است از برای کسیکه ضروریات علم خود را تحصیل کرده و بمرتبه ابتهاج رسیده و بجهت قناعت از اندک مایه از احتیاج بمردم فارغ شده پس افضل آنست که گفته شود بر شرافت عزلت و الفت نسبت باشخاص و احوال زمان و مکان تفاوت میکند چه از برای خاص کناره گیری از همه مردم افضل باشد و از برای عام آمد و شد با مخلوق و الفت با ایشان مناسب است و خلاصه اینست کسیکه از نفس خود مطمئن نباشد که مخالطه با مردم آن را فاسد سازد و از آمد و شد ایشان اخلاق ردیه بهم رسد پس در آنحال او را خلوت و تنهائی افضل است

هر که را توفیق حق آمد دلیل
پا کشد از دامن عزلت بدر
گر ز دیو نفس میخواهی امان
از حقایق بر تو بگشاید دری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین
چون شب قدر از همه مستور باش

عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
چند گردی چون گدایان در بدر
رو نهان شو چون پری از مردمان
زین مجازی مردمان تا بگذری
عزلتی از مردم دنیا گزین
لاجرم از پای تا سر نور باش

ایضاً

اسم اعظم تا کسی نشناسدش — سروری بر کل اسما آمدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی — لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آر ای فرزانه مرد — وز جمیع ما سوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حزین — لیک گر با زهد و علم آید قرین
عزلت بی عین علم آن ذلت است — ور بود بی زای زهد آن علت است
زهد و علم ار مجتمع نبود بهم — کی توان زد در ره عزلت قدم

آورده اند که یکی از حکیمی پرسید که مرا نصیحتی کن که فواید دارین در آن مجتمع باشد جواب داد که مجمع خیر خاموشی است و جمیع فواید دنیا و دین در عزلت است و اجتناب از صحبت مردمان است اگر تو درین دو کار ثبات قدم نمائی بی شبهه بمراد خود فایز باشی

معرفت چیست عین خاموشی — وز خود و غیر او فراموشی
هر کرا هست با تفرد انس — بکند رغبت مشاهد قدس

و نیز از حکیمی پرسیدند چرا از صحبت خلق احتراز نموده جواب داد که فسد الزمان و تغیر الاخوان فرایت الانفراد اسکن للفواد یعنی مزاج زمانه فاسد شده و بازار برادری کاسد پس دیدم که تنهائی ساکن میکند فواد را

با مردم چشم خود خطابت باید — با کس نه سوال و نی جوابت باید
چشمی داری و عالمی در نظر است — دیگر چه بعلم و چه کتابت باید

حکایت کنند که شیخ عبدالله مبارک که یکی از اکابر روزگار بوداورا پرسیدند که چرا با مردم آمیزش نمی کنی و با یاران صحبت نمیداری وهمیشه تنها و بی رفیق میباشی فرمودند که یاران و رفیقان بهتر از این همرسانیده ام که اکثر در صحبت آنها میباشم پرسیدند آنها کیا نند فرمودند کتبها که دایم با اوشان میباشم وهمیشه مرا خشنود میدارند وگاهی از ایشان نه رنجیده ام و این صحبت مرا خوشتر است از همه صحبتها زیرا که از آمیزش خلق و صحبت ایشان بجز آنکه غیبت یکدیگر کنند و یا بیهوده گفتن آغاز کنند و یا هرزگی نمایند یا ضرری رسانند چیزی دیگر حاصل نیست

حریفیکه از وی نیازردکس	بسی آزمودم کنا صبت و بس
نگیر و کس سبقت از هیچ باب	از و تا نپرسی نگوید جواب
توان خواند در لوح پیشانیش	خط سرنوشت سخندانیش
نفسی بخلوت گه انجمن	همه خاموشی با تو گوید سخن

ایضاً

ای چو گلت جیب بدست کسان	دامن صحبت بکش از ناکسان
غنچه وش از همنفسان لب ببند	خیره چو گل در رخ هر کس مخند
گرچه ز آغاز گشادت دهند	عاقبت الامر بباد دهند
جلوه مده هیچ خود را فو ازخویش	باش چو سایه پس دیوار خویش

هر کس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول

در نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندرین غاریت جای — حلقهٔ غارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شود دست و رکمر کوه سنگ — کرد میان منطقهٔ دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی رفیقان خاص — رخت درآری بامید خلاص

راه زگلگشت لب جو بتاب — تا نزند صورت تو سر ز آب

آئینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی — زین همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست

بگذر از ایشان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش اند — گر تو نهی سر همه گردن کش اند

چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ خرسندی ایشان شود

چند درین شش جهت چشم گشاد | عمر دهی از دم اینان بباد
خیز و قدم نه بره رفتگان | ره سوی آرام گه خفتگان

فصل در بیان صفائی قلب

بدانند آنکه مقوله حکماست که اشرف و اعظم اعضای انسان دل است و آنرا خانهٔ خدا نیز گفته اند زیراکه آن مظهر انوار الهی و مصدر اسرار نامتناهی است پس چنین منزل شریف و محل لطیف باید که از آلایش گرد و غبار پاک بود و کثافت این خانه از حسد و بغض و کینه و نفاق و غیره منزه باشد لهذا عاقل را لازم است که خانه دل را ازین خس و خاشاک پاک و منزه دارد تا مورد انوار قدس گردد

آئینه کز زنگ و آلایش جداست | پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن آن نور را ادراک کن

پس لازم است بر طالب پاکی نفس از اوصاف رذیله و آرایش آن بصفات جمیله که اجتناب کند از مصاحبت بدان و اشرار و فجار و غیره ذالک و بر خود واجب داند دوری از همنشینی صاحبان اخلاق رذیله و نیز احتراز کند از شنیدن قصصها و حکایات ایشان و استماع آنچه از ایشان صادر شده از افعال ذمیمه و مجالست

نماید با نیکان و بزرگان و صاحبان اخلاق حسنه و معاشرت ایشان را اختیار کند و کیفیت سلوک آنها را ملاحظه کند و از قصه‌های پیشینان و نقلهای گذشتگان از بزرگان دین و راه روان سعادت را مطلع شود و پیوسته استماع احوال و افعال ایشان را نماید تا صفائی قلب اورا حاصل گردد

سینه صافانیکه خاکستر نشین گردیده اند ۔ در قفای آئینه سازی هر یکی اسکندراند

و مخفی نماند که صحبت با هر کس مدخلیتی عظیم دارد چه مقتضای طبع انسان است که هر فعلی که از دیگری می بیند اخذ میکند چنانچه شراب اگر کسی کند و دیگری ببیند آن شخص نیز شراب مینماید و ایضا نظر کردن بصاحب رمد که آشوب چشم است آن نیز بدیگری منتقل میگردد و غیره ذالک دیگر امراض است که از یکی بدیگری اثر میکند و ظاهر است پس انسان را لازم است که پیوسته مراقب احوال و متوجه اعمال و افعال خود باشد و هر عملی که خواهد کرد ابتداء در آن تامل و تفکر کند تا خلاف مقتضای خلق حسن نباشد و در هیچ حال از خود غافل نگردد و از جد و جهد در کسب صفات نیک باز نماند زیرا که غفلت موجب کسالت است و باعث غفلت ابواب فیوضات بسته گردد و از سعی و کوشش درین کار تو ما فیه تا نفس را صفائی حاصل میگردد و هر لحظه او را ترقی

در مرتبه کمالات و سعادات بهم میرسد

دل چو صافی شد حقیقت را اشناسا میشود
از صفای آئینه منظور نظر ها می شود

حکایت کنند که جماعتی در خانه یکی مدعو بودند و دو کس در آنجا باهم در دل با یکدیگر کینه می داشتند و یکی از آن خربزه قاش میکرد و کاردی در دست او بود دیگری گفت که تو خوب نمیتوانی قاش کنی و تمیز آن نداری و از وی کارد خواست آن مرد کینه ور خشمناک شد و آن کارد را بجانب وی انداخت اتفاقاً آن کارد بر سینه او محاذی قلب فرو رفت و در حال مرد آن جماعت او را گرفته نزد بادشاه بردند و صورت واقعه عرض کردند پادشاه قاتل را بردار کشید

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر باخویش خواهی سینه احباب را

فصل در بیان دیانت داری

و آن از جمله شرایف صفات و فضایل ملکات و باعث عزت و اعتبار است و ضد این صفت که خیانت است آن از صفات مهلکه و اخلاق خبیثه است و در حرمت و مذمت این اخبار و آیات

بسیار وارد شده پس هر که ملاحظهٔ احوال ایشان را کند و عزت و حرمت دیانت داری را شناخته کند و رسوائی و فضیحت و بی اعتباری خائنان را به بیند البته ترک صفت خیانت نماید چه واضح است که هر خیانت کاری تنگ دست و پریشان روزگار است و هر امینی غنی و مرفّع حال میباشد

از خصالیکه هست در نیکان	هیچ خصلت به از دیانت نیست
و ز عیوبیکه در بدان باشد	بتر از دزدی و خیانت نیست

و مخفی نماند که امانت داری رکنی اعظم است از خصائل حمیده و دیانت داری اصلی محکم است از اخلاق پسندیده و بد آنکه هر کرداری و گفتاری که در آن نگری و هر دیدنی و شنیدنی که تاآل آنرا اتامل نمای حدی به امانت دارد چنانچه از حکیمی پرسیدند که معنی امانت چیست جواب داد که هر چه کسی نبز و شخصی گذارد آنرا امانت گویند و آن بر دو قسم است یکی امانت خاص و دیگری عام و اما خاص امانتی است که خدا پیش بندگان گذاشته و خیانت در آن روا نیست مثل دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت آفریدگار نگرد و گوش امانتیست که بدان غیبت کسی نشنود و زبان امانتیست که بدان کسی را فحش نگوید و دست امانتیست که بدان

اذیّت بکسی نرساند پس چون کسی دیده بحرام کشاید و گوش باستماع غیبت نماید و زبان بدشنام باز کند و دست بآزار کسی دراز کند هرآئینه در امانت حق خیانت کرده باشد و امّا امانت عام آنست که کسی بشخصی چیزی سپرده باشد پس او را باید که آنرا بجان نگهداری کند اگر اتفاقاً درین تفاوتی گردد چنانچه چیزی را که سپرده بود بمصرف خود در آورد در امانت خیانت کرده باشد

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ
بی دیانت رانه دنیا مرا دست و نه دین

و مخفی نماند آنکه عاقل را باید که تا تواند امانت را از کسی قبول نکند و هم در آنجا که او را زحمت دهند قبول نکند و بلطائف و محاسن عمل در دفع آن کوشد زیرا که اگرچه بسیار مشقت کشد و تحمل کند و محافظت نماید و باز سپارد منت پذیر نگردد و احیاناً خللی از گردش روزگار بدان رسد و امانت تلف گردد پس او را خاین شمارند

زنهار مکن ز هیچ آدم
تا متهم و خجل نگردی
گر باز دهی مصون محروس
منت نبود ز نزد او هیچ

هرگز تو قبول هیچ امانت
با فرط شهامت و ندامت
اعزاز نه بینی و اعانت
از راستی تو و دیانت

ور نگهم گردد نعوذ باللّٰه	گوید که تو کرده خیانت ها
اول چو قبول آن نکردی	خود را ز بدی کنی صیانت

مخفی نماند آنکه مرد دانا را باید که چون یک نوبت خیانتی از معتمدی مشاهده کرد دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد و از مکر و فریب او و خبث عقیدت او و لوم طبیعت او محترز و مجتنب باشد و به تملق او فریفته نگردد و بلطف مقال او آشفته نشود زیرا که از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و نهایت نادانیست

تا معتمدی چو کرد غدری	او را تو دگر ایمن مپندار
باور مکنش که آن فریب است	هر چند که عذر خواست بسیار
در دهر نگه بدان که هرگز	نگذشت ز رسم خویش غدار

لهذا عاقل را باید که در جمیع احوال بحزم کار فرماید و بلطف مقال و نیک افعال کسی متخدع نگردد و تا باستداد ایام صحبت و رفاقت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام تا عیار ندیده باشد

سکهٔ اعتماد و اعتبار بر آن ننهد

مردم روزگار ما که و مه	بیشتر بیوفا و غدار اند
در زمین زمان وفا نه دیده	که همه تخم غدری کارند

آورده اند که شخصی زمینی خریده و بنای خانه نهاد از آنجا دفینه

بیرون شد خریدار فروشنده را طلب نمود و گفت که این مال نیست
بگیر فروشنده گفت من زمین را آنچه در اوست بتو فروخته ام این
نیز ملک نیست من چگونه در تحت تصرف خود بیارم خریدار گفت من
زمین را خریده ام نه دفینه را این مال بر من روا نیست الغرض باهم
گفتگوی بسیاری کردند نه خریدار قبول میکرد نه فروشنده میگرفت
ناچار رجوع بحاکم نمودند حاکم از استماع این احوال سجده شکر بجا آورد
و گفت که در زمان ما هم اینچنین مردمان با دیانت و امانت پیدا شدند
پس بآنها فرمود که نصف خریدار بگیرد و نیمی فروشنده هردو عرض کردند
که خداوند هرگز این کار از ما نخواهد شد پس بادشاه ساعتی سکوت کرده سر
بگریبان نمود بعد خریدار را پرسید که تو فرزندداری عرض کرد یک
پسری مرا هست پس فروشنده را سوال کرد که تو اولادی داری
عرض کرد که یک صبیه دارم و غیر ازین اولادی ندارم پس بادشاه
فرمود این پسر و این دختر را باهم عقد نمائید و این مال دفینه را ولی
جهیز آن دختر دهند تا اولاد ایشان از آن منتفع گردند

از دیانت کار میباید نظام	و ز امانت مرد کامل میشود

بی تکلف از تدین خلق را
دولت دارین حاصل میشود

فصل دربیان نقطه

بدانند که حکما گفته اند که اگر گم کرده بدست تو افتد پس باید که دندان طمع بالکلیه فرو بری و اگر برداری نیت آنکنی که بصاحبش رسانی و هرگز هرگز مال دیگران بر خود شیرین نه گردانی و روی برخداوند مال چون از تو طلبد ترش نداری و بمالکش دهی پس کسی را که کمال عقل و وفور خرد و علوی همت باشد براین خصلت نیک قیام نماید و کسی را که ازین بهره حاصل نیست پس او براین کار اقدام نماید و آن مال را با خداوندش ندهد این نیست مگر از سفاهت و حماقت آنکس و دلالت میکند بر جهالت و نادانی آن شخص پس دانا را لازم است که اگر چیزی براهی یافت آنرا بصاحبش رساند و اگر اتفاقاً مالکش یافت نشود بحاکم وقت بسپارد

جای چو بازیابی گم کرده کسی را	از راه گم مشو بسلامت بدو رسان
تاویل کج مکن که مگر روزی منست	کان رفتن است سوی جحیم از ره بیان
بر شاه راه عقل رو و شاه عقل و علم	راه لیسان و نه خسیسان و ناکسان

حکایت کرد یکی از بازرگان بغداد که من در اوایل حال دلالی کردمی چنانچه یکی از تجار خراسان با مال بسیار و شال بیشمار بسال آمدی و بوجه دلالی مال وی قریب یک هزار درهم بمن یافت بودی

اتفاقاً سه سال پیهم بوقت موسم آن تاجر نیامد و بسبب تأخیر او آن منفعت از من باز ماند
و اختلال تمام در حال من پدید آمد و با نخجه و اهم بسیار بر من چیره شد پس سفر خراسان اختیار کردم تا از حال
تاجر خراسانی دریافت نمایم مختصر بعد از گذشتن چندین منازل بکنار دجله رسیدم
و چون ایام تابستان و هوا بشدت گرم بود من بخیطه در آب دجله
نشستم و چون برآمدم در زیر پا دوالی بنظر رسید آنرا بگشادم دیدم
که پر از اشرفیست یک یک را برداشتم و در ردای خود بستم
و بخانه مراجعت کردم چون بخانه رسیدم حساب کردم یک هزار و دو صد و
پنج اشرفی بود و پس با خود عهد کردم که اگر خداوندش را بیابم تمامت آن زر
بدو رسانم القصه هرچند در شهر تلاش نمودم صاحبش را نیافتم پس پیش
حاکم بردم او گفت این را تا یکسال نزد خود بدار و متلاشی باش اگر صاحبش
یافت شد فبها والا بعد دیده شود عرض کردم اجازت دهند تا از این
رقم تجارتی نمایم و از آن منفعتی حاصل کنم فرمود قصوری ندارد پس من از آن
زر مالی خریدم و دکان بگشادم و در مدت یکسال سرمایه من دو چند
گردید روزی بر دکان نشسته بودم مردی با موی بالیده و حال ژولیده
و جامهای کهنه و پاره پاره پوشیده و اثر فقر و فاقه و اضطرار بروی
ظاهر گردیده بیامد و پیش دکان بایستاد قصد کردم که درمی چند باو
دهم پشت بگردانید و راهی شد من در شک افتادم و عقب او رفتم چون

نیک نگاه کردم آن باز رگان خراسانی بود دست او را گرفتم
و از حال او متعجب شدم و پرسیدم که ترا چه واقعه پیش آمد او زار زار
بگریست و گفت حال من در شدت بر تو پوشیده نبود یکسال بر
عادت مستمره چون از اینجا عزم خراسان نمودم و در فلان منزل
رسیدم و در آنجا دجله بود خواستم که در آب غسلی کنم و آنچه سرمایهٔ من
بود مبلغ یکهزار و دو صد و پنج اشرفی در همیانی کرده در کمر خود بسته بودم
بر کنار دجله گذاشتم و خود در آب فرو رفتم و چون از آب بر آمدم
همیان را در آن موضع نیافتم و هر چند در تلاش آن تا سه روز در آنجا حیران
و پریشان بودم نیافتم ناچار راهی شدم و چون بشهر خود رسیدم بانواع
مصائب و محن گرفتار شدم و در وطن خود قیام نتوانستم نمود لهذا روی
بدین شهر نمودم و چون ترا دیدم شناختم و شرمنده شده بازگشتم دلال
از استماع این ماجرا گفت ای برادر خاطر جمع دار که آن زر من یافته‌ام
پس او را نیز د حاکم بردم و صورت حال عرض کردم حاکم فرمود باید که
باین دهی بعد من او را بردم و گفتم که این جمیع مال و اسباب و نقود از تست
و من نوکر و تابعدار توام خراسانی گفت آنچه مال من است بمن ده زاید از
هیچ اهم و ترا بخشیدم و این همه منافع بر تو حلال و گوارا باد پس
من یکهزار و صد و پنج اشرفی حساب کرده بوی دادم او سجده شکر بجا آورد

ورقم را گرفته رجوع بخراسان نمود و کارش باز استقامت یافت و
وبعد از یک سال بهمان عنوان سابقه باز آمد وبهمان طریق اول با من
رفتار بیگرد

کوته اندیشیکه خیر از مال مردم میکند | دست و دامان تهی بر گردد از بازار خیر

فصل در بیان مذمت حرص

وآن عبارت است از توقع داشتن در اموال مردمان و مخفی نماند که
حرص صفتی است که آدمی را برمیدارد برجمع نمودن زاید از آنچه بآن
احتیاج دارد و این صفت از جمله مهلکات و اخلاق مضله ایست بلکه
حرص بیابانیست گران ناپیدا چه از هر طرفش که روی بجائی نرسی و وادیست
بی انتها که هر چند در آن راه روی بپا پایانش نرسی وبیچاره که در آن گرفتار
شد گمراه وهلاک گشت ومسکینی که باین وادی افتاد دیگر روی خلاصی ندیده زیرا که
حریص هرگز حرص او بجائی منتهی نمیشود و بحدی نمی ایستد واو هر چند بیشتر
اموال را حاصل میکند باز در فکر تحصیل باقیست واین مرضیست که او را
لاحق گشته وا ونمی فهمد و غافلست از آنکه این بیماری او را عاقبت هلاک
خواهد کرد

ولیکه از مرض حرص ناتوان گردد | هر آنچه سود شمارد بر او زیان گردد

تو از قناعت و تسلیم باش تریاکی	که زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد

ومخفی نماناد که حریص بر دو قسم اند یکی حریصیست که حرص آن بکسب هنر و علم و فضل باشد و آن ممدوح است و دیگری که حرص آن بگرفتن مال مردم باشد بهر نوع که بود این مذموم است و پوشیده نباشد که هیچ صفتی انسان را بدتر از حرص نیست زیرا که حریص در جمع نمودن مال و دولت پروای حرام از حلال نکند و از هر چیزیکه بدست او آید نگذارد و نیز نخواهد که غیر او مالی و یا منالی بود و همه خود را خواهد و آن غیر ممکن است

حرص و حرمان قرین یکدگر است	حرص از جمله عیبها بتر است
مردم از وصف حرص خوار شوند	وز قناعت بزرگوار شوند

ومخفی نماناد آنکه اخبار و آثار در مذمت حرص بحد بی نهایت است و همین قدر در مذمت آن کافیست که هر حریصی در چشم مردمان ذلیل و خوار و در نظر مخلوق خفیف و بی اعتبار است چراکه حریص بطمع لقمهٔ نانی بر در این و آن میرود و بجهت اخذ درهمی بخانهٔ آن و این میدود و گاهی خود را بندهٔ ناکسی میخواند چه از متاع او چیزی برد و در تملق ناکسی هزار دروغ می بافد تا جامهٔ برای او بافته شود و در خوشامد دولی صدها رطب و یابس بهم می پیوندند تا تر و خشکی بدست او آید و پوشیده نیست آنکه اعضا و حریص بمردم زیاده تر از اعضا و او سخنها است زیرا که اگر اعضا و او سخنها بیشتر بودی

طمع بجز او نداشتی وخود این مذمت سر آمد همه مذمتهاست

گر آزادهٔ بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالین زمین بوس کس

وگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

و بدانند که مال حرام خوردن از نتایج حرص است و آن از اشد صفات مهلکات و اعظم موانع وصول بسعادت است و بیشتر کسانیکه بهلاکت رسیده اند سببش آن بود و اکثر مردم که از فیوضات وسعادات محروم مانده اند بواسطه آن شده اند پس کسیکه تامل نماید میداند که خوردن حرام اعظم حجابیست انسان را از وصول بدرجهٔ ابرار و قوی تر مانعی است از اتصال بعالم انوار و سر اینکه دل را از آن تیرگی وظلمت وخباثت وغفلت حاصل میشود ونفس انسان بواسطه آن باسفل درکات هلاکت وضلالت واصل میگردد

نبرد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر ز دوشاب خویش

حکایت کند مردی که دو کودک را در راهی دیدم که هر یک نانی در دست داشت و یکی از آنها قدری عسل بر نان او بود دیگری از وی عسل خواست او گفت سگ من شو تا ترا عسل دهم او قبول کرد صاحب عسل قدری از آن بوی داد و رشته بگردن او بست و او در عقب صاحب عسل پا میدوید وصدای سگ میکرد

به نیم جبه که ریزش کنی باهل طمع	زنند بر سر دستار صد گل تسلیم
برآورند بجلبت دمار از عالم	بیفگنند براه تو خویش را بجحیم

حکایت کنند که پادشاهی را شاعری بود حریص و حسد
ورو انداشتی که دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری
راه تقرّب نزد پادشاه رسانیدی و مورد الطاف سلطانی گردیدی
چه غرض او همه نوازشات و انعامات سلطانی برای او بودی چنانچه
هر یک شعرا از هر دیار قصیدهٔ بهزار محنت در مدح پادشاه نوشتی و بامید
واری تمام آوردی و چون در خدمت شاه خواندی آن شاعر حریص گفتی
که این قصیده را مدتهاست که من بمدح سلطان فکر کرده ام چه او آنچنان
حافظه داشت که بمجرد یک مرتبه که قصیده و یا غزلی می شنید از اول
تا آخر آنرا حفظ میکرد مختصر پادشاه او را گفتی اگر این قصیده از تست
بخوان او تماماً خواندی آن شاعر بیچاره شرمنده بازگشتی باین طریق
چندی بسر برد و این خبر شهرت گرفت و شاعری از این ماجرا واقف
گردید قصیدهٔ غرا در مدح پادشاه ساخته نزد شاه حاضر گشت و از
قصیدهٔ خود مطلعی خواند و اشاره بطرف شاعر حریص نمود که اگر این قصیده از
بنده زاد طبع شماست تتمه را بخوانید ناچار گفت که از من نیست
پس آن شاعر قصیدهٔ را باتمام رسانید و از پادشاه انعامات و نوازشا

یافت و بخطاب ملک الشعرا سرافراز گردید پس پادشاه را معلوم گردید که آن شاعر طامع حافظه داشت که از استماع یکبار او را قصیده حفظ میشد گفت افسوس چندین شعرا بسبب این کس محروم از درگاه من باز رفته اند پس آن شاعر حریص را از نظر انداخت و بعد از آن او را پیش خود راه نداد

میفکن براه کسی خار کین
که چرخت نگهدار داند و گین
بدی از تو گردد اگر آشکار
شود ثبت در صفحهٔ روزگار

فصل در طول امل

و آن عبارتست از امید های بسیار و آرزو های بیشمار از دنیای ناپایدار و توقع زندگانی دراز و بقا در دنیای فانی و سبب این صفت خبیثه دو چیز است یکی جهل دوم نادانی چه جاهل اعتماد میکند بر جوانی خود و مرگ را بعید میشمارد و ملاحظه نمی کند که اگر اهل شهرش را بشمارند از صد یک آن ظاهر العمر طبعی میرسد چه اگر یک نفر از پیر بمیرد نود و نه کودک و جوان بچنگ گرگ اجل گرفتار گشته اند پس جاهل تکیه بر صحت مزاج و قوت طبیعت نماید و مرگ را از خود دور میداند و غافل میباشد که مرگ مفاجات گریبان گیر او گردد و بسا دیده شده که

ارباب مزاج قویه بمرگ مفاجات از دنیا رفته اند

بیا که قصر عمل سخت و سست بنیاد است
بفکر باش که بنیاد عمر بر باد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

و باعث دوم از برای طول امل نادانیست چه نادان انس بشهوات و لذات دنیای دنیه گرفته و در دل او محبت مال و منال و اہل و عیال و غیر اینها جای گیر شده و مفارقت از آنها بر او گران گردیده پس دل او بزیر بار فکر مردن نمیرود و از تصور مرگ نفرت میکند و اگر احیانا ناگاهی مرگ بخاطر او خطور کرد پس خود را بفکر دیگری می اندازد و پیوسته خود را بخیال زندگانی دنیا می اندازد و بامیدها و آرزوها تسلی میدهد و اگر اتفاقا خیال آخرت گذرد معاً نفس و شیطان او را بوعده فریب میدهد پس میگوید که روزگار دراز است و هنوز تو در اول عمری حالا چندی بکامرانی و جمع اسباب مشغول باش تا وقت شباب برسد و چون جوان شد گوید بوقت پیری باعمال صالحه میپردازم و چون بمرتبه شیب برسد گوید این خانه را اتمام کنم و این باغ را آباد کنم بعد از آن دست از دنیا میکشم و در گوشه بعبادت

بباید به دست خدا مشغول میشوم چه هر شغلی که تمام میشود کار دیگر رو میدهد و همچنین امروز و فردا میکند تا ناگاه مرگ میرسد و وقت کار میگذرد

روزگارت رفت این گفتن چراها	همچنین قوم موسی سالها
سالها بگذشت و وقت گشت نی	جز نسیه روی و فعل زشت نی
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت

و مخفی نماند که مرگ شربتی است که هر کس را چشیدنیست و شربتیست که بهر فرقی رسیدنیست چه از فن طب ثابت است که هر مرکبی فاسد میشود پس بدن که مرکب از اخلاط است ناچار باید که بفساد انجامد پس آرزوی حیات دائمی و تمنای بقای ابدی از برای احدی خیالیست محال و اگر در خیالش طول عمر است تامل کند که اگر طول عمر را بجهت استیفای لذات جسمانیه میخواهد پس بداند که چون پیری او را دریافت مزاج ضعیف میگردد و حواس مختل و قوی از جمیع کارها باز میمانند و صحت که عمده ترین لذات جسمانیه است زوال میپذیرد و او لحظه از درد خالی نمیباشد و روز بروز در تنزل و رو به پستی دارد تا بحدی میرسد که در نزد مردمان بیقدر و ذلیل میگردد چنانچه حق تعالی فرموده و من نعمره ننکسه فی الخلق یعنی هر کرا معمر کردیم در میان خلق منکوس میگردانیم

خرم آن روز کزین منزل ویران برویم	راحت جان طلبیم از پی جانان برویم

بهوای لب او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

و پوشیده نماند که اکثر مردمان طول امل بر ایشان غالب شده و چنان از فکر مردن بیرون رفته اند که هرگز آنرا از برای خود گمان نمی کنند و عجائب تر آنکه هرچه سن ایشان زیاده تر میشود حرص و طول امل ایشان زیاده تر میگردد چنانچه در پیران عصر مشاهده میگردد

مار بودی اژدها گشتی مگر | یک سرت بود این زمانی هفت سر

و ازین غافل اند که چون ایام جوانی گذشت پس هر روز جسم او ناتوان و قوای او بتحلیل میرود پس هرکه عمر او از چهل تجاوز کرده دیگر فکر دنیا کردن او از غفلت و فریب نفس شیطان است

چو دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

نزیبد ترا با جوانان چمید | که بر عارضت صبح پیری دمید

نشاط آنگه از تو رمیدن گرفت | که شامت سپیده دمیدن گرفت

ترا تکیه ایجان من بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

دریغا که فصل جوانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان کو همان چون جوانی نماند

بنال ای کهن بلبل سالخورد	که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
چو تا پنج پنجه برآمد سال	دگرگونه شد برشتابنده حال
گهی دل بر فتن گرانش کند	گهی خواب را سرسنانش کند
سر از لهو پیچید و گوش از سماع	که نزدیک شد کوچ گه را وداع

ونیز حکما گفته اند که غنیمت شمار پنج چیز را پیش از رسیدن پنج چیز جوانی را پیش ازین که ایام پیری در رسد و صحت را قبل از آنکه بیماری ترا فرا گیرد و زندگانی را پیش از آنکه مرگ ترا دریابد و غنا را قبل از آنکه مفلسی بتو رسد و فرصت را غنیمت دان پیش از آنکه بخود مشغول شوی

حکیمی که آن زبارگه کبریا بود	بالاتر از معقول چون و چرا بود
حکیمی که صادر است ز دیوان لم یزل	خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود

نقلست که حضرت ملک الموت با پیرمردی دوچار شده گفت که نبودی تمام تیار شده با من راهی شو پیر ازین حکم حیران گشته التماس نمود که مرا مهلتی ده تا وصیتی باولاد خود نمایم و زاد راهی بردارم که سفر آخرت بسیار دراز است ملک الموت گفت ترا پیش ازین آگاهی داده شده بود آن وقت چرا تهیهٔ اسباب آخرت ننمودی پیر گفت لیکن کسی مطلع نگردانید اجل گفت ای احمق آیا تو بچشم خود ندیدهٔ کسانیرا که از خاندان نسبت

و یار رفیقانت مرده اند چه مرگ آنها برای اطلاع تو کافی نبود که این
وقت عذر نامعقول پیش می آری من ابدا عذر ترا قبول نخواهم کرد

باش پس پیر مرد ناچار با او روانه گردید

پیش از آنکت برون کنند از ده	رخت بر گاو بار و بر خر نه

فصل در صفت قناعت

بدانکه ضد حرص قناعت است و این حالتیست از برای انسان
که باعث اکتفا کردن آدمیست بقدر حاجت و ضرورت و زحمت نکشیدن
در تحصیل فضول از مال و دولت و این از جمله صفات فاضله و اخلاق حسنه
است بلکه راحت و آسایش دنیا بآن مربوط است بیشک هر که
قانع شد بر مسند عزت پا نهاد و هر کرا خار حرص در دامن آویخت
بچاه مذلت و خواری افتاد

به قناعت کسیکه شاد بود	تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آز کرد خویشی	افتد از خواجگی بدرویشی

و مخفی نماند که صفت قناعت مرکبیست که آدمی را بمقصد خود
میرساند و وسیله ایست که انسان را بسعادت ابدی میکشاند
پس هر که بقدر ضرورت قناعت نمود و خود را مشغول قدر زاید نکرد

همیشه فارغ البال و مطمئن خاطر است و حواس او جمع و جمیع کارها بر او آسان میگردد و هر که ازین صفت محروم ماند و آلودهٔ حرص گشت بدنیا فرو میرود

و خاطر او پریشان و کار او متفرق میگردد

بس قناعت باشد اندر روزگار　　مرکب خشنودی پروردگار
که رساند راکب خود را مدام　　تا بسوی خانهٔ بآرام و کام
چون قناعت ترک حرص است و طمع　　بگذر از خواهش که عز من قنع
هر قدر در دل قناعت کمتر است　　حرص افزون و طمع محکم تر است
از طمع وز حرص بگریز ای پسر　　کانچه را پروردگار داد گر
بهر تو کرده مقدر میرسد　　بی تلاش و سعی و بی رنج و حسد

و بداند هر که ذات خود را بزیور خرسندی قناعت آراسته نخواهد داشت و از انچه از کسب و هنر و یا تجارت و یا ملازمت و غیره ذالک که باو رسد قناعت نخواهد کرد پس او دائما خوار و همیشه ذلیل باشد زیرا که خیر الرجل قانعهم و شرهم طامعهم یعنی بهترین انسان قانعانند و بدترین ایشان طامعانند و بداند که قناعت را فضیلت بسیار و فوائد بیشمار است از انجمله هر که قناعت ورزید غنی است هر چند مفلس باشد و آنکه حریص بود گدا است هر چند صاحب مال و دولت باشد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست　　آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

و پوشیده نماند که طریقهٔ قناعت اینست که در امر معیشت خود میانه روی را اختیار کنی و راه مخارج خارجی را بقدر امکان سد کنی و ملاحظه جزئی و کلی مخارج خود را نگهداری و هرچه معیشت بدون آن ممکن است از خود دور سازی زیراکه با وجود کثرت مخارج قناعت ممکن نیست هرگاه کسی باین نوع رفتار نماید و بنای امر خود را براین گذارد و قناعت را پیشهٔ خود سازد بزحمت ومشقت نمی افتد

قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را
قناعت کن ای نفس بر اندکی	که سلطان و درویش بینی یکی
چو سیراب خواهی شدن از آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی

فی الواقع خواه توانگر خواه درویش تا بدادهٔ خدا از کم و بیش راضی و خورسند نبود در دنیا بآسایش و فارغ البالی نمیتواند زیست چنانچه نقل است که بادشاهی درویش قانعی را طلب نمود درویش این چند کلمه نوشته فرستاد و بدانکه ای بادشاه ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم

درویش قناعت گر و سلطان توانگر	پیوند نیابند بصد کاسه سر بشیم
هر کس که تنند تار طمع پیش و پس خویش	خود دشمن خود آمده چون کرم بریشم

مختصر از رسیدن این جواب بادشاه با وزیر بخدمت او رفت دید
که یک پای خود را دراز کرده از فراغت خاطر نشسته پادشاه بر او سلام
کرد درویش جواب سلام داد و اشاره بجائی نمود و ابداً از جای خود
حرکت نکرد وزیر را این معنی خلاف رای آمده پرسید که حضرت پا
از کی دراز کرده اند درویش گفت از آن وقت که دست باز کشیده ام

پا را دراز کرده ام

هرکس که نظر بحرص و آز اندازد	خود در العبث و رتک و تاز اندازد
آسوده کسیکه پا دراز اندازد	کار خود را بکار ساز اندازد

فصل در علو همت

و آن عبارتست از سعی نمودن در تحصیل مراتب عالیه و مناصب
متعالیه پس کسیکه همت او عالی باشد با مور جزئیه دنیویه سر فرو
نیاورد و بهر کار بزرگ که کمر همت بربندد و در بهر امری عالی که پیش
نهاد خود سازد در آن سعی بلیغ نماید بیشک بمطلوب خود رسد و
بدانند که این صفت از جمله فضائلیست که باعث عزت و شرف بزرگی
انسان است و بالاترین فضائل نفسانیه و اعظم مراتب انسانیه است
زیرا که هرکه بجائی رسیده و بمراتب ارجمندی سرافراز گردیده

بواسطهٔ این صفت شده

مرغ همت چو بال بگشاید غرفهٔ اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی کمترین گوی آسمان باشد

و بدانند که ضد این صفت عالی دنائت همت است و آن عبارتست از پستی طبع و قصور همت از طلب کارهای بزرگ و امور عظیمه و قناعت نمودن بشغلهای پست و اعمال جزئیه و این صفت خبیثه نتیجه بزدلی و ضعف نفس است و علامت این صفت عجز و زبونی و اضطراب است در وقت حدوث حادثه یا نزول بلیه و متزلزل شدن بهر چیزیکه جزئی باشد و این صفت در دل هرکه جای گیرد صاحب آن در نظرها خوار و بی مقدار است زیراکه لازم این صفت ذلت و مهانت است کناره جستن از کارهای بزرگ و امور عالیه مآل این صفت است و نیز صاحب آن از رسیدن بمراتب بلند و مناصب ارجمند محروم میماند

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و پوشیده نماند که حق سبحانه تعالی مرد بلند همت را دوست دارد و رفعت با همت پیوندی دارد پس کسی که از علو همت و حریصیکه براحرازنام نیکو داشته باشد و راضی نبود که کسی براو فوقیت یا پیدا و را باید که در بذل و عطا و جود و سخا که امکان باشد دریغ ندارد تا

مردمان او را بمدح و ثنا سزاوار شمرند

اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا	نهند بر تو کسی را ز کرمت تفضیل
کرم نما و عطا بخشش بیشتر ز همه	که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل

پس علو همت در رفع قدر در آنست که بذلت نفس مبادرت نمایند و ببذل مال مسامحت فرمایند چه کمال جاه و حشمت در بخشیدن مال و منال است و مخفی نماند آنکه تملق که کرم با آن یار نباشد و تواضعیکه سخا با آن قرین نبود آن تملق را چاپلوسی دانند و آن تواضع را خست شمارند چه اگر حلیهٔ کرم بجواهر تواضع مرصع بود زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایهٔ بود که غیر پایهٔ جلال را نزیبد

نفس خود را عزیز دار آنکه	مال را نیست نزد او مقدار
و آنکه باشد عزیز مال او را	خویشتن را همیشه دارد خوار

پس هرکه بصفت علو همت آراسته است هر آئینه نفس خود را بطمع مال و منال دیگران خوار نگرداند چه باندک فایده آبروی عزیز خود را بباد ندهد زیراکه مال و جاه نماند او در مقام خست و خواری بماند

اید طلب مال ز اعمال دنیست	خاصیت مال کبریائی و منی است
از کثرت مال بی نیازی نبود	نفسیکه ز مال بی نیاز است غنی است

نقلست که شخصی یک بدرهٔ زر بدست غلام خود داده برای کسی فرستاد

و بغلام خود گفت که اگر او قبول نماید تو آزاد خواهم ساخت غلام
زر را بر داشت و نزد آنکس رفت و داد آن کس نگرفت غلام هر چند
مبالغه مینمود او قبول نمی کرد پس غلام بعجز و انکساری بسیار عرض
کرد که اگر شما این را قبول نمایند بنده آزاد خواهد شد آنکس گفت راست
گفتی تو آزاد خواهی شد اما من بنده او میگردم

قد نهال خم از بار منت ثمر است	ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

فصل در بیان سخا

و آن عبارت است از بخشیدن مال و دولت زاید و این مرتبه
ایست رفیع و محلی است عظیم و هر کسی را این رتبه حاصل نیست و فضیلت
این صفت ظاهر است چه صاحب آن در نزد خالق محبوب و پیش
مخلوق موصوف است و در دنیا باکرام و اعزاز میباشد و نیز
مشهورترین صفات نامداران و معروف ترین اخلاق بزرگان است
و صاحب این صفت برگزیدهٔ اهل آفاق و پسندیده بمعالی
اخلاق است

فریدون فرخ فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکوئی	تو داد و دهش کن فریدون توئی

و بدانند که سخاوت سبب نیکنامی و موجب فرجامی است چه هیچ صفت آدمیان را بهتر از جود و سخا نیست و نیز جود درختیست که شگوفه او نیکنامی دنیاست و میوه او فضیلت عقبی است و ایضاً از فواید جود آنست که در دلهای خلایق دیگر بلد هم راه پیدا میکند هرچند که از احسان او بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی سخی و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند کرد

تجربه کردم زهر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه

و چون این مراتب را دانستی پس خود را بر عطا و بخشش بدار و دل از مال بیوفا برکن و پیوسته بذل کن و احسان نمای تا نام تو بصفت سخا موصوف گردد

آنکه ترا توشه ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانی غنیست	سود دکن آخر که زیانی نیست

و بدانند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جزاو بر مواهب عطا توقع نکنند یعنی چون باهل معرفت خود باحسانی قیام نمایند مکافات و مجازات طمع ندارند

کرم و لطف بی غرض باید	تا در آن مرد متهم نبود [illegible]

بر سخا و عطا کریما نزا | طمع شکر نیز هم نبود ز
بر کرم چون جزا طمع داری | آن تجارت بود کرم نبود

و مخفی نماناد که سخا بهترین ذخیره ایست از برای انسان که اگر از نهال نیکوئی غارس اثری نچیند بعد از وفات اولاد او ورا از آن غرس

در وجه بهره مند و تمتع بر آمند باشد

از نهالیکه غرس خواهی کرد | ار نچینی ثمر دریغ مدار
چونکه اولاد یا که احفاد ست | زان بچینند ثمر در آخر کار
این چنین دان نهال جود و سخا | که در آخر بیارد آنهم بار

و پوشیده نماند آنکه هر چند کسی در سخا با بحر برابری کند و در عطا با ابر همسری نماید و در افشاء مفاخر و اکتساب مآثر تقصاری مکارم اخلاق و نهایت نتایج اغراق رساند و اشتغال باید که با فعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل مکرمتی بجای آورد همه حال در آن نوع دیگری بر وی فایق تواند بود و پس بدین سبب در خویشتن بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم نگاه کند

ای آن که به بخشش دل تو هست چو دریا
چون ابر کف خویش گهربار مپندار
بسیار بود از تو فزون تر بسخا دست

خود را ز همه بیش به مقدار پسندد
خواهد که کم آید ز تو جمله گریان
بسیار عطا میده و بسیار پسند آ

حکایت کنند که در مصر بادشاهی بود که صفت جود و سخا برا و غالب و خصلت احسان و مروت برا و مستولی و همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده

چو دست جود و بخشش برگشادی ‖ ز عالم رسم خواهش بر فتادی

و او میخواست که بجز نام کرم او بر زبان ها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد روزی کسی در پیش وی صفت حاتم کرد آتش غضب در دلش مشتعل گردید و گفت حاتم مردی صحرا نشینی است نه او را ملکی و نه منصبی و نه فرمانروائی و نه

قوت جهانگیری نه بازوی کشورگشائی

نه او را خزانه ست و نی تخت و تاج ‖ نه با جش کسی میدهد نی خراج

پس ظاهر است که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید و آنچه در سالی حاصل حاتم است در روزی به سائلان میدهم من کجا و حاتم کجا خبردار باز دیگر نیز در من تعریف او مکن

القصه ملک روزی جشنی عظیمی ساخته و طرح دعوت پادشاهانه
انداخته و تمام روز مانند ابر بگوهر فشانی مصروف بود اتفاقاً کسی در
اثنای آن حال

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

از استماع آن ملک برنجید و باخود اندیشید که هیچ نه زبان
اهل زمانه از ذکر خیر حاتم خاموش نیست و وصف نیکو کاری و
مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نمی بینم همان بهتر که بدست
یاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم و بمد دگاری استاد
اندیشه اسم او را از لوح زندگانی محو کنم

که تا هست حاتم در ایام من — به نیکی نخواهد شدن نام من

غرض در ملک او عیار پیشه بود که برای اخذ پارهٔ مالی خون ناحق کردی
و شیشهٔ مول بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی القصه ملک او را
طلبیده و بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بر آن آورد که او خود را
در قبیلهٔ بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند حاتم را
نیست و نابود گرداند و سر او را بیارد عیار قبول کرد و متوجه همین
گردید و بعد از مدتی در قبیلهٔ بنی طی رسید و در آنجا با جوانی
ملاقات کرد جوان او را پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی عیار

جواب داد که از ملک مصری آیم و عزیمت حجاز دارم جوان التماس
کرد چه شود که یکشب بقدم کرم وثاق مرا مشرف سازی تا ما حضری
که باشد بنظر اشرف رسانم و منت دار شوم عیار غنیمت شمرد و همراهی
آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم
ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی بتقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در
خاطر نبود چه میزبان ساعت بساعت تکلفی دیگر مینمود و مطعومات
گوناگون ترتیب میفرمود

هر نفسی بر سر خوانش نگر | خوردنی خوشتر از یک دگر

عیار لحظه بلحظه بدل میزبان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین میگفت
مختصر عیار شب همانجا ماند و چون صبح شد رخصت خواست جوان بمبالغه
بسیار درخواست کرد که اگر دو سه روز در این جا اقامت نمائی
عین نوازش خواهد بود عیار بانواع معذرت پیش آمد و گفت

نیارم شد البته این جا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مرا محرمیت ارزانی دار و مهمی که هست با من در میان
آر شاید که مددی توانم کرد عیار چون این دلنوازی و جوانمردی
از وی مشاهده کرد با خود تأمل نمود که این کار که مرا در پیش است
بی امداد غیری و بی دستگیری دیگری سرانجام نخواهد یافت

و این جوان مردی با مروت و کارساز و غریب نواز است پس بهتر اینست که پرده از روی کار بردارم و او را محرم راز خود سازم

یک گل مقصود درین بوستان	چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست	فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار بسی حل شود	مشکلت از همنفسان حل شود

القصه عیار جوان را بجهت اخفای راز سوگند داد و بعد از آن سر خود را درمیان نهاد و گفت شنیده ام که درین نواحی حاتم نام مردیست در جود و سخا مشهور و در کرم و عطا معروف و مردمان ولایت ناهمیشه ذکر خیر او میکنند لهذا ملک مصر را ظاهرا از دغدغه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و راهزنیست و درین ولا ملک مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان داده بشرطیکه حاتم را بقتل رسانم و سر او را نزد ملک برم و من نه حاتم را میشناسم و نه راه منزل و مقام او را امیدانم از راه غربا پروری و مهمان نوازی تو بعید نباشد که در قتل او مرا مددگاری نمائی تا من بدولت تو از مواعید بهره مند گردم جوان از استماع این قصه برخواست و شمشیری آورد

و پیشش گذاشت و

سر اینک جدا کن به تیغ از تنم	بخندید و گفتا که حاتم منم

ای برادر بتعجیل برخیز و پیش از آنکه کسی خبردار گردد سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه حاصل آید و مراد تو میسر گردد عیار فی الحال بر قدم حاتم افتاد و بوسه بر پای وی داد و گفت

نه مردم که در کیش مردان زنم	اگر من گلی بر وجودت زنم
وز آنجا طریق خودش برگرفت	و پایش ببوسید و در برگرفت

مختصر عیار دست تهی پیش ملک مصر رسید و صورت حال بعرض رسانید ملک از کار خود نادم و پشیمان گردید و گفت

کار چو با جان فتد آنجاست کار	هست جوان مرد درم صد هزار

نقلست که چون حاتم بهر د برادرا ورا داعیه آن شد که بجای او نشینند و به طبیعت او راه رود مادرش مانع او شد و گفت زنهار این خواهش را مدار که مابین تو و حاتم تفاوتی بسیار است زیراکه چون حاتم متولد شد تا سه روز پستان مرا نگرفت هرچند میخواستم که بگیرد نمیگرفت و شیر در پستان من جمع شد ناچار یکی از اطفال همسایه را آوردم و شیر او را خورانیدم آنگاه پستان مرا گرفت و بعد از آن هر وقت که میخواستم او را شیر دهم تا یکی از پستانهای خود در دهان طفل دیگر نمیدادم حاتم شیر مرا نمیخورد و اما تو یک پستان مرا

بدست میگرفتی و پستان دیگر را مینوشیدی چنانچه قاعدهٔ طفلانست

بخور چه خوش گفت بانوی ده ‏ ‏ ‏ که روزی نوا برگ سختی بنه
خور و پوش و بخشای و راحت رسان ‏ ‏ ‏ نگه می چه داری ز بهر کسان
بدنیا توانی که عقبی خری ‏ ‏ ‏ بخر جان من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت اکنون بده کان تست ‏ ‏ ‏ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پریشان کن امروز گنجینه چست ‏ ‏ ‏ که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن ‏ ‏ ‏ که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد ‏ ‏ ‏ که با خود نصیبی به عقبی برد
غم خویش در زندگی خور که خویش ‏ ‏ ‏ بمرده نپردازد از حرص خویش
درون فرو ماندگان شاد کن ‏ ‏ ‏ ز روز فرو ماندگی یاد کن
ره نیک مردان آزاده گیر ‏ ‏ ‏ چو استاده دست افتاده گیر

فصل در بیان کرم

بدانند آنکه کرم صفت خداست پس هر که این صفت را اختیار کرد او از بندگان خاص اوست زیرا که کریم دیگران را نفع میرسانند و خود از فائده گرفتن بی پرواست و نیز از خوردن منزه است و دیگران را میخورانند پس این صفت از جملهٔ صفات حمیده و اوصاف

حسنه باشد و در تعریف این صفت اخبار بسیار و آیات بیشمار وارد شده پس عاقل را بحسن خاتمت نیکوکاری و لطف ثمر دلداری حجتی ظاهر و دلیل روشن است و از اینجا معلوم میشود که احسان با هر کس کنی عاقبت فایدهٔ آن بینی و تخم کرم در هر زمینی که کاری از درخت آن برخوری

هر که با مردمان کند عادت
شیوهٔ لطف و رسم دلداری
نه ز پای بلا خورد آسیب
نه ز دست ستم کشد خواری
هیچ خصلت بنزد عاقل نیست
به ز دلداری و کم آزاری
نیست در عالم عمل تخمی
به برومندی نکوکاری

و مخفی نماناد که کریم مرغ دل خلق را بحکم الانسان عبید الاحسان بکرم صید توان کرد چون قلب که سلطانست در قید کسی افتاد قالب بطبیعت او نیز در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادت بر او گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود

با هر که کرم کنی از آن تو شود
اندر همه وقت مدح خوان تو بود
با دشمن خویش اگر نکوئی ورزی
شک نیست که مهربان تو شود

و پوشیده نماند که بعد از ستایش باری تعالی [illegible] شان مدح کریمان روا باشد و هر مدح و ثنا که اهل کرم وا رباب سخا را گویند

سزاوار است

بدعا و ثنا سزاوار است		هر که بخشنده و کریم بود
کریم امین و غنی گردد		آنکه با احتیاج و بیم بود
جز باهل کرم مشو راجع		تا ترا کار مستقیم بود

پس خوشا حال کسیکه از مال فانی طلب دولت جاودانی کند پیش از آنکه مرگ فرا رسد و خورشید عمرش بر سر کوه فنا در آید اسم او بکرم و سخا و جود و عطا در دنیا باقی ماند

نیست چون اعتماد بر فردا		بده امروز آنچه حاضر است
یکدرم چون دهی بدرویشی		بهتر از گنجهای مدخر است

و بدانند آنکه هر که خواهد از حوادثات ایمن باشد چه خدای تعالی او را از آفات و بلیات نگاه دارد پس او را باید که بصدقه دادن مداومت نماید
بیشک صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادثات قضاست

هست پیوند عمر و جان صدقه		قوت قالب روان صدقه
بسته گردد در گشاده رنج		چون ز دستت شود روان صدقه

پس عاقل را باید که در زمان مشاهده امارات محنت و بلا در دادن صدقه میل نماید تا بوسیله آن بمضمون الصدقة ترد البلا بصورت آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد

ایکه خواهی کز بلا جان واخری	جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برگشائی دست خویش	تا حجاب رنج برخیزد ز پیش

و پوشیده نماند آنکه چون کسی را فایدهٔ بزرگی و مقصودِ اصلی بمعاضدت یاری و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت جلیسی حاصل آید پس در مکافات آن بخیر و مجازات آن باحسان چنان قیام نماید که بنهایت خوبی و غایت نیکوئی رساند

هر که او نیکوئی کند با تو	بمکافات او نکوئی ده کن
چون ز اخلاص آن شدی آگه	زود ز احسان خویش آگه کن

آورده اند که بادشاهی بود در غایت کرم موصوف با وجود آن روزی فرمود که من در عمر خود با کسی نیکی نکرده ام یکی از مقربان عرض کرد که علی الدوام فیض و احسان حضرت عام است و بیشتر اهل حاجات مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمایند روشن سازند گفت حق تعالے میفرماید ان احسنتم احسنتم لانفسکم یعنی اگر نیکوئی کنید بکسی نکوئی کرده باشید بانفسهای خود و چون فواید احسان راجع بانفس من است پس من نیکوئی باخود کرده باشم و درباره بدی نیز همچنین نست که ان اساتم فلها یعنی اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کرده باشید

نکوئی کن چو اکنون میسر هست	بدی بگذار اگرچه قدرت هست

که نیکوی نکوی آورد پیش	وگر بد میکنی بد آیدت پیش

نقل است که حضرت امام حسن رضی الله تعالی عنه روزی ضیافتی ساختند و اذن عام دادند تا خاص و عام بر سفرهٔ نوازش ایشان حاضر شوند و الوان نعمت خورند القصه جوق جوق مردمان می آمدند و میخوردند و میرفتند مگر اعرابی چیزی نخورد هر چند ملازمان آنحضرت او را گفتند که تو نیز چیزی بخور گفت که من همراه امام خواهم خورد خادمان جواب دادند که حضرت صایم اند بعد مغرب افطار خواهند فرمود اعرابی گفت من نیز آنوقت میخورم مختصر بعد نماز شام همراه امام برای خوردن نشست می بیند که ملازمی دو نان جوین و قدری نان خورش پیش حضرت آورد اعرابی در حیرت ماند و عرض کرد یا امام مردمان دیگر طعامهای لذیذ و مکلف خورند و خود حضرت چرا بر این قناعت میفرمایند فرمود ندکه مرا خوشنودی از خوردن و خورانیدن بسیار حاصل میگردد و از آن لذتهامی یابم که در هیچ نعمتی نیست

گر از طعام تن عام میشود فربه	تن کریم ز اطعام میشود فربه

فصل در بیان نیکنامی

بدانند که حکما فرموده اند که انسان را باید که در طلب نیکنامی برآید چه ظاهر است که بر هیچ چیزی در دنیا اعتماد و اعتبار نیست

و عمر عزیز در گذر است و هر ساعتیکه میگذرد جوهری بدل است
پس فرصت را غنیمت باید دانست و در کسب نیکنامی باید
کوشید که حیات ابدی مراد از نیکنامیست

کسی کو شد بنام نیک مشهور
پس از مرگش بزرگان زنده خوانند
ولی آنرا که بد فعل است و بدنام
اگر چه زنده باشد مرده خوانند

پس چون کسی را همای توفیق و تائید آسمانی بر فرق کامگاری سایه افگند
و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضای جاودانی مساعدت فرمود
بر ساعد سعادتمندی نشیند پس او را سزاوار آنست که صحایف
افعال خود را بحکم ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیارا ید و زاد سفر آخرت
را از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب باقیات الصالحات که عبارت
از خیر جاریه باشد مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف و اکناف
عالم رسد و در هر زمانی و بهر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد
چنانچه فرموده اند که چون انسان از دار فانی بمنزل جاودانی رود همه
عملها از و منقطع میگردد مگر دو چیز یکی صدقه جاریه دوم کتابی که مردمان
ازو نفع بردارند

ایطالب خلود و بقا و دوام عمر
باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه
چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان	نام نکوست حاصل ایام آدمی

و بر ضمائر خورشید ماثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر است که عمر عزیز چون برق در رگذر است و اوقات زندگانی چون حباب بحر ناپایدار پس هر نفسی که میگذرد جوهری بی مثل است قیمت آن باید شناخت و هر فرصتی که از دست دهد غنیمت باید شمرد زیرا که از زندگانی انچه رفت باز آوردن آن غیر ممکن و انچه باقی مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی است و میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آنوقت را میباید دانست و کار نیکنامی در آن زمان میباید کرد

فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت
زان پیش کو بردن رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل است
دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس درچنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل خود را یادگار گذارد

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز	که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان

بدانکه حکما گفته اند در جهان چنان زندگانی کن که خوبی تو در رفقای تو یاد کنند و در دنیا چنان باش که بعد از رفتن تو از دنیا مردم گویند که حیف دنیا با چنین مردی وفا نکرد نه آنکه گویند شکر که این کس از دنیا برفت و نیز همه از ممات تو بنالند و از حیات تو خشنود باشند و چنان باش که چون بمیری برهی نه چون مردی برهند پس ترا باید که در زندگی سعی کنی که به از دیگران باشی چه بعد از مردن همه یکسانند بجز نام نکو یا ذکر بدی هیچ باقی نخواهد ماند

با همه خلق جهان گرچه از آن	بیشتر گره و کمتر برهند
تو چنان زی که چو میری برهی	نه چنان زی که چو میری برهند

پس بر ارباب دولت واصحاب فضیلت لازم است چه یکی ازین اعمال نیک که بعد از حیات آثار فیض و برکت بروح عامل آن رسد چون تصانیف و تالیف وغیره و ساختن مدارس و رباطها و امثال آن از ابواب البر که مادام اثر آن باقی باشد ثواب به روح بانی آن همیشه واصل گردد پس هر عاقل که بصیقل دوراندیشی زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید داند که جاه دنیا و مال و متاع او برصدد زوال و انتقال است هرآئینه این معنی را درخواهد یافت که حاصل از آینده گان و زندگان و باشندگان این سرای فانی جز یادگار

باقی نخواهد ماند چنانچه از حکیمی پرسیدند که بهتر از حیات چیست جواب داد که افضل زندگانی نیکنامی است بعد پرسیدند که بدتر از ممات چیست گفت بدنامی

خبرداری ای استخوان قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید

حکایت کنند که بزرگی را نزد پادشاهی تعریف بسیاری کردند و نیز از علم و فضایل او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بملاقات او از سر حد تجاوز کرد پس پادشاه وزیر را فرمود تا پیش آن بزرگ رفته او شان را دعوت کنند مختصر آن بزرگ بمجلس درآمد و بعد از سلام گفت که پادشاه را هزارها سال بقا باد پادشاه پرسید که مولانا سخن محالی فرمودند و این از فضل و علم شما غریب بود بزرگ جواب داد که حیات انسان نه همین در بقای بدنست و بقای آدمی نهایت آن بصد سال رسد مگر نام نکو بعد از وفات حیات جاودانیست و غرض من آن بود که رقم نیکنامی پادشاه هزارها سال بر صحیفه روزگار باقی ماند پادشاه از استماع این سخن متنبه گردید و اعزاز و احترام بسیار نمود

و دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

فصل در بیان مهمان نوازی

بدانند که حکما گفته اند که رعایت حقوق مهمانان بر میزبانان لازم است
زیرا که مهمان تحفه باشد از نزد خدا که پیش وی فرستاده پس با وی بنوعی
سلوک نمایند که سبب خشنودی او شود و نیز گفته اند که در مهمان منگر
که کیست در کرم خود نگر که تقتضی چیست و بدان که اکرام مهمان است
که او را عزیز دارند و هرچه توانند از تکلفات نسبت باو بجا آرند

چون مشرف شوی بمهمانی — انچه داری فدای مهمان کن
در ره مردمی و دلداری — هرچه دلخواه او بود آن کن

و مخفی نماناد آنکه اگر مهمان مردی بزرگ است حق بزرگی او بجا آورده
باشی و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کردهٔ چه تقصیر در خدمت
بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت است و تفضیل درباره
ناکسان سبب بدنامی و پشیمانی نیست بلکه باعث نیکنامی است

میهمان را عزیز باید داشت — از ره مردی و جوان مردی
گر بزرگ است لائق خدمت — خود حق او بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت — که چرا با وی این کرم کردی

آورده اند که حضرت ابراهیم چون میخواست که چیزی بخورد بمقدار

یک میل راه از خانه بیرون میرفت تا مهمانی را بیابد و با او آن غذا تناول فرماید لهذا او را ابو الضیفان گفتندی یعنی پدر مهمانان

میزبان تازه رو شو ای خلیل ۞ در مبند و منتظر شو در سبیل

حکایت کنند که در کرمان ملکی بمهمانداری موصوف بود و پیوسته مهمان خانه او گشاده و خوان احسان او برای خواص و عام نهاده و هر مسافری که بشهر او در آمدی تا سه روز بر سفره کرم او نان خوردی چه وظیفه چاشت و راتبه شام از ضیافت خانه او برای هر کس و ناکس رسیدی وقتی عضد الدوله لشکر بر او کشید و قصد ملک او کرد و ملک طاقت استقامت با او در میدان نداشت لهذا بحصار قلعه در آمد و لشکر عضد الدوله بر حصار آمدند و جنگ سختی با هم کردند تا آن که شب در آمد و جنگ بر فردا موقوف ماند ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد الدوله را کفایت کند فرستاد عضد الدوله متفکر گردید و طعام را دریافت کنانید معلوم شد که از سمیت و کدورت پاک است پس لشکر را حکم بخوردن داد برین منوال تا سه روز لشکر با هم جنگ میکردند و وقت شب ملک طعام میفرستاد بعد عضد الدوله پیغام فرستاد که روز جنگ کردن و شب نان دادن چه معنی دارد و جواب فرستاد

که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن طریقه مردمی و شما
اگرچه دشمن هستید اما غریب بولایت ما آمدید از مروت نباشد
که شما در جای ما نان از خود خورید عضدالدوله از استماع این جواب
گفت کسی را که با دشمن چنین مروت باشد با وی جنگ کردن از بیمروتیست
پس عضدالدوله با ملک کرمان طرح صلح افگند و لشکر را باز گردانید

مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زیان نکرد کسی

نقلست که یکی از امرای وقتی مبلغی برذمه کسی داشت و آنکس در ادای
آن درنگی میکرد امیر او را محصل فرستاد که آن نقد را از وی بستاند
محصل در خانه او رفته بسیار تشدد نمود و آنکس بتضرع تمام التماس
کرد که مرا نزد امیر ببر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی
تقریر نمایم محصل را بروی رحم آمد و او را بخانه امیر برد اتفاقاً
امیر بر سر طعام با چند اعزه نشسته بود محصل با آن شخص در آمد
امیر گفت بیا بر سر خوان بنشین محصل آن مرد را گرفته برای
خوردن نشست چون طعام خورده شد محصل گفت آن کس حاضر
است امیر گفت چون این مرد مهمان ما شده و از خوان ما تناول نموده
او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مبلغ را بوی بخشیدم
بگذار تا برود

اندر آیین میهمان داری	حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی	جز نهال کرم نشاید کاشت

فصل در مذمت بخل

و آن عبارتست از امساک کردن در مقامیکه بذل باید کرد و این طرف تفریط است و افراط آن اسراف است و این دو طرف مذموم و وسط آنها که صفت جود و سخا باشد پسندیده و محمود است و بدانند که بخل از جملهٔ صفات خبیثه و اخلاق رذیله و صاحبش در نظرها خوار و ذلیل است زیرا که هیچ بخیلی را در عالم دوستی نباشد و همه او را دشمن میدانند حتی اهل و عیالش چشم بمرگ او کشاده و فرزندانش دیده براه وفات او نهاده و او با وجود مکنت بسختی و با چندین وسعت بتنگی میگذراند گویا به زندگی در دنیا بعذاب قبر مبتلاست

درختیکه شیرین بود بار او	نگردد کسی گرد آزار او
دگر زانکه شیرین نباشد برش	بپا اندر آرند ناگه سرش

و مخفی نماند که اسراف نیز از جملهٔ خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده است و آن عبارتست از خرج کردن آنچه نباید پس عاقل را باید که چون او را دولتی و یا ثروتی حاصل آید از اسراف خرجی محترز باشند و خیر الامور

او سطها را کار فرماید

چکنی مال خود بهرزه تلف	نیست اسراف عادت اشراف
چون که اسراف نیست اندر خیر	خیر هم نیست هیچ در اسراف

و پوشیده نباشد که بخیل نیز بر سه قسم اند یکی بخیل دوم ممسک سوم لئیم اما بخیل آن باشد که باکسی کرم ندارد مگر نفس خود را پرورد و ممسک آنست که نخوذ خورد و نه بکسی دهد و لئیم او ست که خود نخورد و نیز باکسی کرم نکند و نخواهد که شخصی باکسی کرم کند و این از سفله خواهند

سفله نخواهد دگری را بکام	حس نگذارد کسی را بجام
سفله سیه رو بود و بد نهاد	خاک سیه بر سر هر سفله باد

و بدانند که این سه طایفه مردود خلق و مبغوض خلایق و مطعون مخلوق اند زیرا که مردمان آدم با خیر را دوست میدارند و بی فیض را دشمن میشمارند پس انسان را باید آفت بخل را بداند و فایده جود و کرم را بشناسد و ذلت بخیلان و تنفر طبایع از ایشان را مشاهده نماید و مدح و توصیف سخاوت را ملاحظه کند چه بسیار اخبار و آثار یکه در مذمت بخل و صفت سخا رسیده بنظر در آورد و از بخل اجتناب ورزد و صفت سخا را اختیار کند

هیچ دانی که اهل دانش را	چیست نیت که جمع مال کنند

تا دل دوستان بدست آرند	یاسه خصم پایمال کنند

و بدانند که حکما فرموده اند که سخا پوشندهٔ عیبهاست و بخل مخفی کنندهٔ هنرهاست

مرد هر چند در هنر کوشد	بخل آنجمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز	در کریمان پاک جان آویز

و مخفی نماند آنکه مالی و یا دولتی که فاضل ماند و بکار تو نیاید و خواهیکه او را دفن نمائی آن مال و دولت با سنگ کلوخ برابراست

و را اول چو خواهی کنی دفن مال	بسی رنج بر خویش باید گماشت
پس از بهر آن تا بماند بجای	شب و روز میبایدش پاس داشت
از ینجمله آن حال مشکل تراست	که آخر بحسرت بباید گذاشت

پس چنین کسی در نهایت ضلالت و غایت گمراهیست و بمصداق خسر الدنیا والاخره است چه روزگار او را بهر دو مال را بباد ده
داو حسرت با خود برد

یکی کرد در خاک سیمی نهان	بد و گفت کار آگهی کی فلان
بصد سعی کردندش از خاک دور	تو بازش بخاک اندر آری بزور

اگر هوشمندی و دانش وری
دریغ است بگذاری و بگذری

پس جمعی را نگران آنکه جمعیت در جمع مال و دولت است آنها در تفرقه بمانند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب پریشانیست دست از همه افشانند

ایدل مدار خویشتن اندر هوای زر	چون خاک پایمال مشو از برای زر
زر بیوفاست صرف مکن جان برای او	چون هیچکس ندیده بعالم وفای زر

و بدانند آنکه زیاده تر از قدر ضرورت دنیا را چه فائده و کدام ثمر است اگر از برای اولاد ذخیره میکنند پس اگر در مقسوم فرزندان تست که بتنگی بگذرانند اگر خزانهای قارون را برای آنها گذارند از دست ایشان در اندک زمانی بیرون رود پس ساعتی سر بزانوی تفکر نه و به اطراف عالم نظری کن و ببین کسانیکه در عهد تو هستند چه قدر صاحب ثروت و دولت و جاه و حشمت اند و پدرهای ایشان از برای آنها چه گذاشته بودند و ذخیره نهاده بودند و چه اشخاصیکه بفقر و فاقه مبتلا اند اگرچه اموال بسیاری از پدرهای ایشان برای آنها مانده بود و بدانند که احتیاج فرزند بمال در وقت حیات اوست تو که چاره عمر او را نتوانی کرد و قدری زندگی از برای او ذخیره نتوانی نهاد پس چرا در فکر روزی او زحمت میکشی چه خدای تو را و اولاد تو کیست آنکه روزی بتو داد باو نیز خواهد داد

نگارنده کودک اندر شکم	نگارنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار

نقلست که شخصی بخیلی از سایلان تنگ آمده ترک وطن خود کرد
و راه دیگر شهر گرفت و سر بصحرا نهاد اتفاقاً در راه او را با دو کس
ملاقات افتاد و آن یکی ممسک و دیگری لئیم بود مرد بخیل پرسید که
ای یاران شما را چه واقعه شده که ترک وطن خود نموده اید و محنت
مسافرت بر راحت اختیار کرده اید یکی از آن دو کس گفت که
من مرد تاجرم و دولتی وافر دارم و اهل و عیالی بسیاری و از
اخراجات خانه بیزار گشته خود را در بیابانها نهاده ام و دیگری
گفت که من نیز صاحب مال و دولتم و چند برادر هستیم و باهم در
تجارت شریکیم و برادرانم اکثر از حساب خود خیر و خیرات
میکنند بارها اوشان را نصیحت کردم مگر سودی حاصل نشد لهذا
از آنها آزرده خاطر شده سفر اختیار نموده ام تا چندی آتش من
فرو نشیند مختصر هر سه تن بحسب خساست باهم خوش بر آمدند و
با یکدیگر آمیزش میکردند و در راه هر یک توشه که داشتند میخوردند
و راه طی میکردند روزی خریطه پر از اشرفی یافتند هر سه تن باهم نشستند تا در آن

زر قسمت کنند مگر هیچیک بر آن حصه راضی نمیشد و میگفت که مرا
چیزی زاید باید القصه تا یک شب و یک روز باهم نزاع
میکردند و خواب بر ایشان حرام شد چون روز دیگر شد قطاع
الطریق رسیدند و آنچه زاد راه بر داشته بودند همراه کیسه
بردند پس هر سه کس نادم و پریشان و سرگردان ناچار به
وطن های خود باز گشتند

بجز رای همنشین بشادی و نانی	هرکجا نعمتی بچنگ آری
دهر ور پرورش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

حکایت کنند که مردی بود با مال و دولت بی نهایت
و در غایت بخالت و کار او بجای رسیده بود که اگر کسی
چیزی از وطلبیدی او را تا سه روز درد سر لاحق بودی و
او را دختری بود که هر روز دو نان خشک ورا وظیفه کرده
بود روزی پدرش برای کاری از خانه بیرون رفت ناگاه
فقیری گرسنه بدر خانه او آواز داد که برای خدا کسی پارهٔ نانی
در راه خدا بمن عنایت کند که من از دو روز فاقه ام دختر یک
نان بدرویش داد احیاناً پدرش رسید و در دست
گدا نان را دید و بشناخت و پرسید که این نان از کجا آورده

گفت این خانه دختری من بخشیده بخیل بقهر شد و در خانه در آمد و
بدختر گفت ای فضول این چه عمل بود که کردی دختر گفت ای
پدر تو دو نان وظیفه من مقرر کرده من یکی را از برای خدا بخشیدم
بخیل گفت تو دختر من نیستی چه فعلی خلاف مرضی من کردی پس
آن دختر را بصحرا برد و چنان زد که دختر بیهوش بر زمین افتاد
و بی حس و حرکت گردید او را گمان شد که دختر مرد پس دختر را
در آنجا گذاشت و بخانه باز گشت القصه دختر تمام شب در آنجا
افتاده بود و چون صبح گردید بادشاه آن ملک برای تفرج
بر آمده بود دید که دختری افتاده او را ترحم آمد و از اسپ
فرو شد و ملازمان را فرمود که دختر را بمحل سرا برند و جراحان بمعالجه
اش پرداختند و چون دختر بعد از چند روز صحت یافت بادشاه
از و پرسید که ای دختر چه نام داری و اسم پدر تو چیست و
در کدام کوچه میمانی دختر اسم خود و پدر و محله را گفته و جمیع واقعه را
بیان کرد از شنیدن آن بادشاه بقهر آمد و حکم کرد که پدرش
را گرفته آورند چون ملازمان بدر خانه او رفتند او را نیافتند و خانه
را بسته دیدند از همسایگان دریافت کردند آنها گفتند که
چند روز است که او را ندیده ایم پس ملازمان بشاه خبر کردند بادشاه

بقر است دریافت که او از خوف سیاست گریخته است القصه
آن دختر را تا عرصه هفت سال بخانه خود گذاشت مگر خبر پدر
او را نیافت ناچار آن دختر را در عقد پسر امیری در آورد
آنخانه و ملک با آن دختر سپرد

بیشنو و مال بخیلان یا دستانش نصیب	خورده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

فصل در مذمت خودستائی

و آن عبارتست از آنکه آدمی در مقام اثبات کمال و نفی نقص
خود بر آید و این از نتایج جهالت و نادانیست پس هر که حقیقت
خود را شناخت و بقصور نقصانیکه لازم ذات اوست بر
خورد دیگر زبان بمدح و ثنای خود نگشاید و بداند که این صفتی است قبیح
زیرا که هر که خودستائی نماید در نظرها بیموقع و بیمقدار و پست و
بی اعتبار میگردد و چه فرموده اند تزکیة المرء لنفسه قبیح یعنی ستایش
نمودن مرد نفس خود را قبیح است پس سزاوار برای هر کس آنست
که از این صفت قبیحه کناره کند و هر سخنیکه خواهد بگوید ابتداءً در
آن تامل کند که متضمن خودستائی نباشد

بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز		که مر خویشتن را نگیری بچیز

پس عاقل را باید که تا تواند خویشتن را نستاید و لاف زن نباشد اگرچه محل رفیع و فضائل کامل داشته باشد بدان تفاخر و مباهات نماید و بر خود ثنا نگوید و اگر خواهد که عالمیان او را تعریف کنند مکارم اخلاق خود را مستحق گرداند

ستایش دگران جوی و خودستای مباش
که خودستائی نبوده طریق دانائی
چه خودستائی عیب است نزد اهل خرد
هجا بود نه مدیح آن که خویش بستائی

و مخفی نماند آنکه خودستای احمق دوست دارد که مردمان تعریف او کنند و متنفر باشد از اینکه بدگوئی او کنند پس او پیوسته طالب رضای مردم است و گفتار و کردار خود را بر وفق خواهش ایشان بعمل میآورد باميد آنکه مدح او گویند و از ترس اینکه مذمت او نکنند پس او مطلقاً ملاحظهٔ رضای خالق را منظور ندارد و بسا باشد که واجبات را ترک کند و مرتکب محرمات گردد و در امر معروف و نهی عن المنکر مسامحه نماید و از حق و باطل تمیز نکند پس جمیع اینها باعث هلاکت و موجب ذلت است

صاحب نظران آئینهٔ یکدگر اند	چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
گر روشنی می طلبی آئینه وار	در خود منگر تا همه در تو نگرند

پس هر که خواهش مدح و آوازه بوده باشد بهر نوعیکه ممکن شود حتی بر پا کردن در کار خیر و ارتکاب محرماتی که باعث دست آوردن دل مردم باشد در صدد حصول آن برآید پس این چنین کس از اهل شقاوت و غرق دریای هلاکت است زیراکه منافقی در حضور را و دروغی چند برهم بافد و بر ریش و سبل او خندد و مردم همه براین مطلع باشند و کذب کاذب را دانند با وجود این او را ازین مدح و ثنا خوش آید پس حیف بر چنین عقل و مدرکه با وجود چه عاقل کسی است که اگر شخصی او را مذمت کند و در آن صادق است و غرض او نصیحت او ست پس سزاوار آنست که از مذمت او شاد شود و آن شخص را دوست خود داند و در ازالهٔ آن سعی کند چه قبیح است عداوت باکسیکه او را هدایت کند

بهر نزد من آنکس نکو خواه تست	که گوید فلان چاه در راه تست
چه خوش گفت آن مرد دارو فروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش

پس عاقل را لازم است که چون کسی پیش وی مدح او را گوید روی از وی بگرداند و سخن او را قطع کند بلکه با او درشتی نماید و آنچه مقصود او ست

بعمل نیاورد و خصوص مذمت کننده بخلاف این رفتار کند چه او
انکس را بر عیوب او آگاه می کند

ای خنک جانیکه عیب خویش دید	هر که عیبش گفت آن بر خود خرید

نقلست که شخصی نزد حکیمی رفت و تعریف او را آغاز کرد حکیم گفت
خاموش باش که من خویشتن را از تو بهتر می شناسم و حاجت
گفتن تو نیست آنشخص پشیمان و نادم بازگشت

قبول دل نشود هر که در پسند خود است	بمقصدی نرسد هر که پای بند خود است
مخند بر رخ اهل صفا دگر زنهار	که خنده بر رخ آئینه ریش خند خود است

فصل در بیان فخر نسب

بدانند که حکما فرموده اند که انسان را فخر و بزرگی کردن بکمال
دیگری نیست مگر از سفاهت و جهالت زیرا که چون کسی خود ناقص
و بی کمال باشد پس کمال جد و پدر او را چه فائده بخشند بلکه شرافت
و بزرگی از خود انسانست

جانیکه بزرگ بایدت بود	فرزند کسی ندارد ت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش	فرزند خصال خویشتن باش

پس بدان که اگر تو فخر کردی بر پدر و جد خود که اشرف و بزرگ اند

و صاحب مکارم اخلاق اند و بزرگی و شرافت ایشان واقعی بوده و این صفت اوشان پسندیده گردیده پس تو چرا خود را از آن صفت خالی میداری و با آنها اقتدا نمیکنی و اگر این صفت در ایشان نبود و از نیکان نبودند بلکه همین بزرگی ظاهری مال و دولت و جاه و حشمت عاریتی از برای اوشان بوده چون سلاطین ظالم و امرای بی دیانت و وزرای صاحب خیانت پس تف بر ان کسیکه با آنها افتخار کند

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند		چون سگ باستخوان دل خوشنود می کنند

حکایت کنند که معاویه پسر یزید پلید بعد از آن که پدر او مرد خلایق با او بیعت کردند و چون چهل روز از خلافت او گذشت روز جمعه بر منبر بر آمد و بعد از حمد و نعت گفت ای مردمان بدانید وای قوم آگاه باشید که امر خلافت بمن و آل ابو سفیان نسبتی ندارد و هر که امام برحق و واجب الاطاعة میخواهد باید که بمدینۀ طیبه نزد حضرت امام زین العابدین برود و با او بیعت کند که او مستحق و سزاوار خلافت است این بگفت و از منبر فرود آمد چون مادر او ازین سخن مطلع گردید نزد پسر خود آمد و گفت یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة یعنی کاش نطفه تو خون حیض میشد و در لته میریخت و ننگ و وبال خود نمیشد پسرش جواب داد

لیتنی کنت کذالک یعنی ایکاش چنانکه تو گفتی بودمی دلغفر زر یزید مشهور نگشتمی پس انسان را در هر طریق فخر بر جد و پدر نا مناسب است

گر پسر شد به از پدر چه عجب	لعل از سنگ میشود دریاب

نقلست که خواجه بر بلا زم خود فخر کرد که من از تو در هر امر بهتر ام لازم با و گفت اگر فخر تو بر پدر رست پس برتری او راست نه ترا و اگر بجهت مال و دولت است پس بزرگی مال و دولت راست و اگر برای لباس است که پوشیده پس شرافت از برای کرپاس است و اگر بجهت است که سوار شده پس فضیلت مرکب راست نه ترا و از برای تو چیزی نیست که بآن افتخار میکنی تا جراز گفته خود نادم و پشیمان گردید

از خود بگذر ز قید رستن این است	خود را شکن که بت پرستی این است
در گوشهٔ خاطر عزیزی جا کن	در مذهب ما گوشه نشینی این است

حکایت کنند که در بلاد عراق شخصی در مراتب فنون کمالات عالیه حاصل کرده بود خصوصاً در فن حسن خطوط از جمله مشاهیر روزگار گشته بود رحلت نمود و از آن پسری ماند از لباس کمالات پدر عاری و بیگانه در عالم بی هنری سر آمد یگانه و چون از تعزیت پدر فارغ گردید دامن بی سعادتی بر کمر بست و با سفله طبعان و بی سر و پایان در کوچه و بازار هرزه گردی

اختیار کرد و از مال و دولت پدر خرجهای بیهوده فانه نمود و بلکه وقتی همه را برباد داد و بی سر و سامانی و پریشانی او را روی نمود آخر الامر مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر بعزیمت هندوستان دانست و رخت سفر بربست و روانه هندگردید و در آنجا بشهرت اسم پدر بخدمت بادشاه راه یافت شهریار بمقتضای قدرشناسی و بنظر التفات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات خسروانه سرافراز ساخت روزی شخصی چند مرقع از خطوط قطعه بیرایگان دستگاه صناعت و قابلیت ساخته برسم هدیه بخدمت شهریار آورد شهریار از جوان عراقی پرسید که از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچ بدست آورده بیار گفت چیزی حاصل نکرده ام پس پادشاه عراقیرا از نظر انداخت

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت یکدرم گل را بود و بنا رعطرش را

فصل در بیان تن پروران

بدانند که حکما گفته اند که نادان ترین اصحاب حماقت کسی است که معده را از هرچه یابد پر کند و عاقل ترین اصحاب دانش کسی است

که خوردن و خفتن چنان سازد که هر یک در محل خویش و مقام خود بر طریق اعتدال باشد

خورش و خفتن و قیام و قعود	هر یکی را مقام معلوم است
هر چه باشد بنفس خود میمون	چون نه برجای خود بود شوم است

چه ظاهر است هر آنکسی را که با وی احسان کنی مطیع تو گردد و دیگر نفس را چندان که مدارا با وی بیش کنی مخالفت با تو زیاده کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

پس انسان را باید که از غذا اقتصار کند بر آنچه در صحت بدن بآن احتیاج افتد و جهت بقای حیات از آن لا بد و لا علاج است و روزگار خود را در تحصیل الوان طعامها و انواع غذاها ضایع و تلف نگرداند و بداند که بیشتر امراض و بیماریها از پرخوری بهم میرسد چنانچه گفته اند

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد	ز پرخوردن بروزی صد بمیرد

و مخفی نباشد که در کم خوردن ثمرات بسیار و فواید بیشمار است چنانچه انسان را تندرست و تنومند و چست و چالاک میدارد و ذهن را زکی و حافظه را قوی میسازد و بواسطه آن علم زود حاصل

میگردد و بسبب آن در کار و بار دنیوی هشیار نمی ماند و
در فریب کسی نمی آید و مفاسدیکه از پرخوری مترتب میگردد بسیار است
چنانچه مهانت و حماقت و بلادت و انواع آنها

چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب

و پوشیده نماند آنکه مراد از پرخوردن اینست که این قدر نخورد
که ثقل معده آرد اما خوردن بر طریق اعتدال مستحسن است و آن چنانست
که تا بسیار رغبت غذا و اشتهای صادق نداشته باشد نخورد و
هنوز خواهش طعام باقی باشد دست از طعام باز کشد چه مقصود از
خوردن زنده ماندن و قوت حاصل کردن است و بسیار خوردن
آدمی را کسل سازد و از کار و بار مانع میگردد چنانچه فرموده اند آنچه بر
طریق توسط تناول نمائی نصیب تن تست و آنچه تجاوز کند عدو
جسم تست

برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک
تنور شکم دم بدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن

حکایت کنند که تن پروری بر دراز گوشی نشسته و
شمشیری بکمر بسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان بز را در
عقب پالان خر گره داده بعد او در آمده ۳ نفر طرار در موضعی نشسته بودند

او را دیده با هم گفتند که این شخص بسیار تنومند و قوی است و با
هر سه تن با این مقابله نمی توانیم کرد مگر بطریق دیگر یکی از آنها گفت که من
بز او را آنچنان بدزدم که او خبردار نگردد دیگری گفت اگر تو این
کار کردی من خر او را پایمال بیاورم که او حیران بماند طرار سوم گفت
اینها سهل است من جامهای او را معه شمشیر نیز و شما حاضر کنم طرار اول
برخاست و در عقب او روانه شد و در موضعیکه تردد مردمان نبود
فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بدم خر بست و بز را
برد. خر دم می جنبانید و صدای جلاجل بگوش تن پرور میرسید و
خاطر جمع میرفت و طرار دوم پیش رفته گفت که مردمان بسیار
بی فهم اند که زنگ را بدم خر می بندند تن پرور در عقب خود نگاه کرد
بز را ندید فریاد بر آورد که بز من کجا رفت طرار گفت که همین لحظه مردی را
دیدم که بدین کوچه رفت و بزی همراه داشت تن پرور گفت اینجا چه
لطف فرمایی و قدری خر مرا محافظت نمای تا من بز خود را از آن شخص بگیرم طرار
گفت منت دارم پس تن پرور از خر فرود آمد و خر را باو سپرد و بطرف کوچه دوید طرار
خر را با جلش برد چون تن پرور در آن کوچه تلاش کرد بز خود را نیافت باز گردید
چون اینجا رسید هرچه در اطراف نگاه کرد نه امین دید نه امانت حیران شد ناچار روانه
شد طرار سوم را دید که بر سر چاهی ایستاده گریه و نوحه میکند تن پرور

با او پرسید که ترا چه واقعه پیش آمده گفته ای برادر صندوقچه پر از
جواهرات بدار الخلافه میبردم که بخلیفه رسانم و تشنه گردیدم
و بقریب این چاه رسیدم پایم بسنگ خورد و افتادم و صندوقچه
از دستم رها شد و درین چاه افتاد و من ناشناور هستم و هر کس که
صندوقچه را برآورده ده دینار طلا باو دهم تن پرور باخود گفت آنچه که
از من رفته از ده دینار کمتر می ارزید فی الحال صندوقچه را برمی
آورم و بمالکش میدهم و ده دینار می گیرم تلافی مافات خواهد شد
آنگاه لباس از تن برآورده و او را همراه شمشیر سپرد و خود بآن چاه
درآمد طرار جامها مع شمشیر برداشته برد و تن پرور هر چند در
چاه دریافت کرد چیزی نیافت از چاه اورا صدا کرد جوابی نشنید
متفکر شد و از چاه برآمده دید که هیچ کس نیست شور و فغان آغاز
کرد مردمان جمع شدند و از وی واقعه را پرسیدند از اول تا آخر
بیان کرد همه خنده خندان بازگشتند و او حیران و سرگردان و
پریشان بوطن خود مراجعت کرد

دستت کجا بدامن اقبال جاه رسد	تا در سرت بود هوس نفس پروری
در آرزوی نفس نه در خور قبول	گر همنوای شهری و گر شاه کشوری
تیغ جهاد برکش و خون هوس بریز	در بحر بیکران فنا کن شناوری

سرمایه کن ز نیستی خویش تا شود | بر قامت تو چیست قبای توانگری

فصل در بیان عقل و فراست

بدانند که حکما فرموده اند که هیچ زیور انسان را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیهٔ نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و بر فضلا و علما روشن است که فرق میان علم و عقل اینست که عقل نعمتی است که بکسب سعی و کوشش بر آن قادر نتوانند شد بخلاف علم که او بجد و جهد حاصل گردد

از هر چه داد ایزد بیچون به بندگان | یک جوهر نفیس نه بد چون کمال عقل
هر عاقلی که شد شرف عقل حاصلش | جز عقل هرچه هست شمارد وبال عقل

و مخفی نماند آنکه عقل قوتیست نفس را که بدان تمیز هر نیک و بدی کند و فراست نیز جوهریست عقل را که بآن شناخت هر شی حاصل میشود بنظر و علامت و تفصیل قول حکما در عقل و فراست در کتب معتبره مفصلاً مرقوم است باید دید مختصر اینست که فراست دو نوع است یکی فراست شرعی دوم فراست حکمی و فراست شرعی عبارتست از تزکیه نفس و تصفیه قلب تا حجاب از عین بصیرت مرتفع شود و انسان بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او

اطلاع یابد و فراست حکمی چنان باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلائل آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده اند و اغلب آن راست آمده

هر دل که منظر نظر کبریا بود	پیوسته جلوه گاه کمال فراست است
گو آئینه به صیقل تجرید پاک ساز	آنرا که آرزوی جمال فراست است

و پوشیده نماند آنکه عقل خلیفهٔ خداست و غالب شود بر جمیع قوای تا هر یک بکاریکه باید و شاید بدارد و نظام مملکت انسانی فاسد نگردد پس هر عقیل را لازم است که سعی کند چه عقل که حاکم و عادل و خلیفه از جانب خداست بر جمیع قوای او غالب شود و خواهش ها آنرا براه راست و مستقیم بدارد و هر کسیکه قوای خود را اصلاح نکرده باشد و در مملکت بدن عدالت حاکم را ظاهر نموده باشد پس او قابلیت اصلاح خویش و دیگران را ندارد

طلب کسیکه باشد و راز در روی	از و وار وی سرخ روئی مجوئی

و بدانند که عقل در بدن آدمی بمنزله تاجریست و سرمایه او عمر است و نفس شریک اوست که باهم تجارت میکنند و نفع این تجارت تحصیل اخلاق حسنه و صفات فاضله است و نقصان آن کسب اوصاف رذیله و ارتکاب معاصی است

عقل اگر نبود و با نسان آدمش نتوان شمرد	آدم بیعقل باشد چون گل بی برگ و بو

میرساند عقل هر کس را بمعراج قبول	گوهر شایستگی را عقل باشد آبرو

و بدانند که ما خلق الله للعباد شیئاً افضل من العقل یعنی قسمت نفرموده است خدای تعالی از برای بندگان خود چیزیرا که بهتر باشد از عقل چه مفاخرت بنی نوع انسان بر حیوان بباعث عقل است

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

چنانچه از حکیمی پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب خدا نسبت به بندگان او اعظم عطایا تواند بود جواب داد که خرد گفتند اگر آن نباشد گفت علمی و ادبی که بتعلیم آموخته باشد گفتند اگر آن نیز ندارد گفت خوی خوشی که با خلایق بمدارا و مجوا سا پیش آید گفتند اگر بدین صفت هم متصف نباشد گفت پس او چیو انیست مستقیم القامه

چه کنی بهر مال عمر زیان	هیچ سرمایه به ز دانش نیست
هر که با دانش است عالم اوست	هر که بی دانش است عالم نیست
هر که او سود عقل و دانش یافت	مالش از نیست زان زیانش نیست
وانکه بی دانش است و با مال است	شخص دارد ولیک جانش نیست
مال آید بدست از دانش	دانش از مال ناتوانش نیست

نقل است بر فراست شرعی آورده اند که خواجه عبد الخالق که یکی از عارفان حق بود روزی بمجلس نشسته در معرفت سخن می گفت

ناگاه شخصی بمجلس ایشان درآمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده
بر دوش چنانچه بعضی از حاضران به تعظیمش برخاستند و در گوشه
نشست و خواجه بعد از قطع کلام بطرف او متوجه شده بنور باطنی
دریافت نموده بآن شخص فرمود که زنار ببر و ایمان آر آن شخص گفت
نعوذ بالله این چه سخن است که می فرمایند حاشا که مرا زنار باشد خواجه
بخادمان اشاره فرمود تا خرقه از برش کشند پس زنار در زیر
آن پدید آمد آن شخص معاً بر پای خواجه افتاد و اسلام آورد

ضمیریکه آن روشن است از غبار	شود نقش غیبی در او آشکار

وحکایت کنند بر فراست حکیمی که روزی مردی کوتاه قامت به
مجلس پادشاهی درآمد و فریاد کرد که من مردی ستم رسیده ام
و فلان کس بر من تعدی نموده پادشاه نظری بروی انداخته فرمود
بر وی دروغ میگوئی بجهت آنکه در رساله علم فراست دیده ام هر که
کوتاه قامت بود پرحیله و ستمگر میباشد عرض کرد آنچنانست
که حضرت می پندارند دریافت فرمایند پس شاه تفحص کرد آنچنان بود
که شاه قیاس فرموده بود

فراست دیدهٔ دل برگشاید	هر آن حالیکه باشد وانماید

آورده اند که سلطان محمود غزنوی در باغستانی طوف نموده به کنار

چشمه نزول فرمود و احمد میمندی که یکی از اقران و مصاحبان بوده
بهمراهی او بود ناگاه نظر سلطان بر شخصی که در آن حوالی می گشت افتاد
سلطان از خواجه احمد پرسید که این شخص چه کس است عرض کرد نجار
معلوم میشود سلطان پرسید از چه میگوئی که نجار است عرض کرد که او
همواره گرد این درخت میگردد و با خود تخیلی مینماید دانستم که نجار
است پس سلطان آن شخص را طلب داشت و پرسید که چه کاره
عرض کرد که نجارم پس سلطان بر فراست خواجه تحسین و آفرین نمود

در نفس انوار است در ذات جمال
نی زراه دفتر و نی قیل و قال

فصل در بیان غرور

بدانند که اصل معنی غرور فریب خوردن است و مراد از آن
درین مقام پیروی نفس نمودن بامریکه موافق هوا و هوس او باشد
پس هرکه را اعتقاد آن باشد که آن بر راه خیر است و آن نظر نیز که دارد
صحیح است آن شخص مغرور است چه بیشتر مردم بنحو دگمان نیک
دارند و افعال و اعمال خود را درست می پندارند و حال
آنکه در آن کار خطا کارانند

تا توانی بگرد کبر مگرد	متکبر بری ز کبر نخورد
گر تو بی کبر و بی ریا باشی	خاص درگاه کبریا باشی

و مخفی نماند آنکه اهل غرور بسیار اند و اسباب غرور ایشان مختلف است اما درینجا خلاصهٔ غرور اغنیا و مالداران می نمائیم تا طالب سعادت درمقام احتراز از آن باشد پس بدانند کسانیکه بصیرت ایشان پوشیده و کثافت دنیویه را در نظر آنها وقعی است چنان می پندارند که وسعت دنیا نتیجه قرب خدا است و باین سبب خود را بر غربا ترجیح میدهند و بنظر حقارت در ایشان مینگرند و میگویند معلوم است که قدر ما در نزد خدا از آنها بیشتر است چه ما را غنی و آنها را مفلس گردانیده و این از غایت حمق و نهایت جهل ایشان است زیرا که غرور از خصایص ناقصان و ابلهان است پس عاقل را باید تا تواند از غرور اجتناب ورزد که غرور آدمی را خوار و بی مقدار میسازد و او در نظر خلایق کریه مینماید چه مردم از و متنفر میباشند

ز روزگار همین حالتم پسند آمد	که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
درین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید	نگاشته سخن خوش ز آب زر دیدم
که ای بدولت ده روزگشته مستظهر	مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

کسیکه تاج مرصع صباح برسر داشت ٭ نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

و پوشیده نماند که این صفت خبیثه منبع هر هلاکی و سرچشمهٔ هر گونه
شقاوتیست پس در دل هر که این مستقر باشد خود را از دیگران
بهتر و برتر بیند و آنرا در کردار و گفتار خود ظاهر سازد چنانچه
اگر در مجلسی رود بالاتر نشیند و خود را بر امثال و اقران خود
مقدم دارد و اگر کسی کوتاهی در تعظیم او کند بر او انکار نماید و اظهار
مفاخرت و مباهات کند پس این رتبه بدترین درجات است

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

و بداند که انسان هرچند با قوت و شوکت و جاه و جلال بمرتبهٔ
عالی رسیده باشد تکیه بر حول اینها نکند و بمردانگی خود مغرور
نگردد و یقین داند که هیچ صفتی از صفات بدان درجه نبود که مزیدی
بر آن متصور نباشد و در حال بهر صفتیکه مرد باشد در آن دیگری برو
فایق نیاید چه فضلنا بعضهم علی بعض است آید پس در این حال عاقل را
باید که باختیار جاه و جلال خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام

خوشکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفاجوئی و تندخوئی معروف است چه در اندک زمانی عهدنامهٔ دولت کعلی السجل للکتب در دیده میشود و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد

مشو مغرور بمال و جاه و دنیا
که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
و مادم بگذری و واگذاری
بدشمن هرچه داری و اسپاری

حکایت منظوم

محتشم زادهٔ ز نخوت و جاه
هیچ امید ظریفانه براه
بتجبر قدمی بر میداشت
وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده
دلی از نور الٰهی زنده
گفت کی تازه جوان تندمرو
پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش نزد خدا
باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن پیر آشفت
بانگ بر داشت بنادانی گفت
کی ز گفتار تو بر من باری
میشناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب
که از آن شستن تو بست ثواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ
از ره بول دوبار آمدهٔ
و آخر جیفهٔ افتادهٔ بخاک
کردهٔ پنهان بیکی تیره مغاک

بر تو آن پرده لغزش ار بدرد | چشم نابستگان کم گذرد
وین سیاست که سر بسر خوشیست | روز و شب کار تو سرگین کشیست
تنت آراسته از گوهر دور | چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناسا ور هست | لب بگشا دهم شناسا گر هست
از من این نکته فراموش مکن | در حقت هیچ کسان گوش مکن

حکایت کنند که روزی پسر امیر بلخ بتماشا بیرون آمده بود اتفاقاً گذرش بر باغی افتاد نگاه کرد دید که پیری بیلی در دست گرفته درخت می‌نشاند امیرزاده اورا گفت ای پیر درختیکه از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می‌نشانی پیر گفت دیگران نشاندند و ماخوردیم و ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند شاید که ما هم بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده متکبر بود از استماع این فقره در خشم آمد و گفت والله تو ازین میوه‌های باغ نخواهی خورد و بگذشت پیرمرد از دیگران پرسید که این چکس بود گفتند پسر امیر بلخ است القصه بعد از چند سالی که امیرزاده تماشاکنان بباغی رسید که بغایت دلگشا بود

درختانش همه بالا کشیده | بر ایشان میوه‌های خوش رسیده

ز بالای درختان سرافراز
نواخوان گشته مرغان خوش آواز

مختصر شاهزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان اسپ باز کشید
و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد معمری را دید که در آن باغ میگشت او
چون امیرزاده را بدید شناخت و امیرزاده او را نشناخت پس
پیرمرد طبقی از میوه های لطیف و پاکیزه چیده پیش شاهزاده آورد
شاهزاده آغاز خوردن کرد و در اثنای آن قدری بدست
پیرمرد داد و گفت تو هم بخور و با ما اتفاق نمای پیرمرد آن میوه را
بیکی از ملازمان او داد امیرزاده پرسید تو چرا نخوردی و بدیگری
بخشیدی پیرمرد گفت مرا ازین میوه ها نباید خورد بجهت آنکه من
وقتی این درختان را مینشاندم و تو مرا در نشاندن درخت ها
سرزنش کردی و گفتی که عمری گذرانیدهٔ و بلب گور رسیدهٔ
و درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن
خواهد رسید من جوابی معقول دادم لکن تو در خشم آمدی و سوگند
یاد کردی که تو از میوه های این باغ نخوری لهذا من بپاس خاطر
سوگند تو نمیخورم آنوقت امیرزاده او را شناخت و برخواست
و دست پیرمرد ببوسید و گفت من از کردهٔ خود تائب شدم و از
گفتهٔ خود پشیمان گردیدم تا زنده ام بار دیگر این نوع کلام متکبرانه بزبان
نخواهم راند مرا معاف فرمای پیرمرد گفت ترا بخشیدم

مگر بد انکه انسان را باید که بر جوانی و مال و جاه خود مغرور نباشد و بر زبان خود این چنین الفاظ متکبرانه نراند که آخر پشیمانی حاصل آید

اگر صحیفهٔ اعمال خود بچشم خرد	کنی مطالعه خود را بزرگ نشماری
تواضع است بزرگی و سیرت محمود	نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری

فصل در بیان عجب

و آن عبارت است از اینکه انسان خود را بزرگ شمارد و بجهت کمالیکه در خود ببیند خواه آن کمال را داشته باشد یا نه مگر خود را همچنان داند که صاحب کمال است و فرق میان این صفت و غرور آنست که مغرور خود را بالاتر از غیر بداند و مرتبهٔ خود را بیشتر از همه شمارد و معجب آنست که بخود ببالد و از خود شاد باشد و خود را بجهت صفتیکه دارد شخصی شمارد و آنرا کمال خود داند و فی الحقیقة هیچ کمالی نیست بلکه حماقت و جهالت اوست و این صفت خبیثه بدترین صفات مهلکه و ارذل مهلکات ذمیمه است زیرا که در خبر است که و چیز از جملهٔ مهلکات است یکی اطاعت نفس دوم عجب نمودن آدمی بنفس خود

بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس وگفتار نیست
بلندی بدعوی وپندار نیست

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه بر کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نام ورتر محلّی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

ومخفی نماند آنکه صفت عجب با وجود آنکه خود از صفات خبیثه است منشاء آفات دیگر نیز میشود وچه بسیاری از کسان بواسطه این صفت بهلاکت رسیده اند وبسی مردمان باین سبب گرفتار دام شقاوت گشته اند ونیز این صفت اعظم حجابیست آدمی را از وصول فیوضات وبزرگ پرده ایست از برای انسان از مشاهده جمال سعادات زیرا که این صفت خصوصاً مانع میگردد از کسب اخلاق حسنه چه بواسطه این آدمی در خود بزرگی می بیند واو را از تواضع وحلم وقبول نصیحت وامثال اینها منع میکند

ترک عجب وکبر کن تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

حکایت کنند که حضرت عیسیٰ سیاحت کنان در سفری میرفت ومردی از اصحاب او همراه بود تا بکنار دریائی رسیدند حضرت بسم الله خواند وبر روی آب روان شد آن مرد نیز

بهمراهی آنحضرت روان گشت آن شخص در آنوقت بخود عجب کرد و در دل خود گفت که عیسیٰ بر روی آب میرود و من هم میروم پس فضیلت او بر من از چه چیز است مختصر چون این بخاطر رسید معا در آب فرو رفت و استغاثه بحضرت نمود حضرت دست او را گرفت و از آب بیرون کرد و فرمود پا از حد خود بیرون گذاشتی و عقوبتش چشیدی توبه کن آنمرد برقدم حضرت افتاد و تایب شد و بمرتبه اول عود نمود

نسبت پاکان طلب کن در پی ایشان مرو
غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست

فصل دربیان زوال جاه و دولت

بدانند که حکما گفته اند که انسان را باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و حکمت پیوسته از زوال و انتقال آن خایف باشد چه ممکن بود آنروز که ایمن تر باشد و آنساعت که خود را متمکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند اتفاقا دولت بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد

تو ز دولت ثبات امید مدار	که از و این طمع محال بود

صبح را شام در عقب باشد	روز را شب در انتقام بود
زجهان از بقا امید مبر	که بقا وصف ذو الجلال بود

و بدانند که نهایت فائدهٔ جاه و جلال و ثمرهٔ اقتدار و شهرت در صورتیکه از همه آفات خالی باشد تا هنگام مردن است و بواسطهٔ مرگ همه ریاستها زایل و جمیع منصبها منقطع میگردد پس دانا بآن خورسند و شاد نمیباشد

تکیه بر مکنت جهان نه کند	هرکه را دل پر از صفا باشد
زانکه در پیش صاحب دانش	قلب اقبال لا بقا باشد

و مخفی نماند آنکه اگر انسان فی المثل اسکندر زمان و پادشاه ملک جهان باشد و از مشرق تا مغرب حکم او جاری و بر ایشیا و یوروپ حکم او نافذ و ساری باشد و کلاه سروری او بر سپهر ساید و قبهٔ خرگاه او با مهر و ماه برابری نماید و کوکبه جاه و جلال او دیدهٔ کواکب افلاک را خیره بسازد و طنطنهٔ طنطنهٔ حشمت او در گنبد سپهر بپیچد چون آفتاب حیاتش بغروب رسد و خار علیتی بدامن هستی او در آویزد و برگ بقا از نخل عمر او بریزد و بباد فنا فرو ریزد و مسافر روح بار سفر بر بندد و ناله جان کاه از دل او بر آید و قلب پر حسرت او به علایق را ترک کند و رشته

الفت میان او و فرزندان و اهل و عیال او گسیخته گردد و تخت دولت به تختهٔ تابوت مبدل شود و بستر خاک عوض جامهٔ خواب مخمل گردد و از ایوان زر رانده و زبه تنگنای لحد او را درآورند پس آنهمه جبروت و عظمت و جاه و حشمت چه فایده با و خواهد رسانید

کرا دیدی از خسروان عجم	زعهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
گر اسیم و زر ماند و گنج و مال	پس او وی بچندی شود پایمال
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دم چند نیز
فشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی

پس عاقل را لازم است که دل بچیزیکه فانی و در معرض زوال است نه بندد و تکبر و غرور را از حصول مال و جاه بجو در راه ندهد و دلبستگی را القمیکه قاعدهٔ جمله بزرگانست عادت کند تا آنکه در وقت فوت و فقدان آنها تاسف نخورد

مملکت کان می نماند جاودان	ای دولت خفته تو آنرا خواب دان

حکایت کنند که اسکندر ذو القرنین در هنگام رحیل وصیت کرد که دو دست او را از تابوت بیرون باز گذارند تا عالمیان معاینه کنند و به بینند و بدانند که اسکندر با اینهمه ملک و مال تا دست

یعنی از کوچگاه دنیا بمنزل گاه آخرت رفت و آنچه که داشت
همه را گذاشت و با خود چیزی نبرد

هر روز یکی شخص بر آید که منم — خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان براو قراری گیرد — ناگاه اجل ز در در آید که منم

فصل در بیان فرح و سرور

بدانند که حکما گفته اند که شادی و فرح هر گروهی بیک چیز است از چیزها که بآن نشاط دل اوست چنانچه اطفال را فرح و سرور در بازیست و شادی بآن در نزد کسیکه از مرتبهٔ طفولیت گذشته باشد در نهایت قباحت و غایت رکاکت است پس کسانیکه نشاط شان بدرهم و دینار و گروهی به تهیهٔ اسباب و طایفهٔ باملاک و فرقهٔ دل بسته زنان و قومی دل بجاه و منصب خویش خوش کرده اند و جماعتی بشادی حسب و نسب خود مشغول شده و اکثری بقوت خود جش طرب میسازند و امثال اینها و عقلا دانسته اند که دلبستگی و شادی به هیچ اینها نیست مگر از نادانی

این چه نشاط است کزان خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی
بیشتر از تو دگران بوده اند — کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل آن جاه ببین تا چه بود	سود بدامان زیان شد چه سود

پس انسان را باید که در دنیا خویشتن را چون کسی داند که بضیافت
در سرای رفته اگر چیزی بدو دهند تناول کند و اگر از وی بگذارند
قصد طلب آن نکند و اگر اول بدو دهند و بعد واپس خواهند در
استرداد آن تامل نکند و بعد از دادن ملول نشود و دنیا
دانست که اهل و عیال و اولاد و مال آن شی است و دنیا را
سرای ضیافت و قضا و قدر را میزبان داند
چون بهنر باطبیعت که از هر طرفش راهی به بیابان عدم می بینم
و بداند که حزن و الم امریست اختیاری که هر کس آنرا باختیار
خود بخود راه میدهد چه اگر چیزی از کسی برطرف میشود و او بجهت
آن متالم و محزون میگردد دوای آن نیست مگر بواسطه الفت با آن
و دل خود را مشغول ساختن بآن چیز است و مخفی نماند که هر حزنی
و المی بجهت مصیبتی روی میدهد و بعد از مدتی تمام میشود و آن
مصیبت از یاد میرود و بفرح و سرور مبدل میگردد چه اگر حزن
از فقد هر چیزی امر لازمی و دایمی بودی بمرور زمان تمام گشتی
هر حال مردمان هلاک گشتندی

چه هست این و هر خاکی ست دنیا	بیادش داد باید زود بر باد

جهان از نام آنکس ننگ دارد	که از بهر جهان دل تنگ دارد

آورده اند که شخصی از سقراط حکیم پرسید که گاهی محزون شده
گفت که من هرگز محزون نگشته ام زیرا که دل بچیزی نه بسته ام
که از فوت آن محزون شوم پس عاقل را باید که الفت
بچیزی نگیرد که در معرض فنا و زوال است و محزون نشود
بچیزی که از دست او رود در همه حال خوش و خرم باشد

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
چند روزی خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان عدم
سر بر آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

فصل در بیان تواضع و فروتنی

بدانند که تواضع آنست که شخص مقدار خود را از مقدار دیگران
کمتر شمارد و دیگران را عزیز و محترم دارد و ازین صفت
کسی اجتناب مینماید که شرف ذات و علو مرتبه نداشته
باشد و اما هر کسیکه فی نفسه عالی قدر و بزرگ مرتبه است
فروتنی اختیار خواهد کرد زیرا که فروتنی و بزرگی و جلالت و قدر

او را کم نمیکند بلکه عزت و شوکت او نزد یک خلایق بیا فزاید

تواضع میدهد از روشنائی	بسی بیگانگان را آشنائی
تواضع هرکه دارد سرفراز است	بروی او در اقبال باز است

ومخفی نماند انکه هر صفتی را فضیلتی در وسط است وطرف افراط و تفریط آن مذموم وصفت تواضع که حد وسط است وطرف افراط آن کبر است وجانب تفریط آن ذلت است وهمچنانکه کبر مذموم است همچنین خوار و ذلیل کردن خود نیز ممنوع است مثلا اگر پیش عالمی کفش دوزی بیاید و آن عالم از جای خود برخیزد واو را تعظیم وتکریم نماید حرمت او کند خود را خوار و ذلیل کرده باشد اما تواضع از برای امثال واقران خود وکسانیکه از و در مرتبه بزرگ باشند واحترام درباره برگزیدهٔ انام چون سادات کرام وعلمای اعلام ومشایخ عظام فواید تمام دارد وموجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد واما تواضع بزرگان از برای خوردان آنست که با وشان بشاشت کنند وسخن نیک گویند وبطریق تلطف و مهربانی با آنها تکلم نمائید

آنانکه طریق معرفت میپویند	پیوسته گل علم وادب میبویند

هر گه سخن از کمال علمش گذرد	سبحانک لا علم لنا میگویند

و پوشیده نماناد که آنچه مذکور شد از مدح تواضع و فروتنی نسبت بکسانیست که متکبر نباشند اما کسیکه متکبر باشد پس بهتر آنست که او را تواضع نکند زیراکه فروتنی از برای کسیکه متکبر باشد موجب پستی و مذلت خود است و باعث گمراهی آن متکبر و زیادتی غرور او میشود و باشد که اگر مردم تواضع او را نکنند و براو تکبر کنند تا متنبه گردد و ترک اینصفت خود کند چه در خبر است که التکبر مع المتکبرین تواضع یعنی تکبر با متکبرین تواضع است

گر خشم تواضع فگنی بر جاهل	او کرد تکبر و زخود شد زایل
زنهار مکن تواضعش زانکه گهر	بر گردن خر نیست مرد عاقل

آورده اند که امام محمد شیبانی که یکی از اکابر مشایخین رحمهم الله بود نزد خلیفه هارون الرشید آمد خلیفه او را تعظیم و توقیر بسیار نمود چنانچه ایستاده شد و او را بجای خود نشاند و چون امام برخواست خلیفه چند قدم برسم مشایعت با وی برفت یکی از جمله ارکان دولت بعرض رسانید که باچنین تواضع که خلیفه نمودند مهابت سلطنت نماند جواب داد که آن مهابت که بتواضع این چنین حضرات زایل شود نابودن آن اولاتر و قدریکه باحترام این بزرگان بکاهد کاسته بهتر

زیرکان آزموده اند بسی	از تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام	وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بوده	مظهر لطف کردگار بود

فصل دربیان عبادت

وآن عبارت از پرستش حق سبحانه وتعالی باشد باداء جمیع احکام او
وترک جمیع محرمات ومنهیات او پس انسان را باید که خود را
بعبادت مشغول دارد که سرمایه سعادت دنیا عبادت است
وعبادت نمازیست که بعد از طهارت ظاهر و باطن مصلی چشم از ما
سوی الله پوشیده وسجاده عبودیت عابدانه گسترانیده
و قدم بندگی عارفانه بران نهاده و از خود وغیر حق فراموش کرده
وبجانب احدیت روی نیاز آورده بحضور قلب تکبیر گوید
تا ختم نماز بهیچ خیالی متوجه نشود و چنان داند که درمقابل بادشاهی
ایستاده وبهمه تن متوجه بندگی او شود چه هرقدر رجوع بجانب
او جل شانه بیشتر قرب ببارگاه احدیتش زیاده تر خواهد بود و
همین معنی الصلواة معراج المومنین است

مده رشته خدمت حق ز دست	خداوند را بندگی کن که هست

سر پادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز

پس عاقل را باید که حتی الامکان مراسم طاعت را فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت دیگران تقدم دارد و رضای خدا را بر رضای دیگران تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود و خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی

همه خلق او را سودی نرساند چنانچه **حکایت** کنند که پادشاهی از اهل اسلام ملازم خود را برای کاری بسرعت تمام طلب کرد ملازم آنوقت در نماز شام مشغول بود و بعد از ساعتی حاضر گردید پادشاه بر او بقهر درآمد و گفت باعث تاخیر چه بود عرض کرد که در نماز مصروف بودم پادشاه فرمود بدان که چون حکم من برسد اگر در نماز باشی نماز را گذاشته حاضر شوی ملازم عرض کرد ای قبله عالم خدا فرموده که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یعنی فرمانبرداری خدا و رسول و اولوا الامر خود کنید پس من چگونه اطاعت شما را که بعد از اطاعت خدا و رسول است مقدم دارم پادشاه از استماع این سخن او بسیار خشنود گردید و مرتبه او را افزود

چون خداوند از تو خشنود است	خشم دیگر کسان ضرر نکند

از برای رضای خلق مکن		خویش را مستحق خشم خدا

فصل در بیان عابدان ریائی

بدانند که ریا و آن عبارت است از طلب کردن اعتبار و منزلت در نزد مردمان بوسیلهٔ افعال خیر و رفتار پسندیده و یا آثاری که دلالت بر صفات نیک کند مثلاً اظهار ریعبادت نافله در روزهای مستحبه یا بیداری شبها و امثال اینها از جملهٔ مهلکات عظیمه و گناهان کبیره است و مخفی نماند که در مذمت ریا و بدی آن همین قدر کافیست که ریا دلالت میکند بر اینکه شخص مرآئی خدا را پست تر و حقیر تر از بندگان او شمرده و شکی نیست هر که در یکی از عبادات پروردگار قصد پسندیدن بندگان او را کند و چنین گمان دارد که قدرت بندگان بر آوردن مطلب او از خدا بیشتر است پس کدام استحقار به پروردگار عالم ازین بالاتر باشد نعوذ بالله منها

هیچ کار زاهد با حسبةً لله نیست		زین ریاضتها که می‌بینی برای مطلب است

و مخفی نماناد آنکه ریا بر چند قسم است و همه انواع آن حرام و صاحب آن مغضوب درگاه پروردگار و ممنوع از وصول سعادات میباشد

کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده است	در آتش فشانند سجاده است

پس بدانند هر که مبتلا بریاست همیشه در دنیا متزلزل و مشوش خاطر است چه مقصود او رضای مردمان و دلجوئی ایشان است و چون کسی را که خواهش و هوای چنین است پس آن بداند که هر دلی را میلی و رضائیست و دل مردم باندک چیزی متغیر میگردد و رائی را باید که پیوسته متوجه پاس خاطر و خوشنودی ایشان داشته باشد و چون طایفه را از خود راضی میکند جمعی دیگر از او می گسلند و چون دل یکی را بدست آورد قلب دیگری شکسته میگردد و ثابت است هر که دست از رضای حق برداشته و طالب رضای مردم باشد خلق او را دشمن میدانند و احدی از او راضی نمیباشد پس هر که رضای خدا را بر رضای مردمان مقدم دارد همه او را دوست میدارند و از وی خشنود میباشند

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب
خود زسر تا پا جبین و پرتوش سجاده ایست

و مخفی نماند که ضد ریا اخلاص است و آن عبارتست از خالص ساختن قصد عبادت از غیر خدا و پرداختن نیت از ماسوی الله و بدانند که اخلاص

مقامیست رفیع از مقامات مقربین و منزلیست منیع از منازل راه دین و هر که توفیق آنرا یافت بمرتبه عظمی فایز گردید و هر که مؤید به تحصیل آن شد بمواهبت کبری رسید و بالجمله صفت اخلاص سرآمد همه اخلاق فاضله و بالاترین جمیع ملکات حسنه است وقبول عمل بآن منوط و صحت عبادت برآن موقوفست

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

نقلست که در شهری درختی بود و شخصی مردمان را رجوع بآن درخت مینمود و جمعی آنرا می پرستیدند عابدی براین مطلع گردید و غیرت او را براین داشت که آنرا قطع نماید پس تیشه بر داشت و روانه آنطرف گردید چون بقریب آن درخت رسید و خواست که آنرا ببرد محافظ آن درخت با او دوچار شد وگفت ترا باین چه کار است عابد گفت تو مردمان را در غلا نیده پرستش این درخت میکنانی من این را نخواهم گذاشت مختصر گفتگو میان ایشان بطول انجامید و امر بآنجا رسید که باهم دست بگریبان شدند و به یکدیگر در آویختند عابد محافظ را بر زمین افگند چون محافظ خود را عاجز دید گفت معلوم است که تو این عمل را خوشی کرده

و من از برای تو وظیفه قرار می‌دهم که هر روز پنج درهم نقد و هم مرا
بر کار خود بگذار عابد فریب او را خورده از عزم قطع درخت درگذشت
و بخانه برگشت و محافظ هر روز آن مبلغ را بدو میرسانید و چون
یکهفته باین طریق گذشت محافظ قطع وظیفه را نمود باز عابد
تیشه برداشت و رو بقطع درخت نهاد محافظ پیش آمد و مانع شد
و باز بر سر مقابله آمدند و درین مرتبه محافظ عابد را بر زمین زد
و برو غالب آمد عابد حیران ماند و پرسید که چگونه این دفعه بر من
غالب آمدی گفت بواسطهٔ این که اوّل مرتبه نیت تو خالص بود
و بجهت خدا قصد قطع درخت کرده بودی و این دفع بجهت طمع
زر بقطع آن آمدی من بر تو غالب آمدم عابد شرمنده و نادم از اینجا بازگشت

هم خداخواهی و هم دنیای دون	اینخیالست و محالست و جنون

فصل دربیان شفقت و مرحمت

بدانند که حکما فرموده اند که شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت
بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و بزرگان رفیع المکان لازم
است چه زیر دستان امانت حضرت آفریدگارند که بایل
اختیار و اقتدار سپرده بایشان و ایشان را باید که لفرموده ما

ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء بعمل آرند ❊
بزور بازوی اقبال کاری بر نیاید ❊ نگه دارد دگر دست و عادمان دولت را
و مخفی نماند که ضد این صفت قساوت قلب و سختی دل است و آن
حالتی است که انسان بسبب آن از آلامیکه بدیگران برسد
و بمصائبی که بغیر رو دهد متاثر نمیگردد و شکی نیست که منشاء
این صفت غلبه سبعیت است بخلاف رقت قلب که آن
از آثار حسنه و صفات قدسیه است و بسیاری اخبار
و آثار در فضیلت این صفت محموده وارد شده چنانچه فرموده اند
الشفقت علی خلق الله عبادة یعنی شفقت بر بندگان خدا عبادت است

در شفقت هر که علم بر افراخت	کار خود و جمله خلایق بساخت
از شفقت هر که سر افراز شد	دیدهٔ دولت برخش باز نشد

آورده اند که بادشاه ضحاک بسیار سفاک بود چنانچه ❊
هیچیک از امراء و وزراء در بارگاه او حکم نشستن نبود و همه
کس بحضور او دست بسته ایستاده میبودند چون فریدون
بر او غالب شد حکم کرد تا کرسیهای از طلاء و نقره و صندل
بسازند و بگرد تخت او گذارند و هر یک بقدر مراتب هم
بر کرسیها نشیند و فرمود آن وقت که من کسی سوال کنم او را

باید که بر خواسته جواب مرا گوید و گرنه بر جای خود نشیند و میگفت که برای انتظام مملکت لطف و مدارا با رعایا بیش از انعام و اکرام است

ز نیک و بد نظر رحمت دریغ مدار	حیات بخش گل و خار همچو باران باش

نقلست از بزرگی که او میگفت پشیمانم برای آنکه یکدفعه الحمد لله گفته ام و آنچنان بود که روزی در بازار بغداد آتش افتاد و بسیاری دکاکین مردم سوخت و مرا نیز دکانی بود مگر سالم از آتش ماند و چون این خبر بمن رسید گفتم الحمد لله چه از مروت و انصاف و شفقت بعید بود که فرح نمودم و راضی شدم بآنچه بمردم رسید

تا بود عالم امکان بهم پیوسته است	عالمی شاد کرد آنکسکه دل را شاد کرد

حکایت کنند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اول حال ملازم سپهسالار بود و از یک اسپ بیش نداشت و اوقات بصید بگذاشت اتفاقاً روزی گذر او در صحرا افتاد و آهوی دید که با بچگان خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت و بچهای او کوچک بودند نتوانستند که بگریزند آنها را گرفته راه شهر گرفت و مادر بچها باز گشت و در پی او فریاد میکرد سبکتگین

را بر وی رحم آمد و بچهای او را سر بصحرا داد پس مادر آمد و بچها را در پیش گرفت و روی بآسمان کرد و بزبان بیزبانی مناجاتی کرد و راه صحرا گرفت القصه سبکتگین شبانه بخواب دید که با وی میگویند که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو امروز در وجود آمده و بجهت آنکرم و مهربانی که در حق آن بی زبانی کردی نزد حق تعالی تقرب تمام یافتی و خدا از تو خشنود گردید و ترا بشرف بادشاهی کرامت عطا فرمود پس ترا باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت بجای آوری و در بارهٔ آنها طریق مرحمت فرو نگذاری

درین گنبد نیکی بر کش آواز	که گنبد هرچه گوئی گوید باز

فصل در بیان شجاعت

و آن عبارت است از انقیاد و فرمان برداری قوهٔ غضبیه از برای قوهٔ عاقله تا انسان خود را نیفگند در مهالکی که عقل حکم باحتراز آن کند و آنچه را عقل امر باقدام آن نماید اقدام کند و آنچه را نهی کند از آن حذر کند و شجاع واقعی کسی است که افعال او بمقتضای عقل صادر شود و بسا باشد که در بعضی مواضع عقل حکم بحذر کند

پس فرار از آن منافاتی با شجاعت ندارد چنانچه ترسیدن از طوفان و زلزلها و روآوردن بجانوران درنده و با سباع گزنده وغیره مگر از جهالت و نادانی است و بدانند که شجاعت و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و طرف افراط آن تهور باشد و آن عبارتست از احتراز نکردن از انچه باید خود را انداختن بمهالکی که عقلاً ممنوع باشد و این صفت از مهلکات دنیویه و آخرویه است اما جبن که در طرف تفریط آن واقع شده آنست که از چیزیکه نباید حذر کرد احتراز نماید و این صفت نیز موجب هلاکت است و آدمی بسبب آن ذلیل و خوار و زندگانی او تلخ میگذرد و بانجبت از جمیع کارها باز میماند

بشجاعت توان گرفت جهان	هر که بزدل بود چه کار کند
وآنکه جرئت نماید اندر کار	خویشتن را بزرگوار کند

و پوشیده نماند آنکه شجاعت از اصول فضائلست و آن صفتیست که نفس خود را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شداید و آلام بجهت ترقی بر مدارج ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم سایر و دایر شود پس هر کسیکه در شجاعت از دیگران

بیشتر بود و دور تحمل شدائد پا ندارتر بود زودتر بمنزل مقصود رسید و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش حسب دلخواه بیند

مرا نام باید که گردد بلند	که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش	چو نام نکو نیست گو جان مباش

آورده اند که نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست جواب داد قوت دل گفت چرا قوت دست نمیگوئی عرض نمود اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند چه شنیده ام که یکی از مبارزان عرب که پیر شده بود با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی اراده کرد که برای جنگی رود و میخواست که بر اسپ سوار شود نتوانست پس دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد جوانی آغاز طعن کرد و گفت ازین کس چه کار بر می آید که دو نفر باید که او را سوار کنند دیگران جوابش دادند آری دو کس باید که او را سوار کنند اما صد نفر باید که او را فرود آرند پس نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود راست میگوئی قوت دست تابع قوت دلست

آدمی را قوت دست از دل است
هر که او را دل قوی بازو قویست

فصل در بیان حاجت روائی محتاجان

بدانند که حکما گفته اند آن که مرد را باید که چون درمانده را ببیند که صاحب واقعه و کار افتاده باشد و روی حاجت خود را بر او عرض دارد در اسعاف حاجت او حتی الامکان بکوشد و یقین داند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد

کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان	اگر بر آید او را بسعی تو کاری
خدا بود به یقین کارساز ولیک بکوش	که در میان سبب نیکوئی شوی باری

پس هر که از فضل خدا امیدوار و از رحمت و از کرم او متوقع مغفرت است باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود بازنگر داند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد چه حق سبحانه تعالی یاری مید هد بندگان خود را مادامیکه یاری میدهند بندگان او را

چون هست ترا یقین که جاوید نه	لرزنده چرا ز مرگ چون بید نه
کس را ز عطای خویش نومید مکن	از رحمت ایزد ار تو نومید نه

و مخفی نماند آنکه دو خصلت است که میباید عاقل بآثار آن مقتدی و بانوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشاعت بذل و عطا دوم حاجت روائی ارباب حاجات و دستگیری

اصحاب واقعات است چه هر که باین حلیه متحلی گشت بهمه حال
در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف
طالع مسعود و برگ و زندگانی با فاده معروف و در غیبت
و حضور در افواه بذکر خیر موصوف باشد پس بدانکه فضیلت
و ثواب که درین باب وارد شده همان مقدار معصیت و
عذاب در راندن و بکین ساختن و غمگین کردن دلها است

طریقت بجز خدمت خلق نیست ... بتسبیح و سجاده و دلق نیست
ره نیک مردان آزاده گیر ... چو استاده دست افتاده گیر

و بدانند هر که کریم است در بر آوردن حاجات درماندگان
خوش حال میگردد چه شاد کردن دلی بهتر از آباد کردن کشوریست
پس عاقل را باید که چون کار افتاده و درمانده را ببیند و بر
حقیقت او اطلاع یابد و حاجت مستمندی بروی مکشوف شود
فی الحال میباید که دستگیری او نماید و آن وقت را
مغتنم داند چه سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال است

دوام دولت و عز و نظام و حشمت مال
ثبات و ثروت و نعمت مزید جاه و جلال
بدستگیری درماندگان شود حاصل

مده ز دست چو آن دست هست و این اقبال

و بدانند هر کرا انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی در حق او بسیار بود پس ادای حقوق محتاجان بروی لازم بود چه هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا زوار کردن و حاجات ضعفا بر آوردن بیشتر باید پس صاحب سعادتی که خدای تعالی دولت بدو ارزانی داشته و لوای عظمت او را در جهان برافراشته باشد باید که در حالت قدرت و مکنت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد

امید خلق روا کن بشکر آنکه تو نیز	مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد	مراد ها که تو از حضرت خدا داری

نقلست که بزرگی در یک روز هفت بار پیش عضد الدوله بجهت حاجت روائی مردمان رفت و کار او ساخته نشد و بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی چند مرتبه آمدی و مراد تو برنیامد و مع هذا باز آمدی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من بر آمد زیرا که نیت من رضای خدا بود و میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود شده اما کار تو ساخته نشد که درهم

بندگان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید باز گردانیدی از استماع
این کلمات عضدالدوله متاثر شد و جمیع کارهای شیخ را بساخت

در ساختن کار کسان سعی نمای		کار تو شود ساخته از لطف خدا

آورده اند که اسکندر روزی از صبح تا شب در محکمه نشسته بود
و انصاف معاملات مردمان میداد چون وقت برخاستن شد
وزیر خود را گفت که من امروز را در حساب عمر نمی شمارم وزیر
عرض کرد روزیکه در صحت و تندرستی و در کار روائی مخلوق گذرد
پس اگر این روز را از عمر حساب نکنند باز کدام روز را در شمار
عمر توان آورد اسکندر گفت روزیکه از پادشاه حاجت محتاجی
روا نگردد چگونه آن روز را از عمر توان شمرد

زعمر آن قدر بیش نآید بکار		که در نفع خلق خدا بگذرد
وز آن زندگانی چه حاصل بود		که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت
را در چه چیز یافتی جواب داد در سه چیز یکی در مغلوب ساختن
دشمنان دوم در برافراختن دوستان سوم در روا کردن
حاجت محتاجان و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار را نشاید

همین بس ز شاهی و فرمان دهی		که از دشمنان ملک سازد تهی

دوم دوستان را بود دلنواز	رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار	برآرد دگر داندش شرمسار

فصل در بیان ایفای وعده

بدانند که وفا بعهد کار جوانمردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصائل بزرگان ستوده روزگار است و نیز از فضائل ایفای وعده آنست که بقای جهان بدان باز بسته زیرا که معامله و سودا و تجارت مبنی بر عقود و عهود واقع است چه اگر با ایفای وعده نرسد نسق عالم و نظام جهان محو و نابود گردد پس انسان را لازم است که از طریقه وفا روی نتابد

بیت چو بر مردم صاحب نظر	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهدشکن جهد کن

و مخفی نماند که چون کسی بسبب ارشاد و هدایت و دلالت مردی بمرتبه عالی و درجه بلند رسید و بآرزوی خود ظفر یافت و کام دل او برآمد بر مکافات و مجازات او قدرت و مکنت میسر گشت باید که مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرماید چه قضای حاجات و ایفای وعده را بر خود فریضه داند

چو کاری بادشادیاری برآید | که کام دولت از نگاری برآید
در آن کوش از راه لطف و مروت | که او را از تو نیز کاری برآید
نظر در مرادات یاران چنان کن | که بی زحمتی انتظاری برآید
چو گل برگ در بار گذار هرگز | که از گلبن وعده خاری برآید

و هم چنین است اگر کسی با تو طریق احسان سلوک داشت بر تو حقی ثابت گردانید پس ترا باید که دایماً حق گذار او باشی و احسان او را فراموش نکنی و بقراریکه باوی داده باشی وبشرطیکه بدان اقدام نموده وفا نمائی

اگر کسی نیکوئی کند با تو | هان و هان تا به بد جزا نه کنی
گرد با تو وفا ز لطف و کرم | از تو زیبد اگر جفا نه کنی
در جهان هیچ زشت تر زان نیست | که دهی وعده و وفا نه کنی

آورده اند که بادشاهی از حکیمی پرسید که انسان را کدام صفت عزیز و محترم میدارد گفت وفای عهد زیراکه بقای جهان بدان بازبسته است چه مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و قیام عسکر بخزانه و جمع خزانه بخراج و محصول از رعیت است و آبادی رعیت بر زراعت و تجارت و عهد بستن بر عقود باشد پس چون رعایا وفاداری بر قول و قرار خود کنند نظام عالم و

عالمیان برقرار ماند و اگر خلاف وعده نمایند انتظام جهان خلل پذیرد

سه فعل است بد در جهان ای پسر
کز آن نقض را میل باشد بشر
یکی نقض عهد است کاندر وجود
کز و خصلتی نیست بد سوم تر
دوم مکر کردن سوم چیست بغی
کز آن هر دو آنش بود در خطر
اگر هست همت مردمی و هوش خود
ازین هر سه خصلت حذر کن حذر

فصل در بیان حقوق رعایا

بدانند که حکما گفته اند هر که را باری تعالی از میان خلق برگزیده بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانید و زمام حل و عقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود بدست ارادت و قبضه مشیت او باز داد باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و بیچارگان را باستیلای ظلمه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند ایالت نه فرماید و هر وقت از حال رعایا بنفس نفیس خود تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا از سهام کرامت تیکه عادلان را بخ موعود است بهره وم نماند و چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را

تا ایشان مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و آنچه دارند
فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی
دولت او گمارند و بدانند چندانکه بادشاه را رحم و شفقت بر
خلق بیشتر باشد حق تعالی را نظر رحمت و رحمت بر وی
فاضل تر بود

ببخشائی ببخشایند بر تو	دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا	تو هم بهر دیگران رحمی بفرما

و مخفی نماند که رعایا امانتیست از خدا که بشاهان سپرده پس بر
ایشان واجب است که محافظت این امانت کنند و
نگذارند که خیانتی در آن راه یابد و آن حفاظت آنست که دایما در
ملاحظه حال آنها باشند و نگذارند که کسی بر آنها جبر و تعدی
کند چه آن ودایع حضرت خالق البرایا اند و اگر احیانا در محافظت
آنها تغافل ورزند و یا قصوری را راه دهند در قیامت پرسیده
شوند یعنی اگر بادشاهی عاملی ظالمی بعمل فرستد و یا حکم رعایا را
به جباری و ستمگاری تفویض کند علامت خیانت است چه
ظالمی را بر ضعفا مستولی ساختن چنان باشد که گوسفندان را
بگرگان سپردن

ستمکاره گرگیست با دار و گیر | رعیت همه گوسفندی حقیر
چو بسپردی این گوسفندان بگرگ | فتادند اندر بلای بزرگ

و پوشیده نماند که چون کسی بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز باشد
و بتائید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار
مستحقان که ملازم ایشانست باخبر باشد و اگر کار افتاده ایشان
که بزیور علم و ادب آراسته باشد در حال باصلاح او قیام
نماید و چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید و یا بر مدح مداحی
تحسین گوید و یا هنر هنرمندی را مرضی شمارد باید که او را صلت
بخشد و انعام و اکرام ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطهٔ آن شخص
گشایشی و نشاطی در ضمیر اقدس پیدا شده بسبب آن اعزاز و اکرام
و مواهبت و انعام که بدان شخص رسد شادمان و خوشدل گردد

ای گشته ترا مسند اقبال مقام | رای تو امور ملک را داده نظام
خواهی که شوی در دو جهان نیکونام | در تربیت اهل هنر کوش مدام

و نیز بدانند آنکه بادشاه را باید که از استعمال ممنوعات شرع
اجتناب ورزد و اگر خود را مشغول این کار گرداند از ملک
و رعایا بیخبر گردد و چون ملازمان و کارپردازان بادشاه را مرتکب
آن [illegible] یابند هرچه خواهند با هرکس کنند

مست بودن نیست داب پیشهٔ ارباب ملک
شاه را در سلطنت آیین هوشیاری خوش است
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش
پاسبان از خواب لایق نیست هشیاری خوش است

و بدانند جمیکه بادشاهان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون سپاهان و سرداران و مانند آن و یا اصحاب قلمند چون وزرا و امرا و دبیران وغیره پس مجموعه اینها را بچشم شفقت و عین عاطفت ببینند و آنچه هریک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارند تا هرکدام از عهدهٔ که مفوض به و باشد سالم برون آید و کار خود را بر وجهیکه باید و شاید بسازد و هرکه در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را به نصیحت متنبه گردانند اگر منزجر نگردد گوشمال دهند و هرگز در پی اظهار معایب و مقابح او نباشند و هریک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگهدارند و اگر احیاناً مهم بعضی از ایشان با هم بنزاع و جدال انجامد بزودی دفع نمایند تا مادهٔ خصومت قوی نگردد و فساد کلی روی ننماید

چو یکدل نباشند اعیان شاه	شود کار شاه و رعیت تباه

ز ارکان دولت نزیبد نزاع | که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجایی رساند سخن | که ویران کند خاندان کهن

چنانچه از حکیمی پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدام است گفت که صید دلهای رعیت کردن خوب ترین شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان از انچه در راه و هر دیگر همه چیز و پی دل میرود و چون محبت پادشاه در دل رعایا جای گرفت پس در هیچ چیز با وی مضایقه نخواهند کرد

ملک یعنی طلبی پیروی دلها کن | لشکرت گر نبود ملک مسلم شود

و مخفی نماناد آنکه هرکه را پادشاه خواهد تربیت کند تا بارها نقد حال او را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی را تمامی نداند بدیده تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت ناستعدی را تربیت کرده اند و چون بر احوال وی اطلاع حاصل شده در همان وقت از نظر انداخته اند چه برداشتن کسی و زود افگندن سطوت سلطنت را مناسب نیست

هرکه را میل تربیت داری | امتحان کرده بایدش یک چند
اگرش هست قابلیت آن | علم دولتش برآر بلند
ورنه قابل بود بلند مساز | تا بزودی نبایدش افگند

وچنانچه برداشته را بزودی افگندن شاهان را مناسب نیست نیز بزودی خشنود شدن از کسیکه برو خشم گرفته باشند هم مجهول بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات بادشاه ظاهر گردد نقلست که روزی بادشاهی با ندیمی سخن میگفت و در اثنای مکالمه ازو کلمهٔ شنید غیر محل فی الحال او را از مجلس بیرون کرد و بیچاره در گوشهٔ کاشانهٔ خود نشست و بناکامی شربت تلخ صبر تجرع میکرد و چون مدت مهاجرت دیر کشید آنوقت معذرت نامهٔ نوشته بیکی از محرمان بادشاه داد تا بوقت فرصت بموقف بعرض رساند چون بادشاه آنرا خواند از جرم او درگذشت و فرمود لکل اجل کتاب یعنی هر کاری بوقتی باز بسته و هر مهمی بزمانی موقوف مانده

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست	سودی نکند یاری هر یار که هست

و ایضاً پوشیده نماند آنکه یکی از حقوق رعایا بر پادشاه آنست که تا تواند مردمان را بزراعت کاری تحریص نماید و در اجرای کاریزها و احداث جوی بارها ایشان را مددگاری کند چنانچه نوشیروان بعامل خود فرمان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطع زمین نامزروع ماند ترا عزل خواهم فرمود و حکمت دین

آنست که فایده پادشاه از خراج باشد و خراج در آن وقتی بسیار شود که مملکت آباد است بود و این ممکن نبود الا بزراعتکاری

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
و ز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار

و پوشیده نباشد آنکه پادشاه را لازم است چه اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر شود در آن وقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر کار بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود که بعضی جراحت را نیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم

همیشه ره لطف نتوان گرفت
نه بینی که مرهم نباید بکار
در ابرو فگن چین بهنگام خویش
چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکایت کنند که در عهد سلطان ابوسعید ارکان دولت او بر رعایا تعدی میکردند و بجبر مال از ایشان می گرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعایا میگرفتم و بعد از این این رعایت را از دل برطرف میکنم اگر مصلحت شماست بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ شئی از امتعه بدیشان نگذاریم ارکان دولت عرض نمودند که ما بالی وظیفه چگونه توانیم بود فرمود ای نادانان و ابلهان ترتیب مجموعه مصالحه ما و شما از سعی و محنت

رعایا باشد چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات
از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر غلات ایشان را تماما
بگیرید و تخمی برای کاشتن هم نگذارید وشان بالضرور ترک زراعت
کاری خواهند کرد و بعد از آنکه نان نیابند قطاع الطریق خواهند
شد و راه امن مسدود خواهد گردید و نیز محصولیکه هر سال میرسید از
نخواهد رسید پس در استخلاص من و شما چه خواهیم کرد پس چون
ارکان دولت این سخنان گوهرفشان از صدف درج دهان
استماع نمودند بالاتفاق همه از کردار ناشایسته خود باز گشتند
و روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند

شنیدم از بزرگان سخن سنج	که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین خرج ار شود آخر سر آید	وزآن هر لحظه دخلی نو در آید

و مخفی نماند که همچنانکه حقوق رعایا بر پادشاه لازم است نیز حقوق پادشاه
بر کافهٔ رعایا و عامهٔ برایا واجب است و آن اینست که از جادهٔ
اطاعت و انقیاد پادشاه انحراف نورزند و همواره طریق اخلاص
مسلوک دارند و در هر باب متابعت پادشاه و فرمان بردار
اولی الامر بوده کوشند جان و مال را فدای او نمایند و اسامی سامی او را در حضور
و غیاب بتعظیم و تکریم بر زبان رانند

مقبول کائنات بود بندهٔ که او | جا ز افدای خدمت مخدوم خود کند

فصل در بیان تیقظ و خبرت

بدانند آنکه تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی یافتن از حال رعیت است و مخفی نماناد که سلاطین سابقه و حکام پیشین چون سلطان محمود و دیگران در شب بلباس فقیران بر آمده در شهر میگشتند و تفحص احوال رعایای مملکت میکردند و درین زمان این کار ممکن نیست لهذا بادشاهان والاشان را باید که مستخبران نصب فرمایند و متفحصان برگمارند تا تجسس و تفحص حالات مملکت و رعیت نموده شاه را آگاه سازند و بعد از اطلاع یافتن بر آن سعی نمایند تا هر خللی که در بنیاد مملکت ظاهر شده باشد اصلاح پذیرد

باول توان کرد اصلاح کار | از آن پیش کز کف رود اختیار

و مخفی نماند که بهر این کار مرد امین و معتمد و بی طمع و بی غرض و پاک اعتقاد و نیک افعال و بلند همت تعین نمایند بخفیه بود چنانکه کسی بر آن وقوف نیابد چه اگر کسی واقف شود شاید که او را فریب دهد و ایضا باید که آن شخص بهر وقتیکه ضرورت افتاد پیش بادشاه تواند رفت چه شاید خبری باشد که توقف بر نتابد و چون

حال براین منوال بود هر آئینه بادشاه برکلّی و جزئی حالات مردمان واقف گرد و نیز ارکان دولت و اعیان ولایت براین صورت که بادشاه بر احوال هر یک مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی احسن باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

چه نیکو متاعیست کار آگهی	گزین نقد عالم هبا داتهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند	که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که اردشیر از بسکه تفحص و تجسس حالات امرا و نزدیکان کردی و کار بدآنجا رسیده بود که هر روز بارکان دولت و وزرا و اعمال گفتی که دوش حال تو براین طریق بود و فلانه جای رفته بودی و با فلان کس چنین سخن کردی و همه این سخن های او تعجب مینمودند و حیران می شدند و می پنداشتند که وی را موکلان تابع اند و خبر هر کس میرسانند و حال براین منوال نبود بلکه اردشیر چند نفر مخبر معتمد خفیه بگماشته بود که اخبار هر کس را باو رسانیدندی

صاحب خبران این شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند

هم بر جگر ستمگران نیش زنند
هم مرهم زخم دادخواهان باشند

حکایت کنند که در خوارزم پادشاهی بود متقی و پرهیزگار و از کار رعایا آگاه و از افعال ارکان دولت باخبر و در عهد او کسی را زهره نبود که عملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد و او را وزیری بود که خود را ظاهراً بصورت صلاح نمودی و در خفیه مرتکب انواع فسق و فجور گشتی پادشاه براین حال وقوف یافته نخواست که آشکارا درین باب او را مانع آید زیرا که اظهار این چنین کلمات از اکابر روزگار رفع حجاب احتشام و آن مهابت سلطنت را مضر است لهذا پادشاه نخواست که او را رسوا کند و بوزیر گفت که مرا مرغی بباید که منقار او سرخ باشد و سر او سیاه و باقی همه سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتوان کرد وزیر عرض کرد که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما غلام را سه روز مهلت باید پادشاه رخصت داد و وزیر بجست و جوی او همه خادمان خود را امر کرد و خود نیز در تلاش بود و مگر آن قسم مرغ بدست نیامد ناچار شده بعد از سه روز بپایهٔ سریر باز آمده مراسم اعتذار بتمهید داد و عرض نمود که ای جهان پناه بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد کردم

و در تجسس چنین مرغی سعی بلیغ نمودم مگر پیدا نشد پس شهریار فرمود که من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی معلوم شد که تو از شهر چنین خبرداری چه بدین شکل و هیئت در یک خانه مرغی موجود است و پیدا نمی توانی کرد برو بر سر چهارسوی شهر و از بازار شرقی گذر کن و چون قریب فلان مسجد رسی کوچه ایست فلان و بر دست راست در آن کوچه خانه ایست سه طبقه و اسم صاحب خانه عبدالله سوداگر است و در خانه او قفسی آویخته است و در آن مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار و زیر حیران شده از نزد شاه بیرون آمد و بقسمیکه ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغ حاضر گردانید پس ملک فرمود اهل حکومت را باید که از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشند وزیر چون این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که بادشاه که از بازار و کوچها و از خانها چنین با خبر است ممکن است که بر اعمال پنهانی من وقوف داشته باشد بعد از آن وزیر از معاصی خفیه خود توبه کرد و براه صواب باز آمد

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرام است بر چشم سالار قوم

فصل در بیان ظلم

و آن عبارتست از ضرر و اذیت رسانیدن چنانچه کسی را ناحق و ناروا زدن و یا فحش و دشنام دادن یا مال او را بغیر حق گرفتن و غیر اینها از کردار و یا گفتار یکه باعث تکلیف دیگری باشد و بدانند بهر حال باجماع جمیع ملل عالم و باتفاق همه اصناف بنی آدم ظلم از همه معاصی اعظم و عذاب آن اشد و ندامت آن بیشتر است

مکن خیره بر زیر دستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیر دستان درویش کرد

و مخفی نماناد هر که بدی کند با مردمان و بر ایشان ستم روا دارد پس هر گاه کسی در عوض آن بدی با او کند و یا ستمی با و رساند بعید نیست زیراکه در زمین آدم آنچه را میکارد میدرود و هیچ کس از تخم تلخ میوه شیرین بر نمیدارد و هیچ یک از تخم شیرین

اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در جهان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو

پس مرد عاقل را باید که به بسط جاه و کثرت مال خود مغرور نگردد و بر هیچ مستضعف ظلم و تعدی روا ندارد چه اگر مظلومان بحضرت باری تعالی بنالند پس یقین باید کرد که خدای تعالی انصاف مظلومان را از ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد

تو بدی میکنی و می خواهی — کایدت نیک پیش در همه حال
نیک با دانش بد نخواهد بود — بگذر انچه اجه از خیال محال

و پوشیده نماناد که هر که صاحب قدرت و خداوند مکنت باشد بر خلایق تعدی نفرماید و بداند که خدا یار نیکیان و دستگیر درماندگان است

نیکوئی کن اگر ترا امروز — هست بر زیر دست خود دستی
با فرو دست اگر سگالی بد — بد سگالت کند ز بر دستی
به بلندی جاه غره مشو — که بود هر فراز را پستی

و بداند که مرد عاقل عاقبت اندیش گرد آزار هیچکس از بیگانه و خویش نگردد تا بطریق مکافات و بمصداق جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری عاید او نگردد و همیشه بقدر امکان باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در گلشن آن بزرگی مراد ببار آید

ایضاً

خود چنین با خبر با نیکی کنند با — ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
که از بار آرد کو جهان ز نیک بیخبر — روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود — باری چنان مکن که شود خاطری حزین
بر شیر از آن شدند بزرگان سوار — کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین

و بداند که بسا باشد که ستمگار ظالم بر بیچاره بیدادی کند و مظلوم در چاره خویش از هر جا در بسته بیند و دست امیدش از همه جا گسسته گردد ناچار داد خواهی بدرگاه پادشاهی برد که ساحت حضرتش گریزگاه بی پناهان و غمخواری همتش را

فریادرس دادخواهان است پس او درحال انتقام از ظالم گیرد

اگر زیردستی برآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است
ز خاری شود خسته گر دست تو — بدانی که چون سست زخم خدنگ
برافتادگانت بود مرحمت — درآید اگر پای خویشت بسنگ

نقلست که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برای شکار رفت و وقت تمازت آفتاب ساعتی جهت استراحت زیر درختی فرود آمد از ملازمان سلطان که حاجب خاص او بود با دیگر ملازمان بدهی که قریب آنجا بود رفتند و گاوی دیدند که بر کنار جوئی میچرد آن گاو را کشتند و گوشت آنرا کباب کرده خوردند القصه آن گاو از آن عجوزه بود که معیشت او با چند یتیمی که داشت از شیر آن گاو حاصل میشد چون آن عجوزه از آن واقعه خبردار شد رفت و بر سر پلی که گذرگاه سلطان بود منتظر نشست و بعد از ساعتی کوکبهٔ دولت ملک شاهی سلجوقی برسید عجوزه برخاست و پیش راهش گرفت همان ملازم تازیانه برآورد و میخواست که آن عجوزه را بزند سلطان فرمود بگذار که مظلوم مینماید تا بنگرم که ظلم او چیست و داد او از دست کیست پس مخاطب پیره زن شد و فرمود سخن گوی پیر زن زبان بگشاد و عرض کرد که یک ملازمان تو گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش بود بکشتند و بخوردند پس سلطان روی بملازمان آورد

ملازمان مقصود قصهٔ حال را بعرض رسانیدند سلطان بقهر در آمد و آن ملازم خاص را سزای سنجیده داد و کسانیکه همراهیش بودند نیز سیاست نمود و پیرزن را در عوض یک گاو هفت عدد گاو ماده عنایت فرمود آن عجوزه دست بر داشته دعای دولت کرد و رفت

چراغیکه بیوه زنی بر فروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
ستانندهٔ داد آنکس خداست	که نتوانند از پادشه داد خواست

فصل در بیان عدل

و آن عبارتست از باز داشتن ستم از مردمان و دفع کردن ظلم از ایشان و نگاه داشتن هر کس را بر حق خود و شرافت اینصفت از حیز وصف بیرون و فضیلت آن از شرح و بیان افزونست و تاجیست که تارک هر پادشاه بآن مزین گشته و خلعتیست که قامت هر سلطانی بآن آراسته شده و از میان همه خلایق بمرتبهٔ جلیله ممتاز گشته و در دار الضرب عنایت پروردگار این را باسم هر نامداریکه زدند تا قیام قیامت نام نیک او زینت بخش صفحهٔ روزگار گردد و در دفتر خانهٔ مکرمت آفریدگار این توقیع رفیع را باسم سامی هر کامگاری که رقم کردند تا ابد الدهر اسم همایون او بسورهٔ التاج

تارک سلاطین ذوی الاقتدار ببا شد	نظم		تا پای پادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری			چون دست زاستین تطلب برون کند
باشد بضبب گردن او طوق مدبری	نثر		و بدانند که فواید عدالت بیشتر است

از آنکه بدستیاری خامه شرح آن توان داد گرچند فواید دینویه آن قلمزد بیان میگردد یکی آنکه بعقل و تجربه ظاهر و روشن است که این شیوه پسندیده است و مایه تحصیل دوستی نزدیک دور و باعث رسوخ محبت در دلهای جمیع مخلوق است دیگر آنکه باین صفت خجسته نام نیکا و در اطراف و اکناف عالم مشهور و تا قیامت در افواه خلق به بلند نامی مذکور و ایضاً عدالت موجب تحصیل دعای دوام دولت و خلود سلطنت میگردد

عدل باشد پاسبان نامها		نی تبب چوبک زنان بربامها

و مخفی نماند که عدل نتیجه ایست ملک آرائی و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و آن اینست که داد مظلومان دهند و مرهم راحت بر جراحت مجروحان نهند و در خبر است که یکساعت عدل عادل راجح تر است از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فایده عدل بخاص و عام و خورد و بزرگ واصل گردد الحق فواید عدل بسیار است و از انجمله یکی آنست که عادل محبوب همه مردمان است اگرچه از عدل او فایده بایشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض خلایق میباشد اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان

لاحق نشده باشد و مصداق این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالم است باآنکه نوشیروان آتش پرستی بود و حجاج حق پرست چه هرگاه جهانیان نام نوشیروان را یاد کنند برای او آفرین گویند و چون ذکر حجاج گذرد بر وی نفرین فرستند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند	چو مردی نه بر گور نفرین کنند

و پوشیده نیست که عدل خوبترین فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتیست و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری خزاین و آبادی بلاد و ثمره ظلم زوال مملکت و خرابی ممالک است آورده اند که روزی پسر سلطان عبدالله از پدر خود پرسید که آیا مملکت و سلطنت در خاندان ما تا بکی خواهد ماند سلطان جواب داد مادامیکه بساط عدل و انصاف در ایوان گسترده باشد

دادگری شرط جهانداریست	دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هرکه درین خانه شبی داد کرد	خانه فردای خود آباد کرد

نقلست که تاجری از دیار عرب بجانب مداین میرفت و چند بار از جامهای برد یمانی همراه داشت و چون بحوالی مداین رسید دزدان سر راهش گرفتند و همه بارها را بردند و او چون بمداین رسید بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفت و چون صورت تظلم او بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالات او اطلاع یافت حاجبی را فرمود تا او را بوثاقی فرود آورد و تاجر را گفت خاطر

جمع دارد در اینجا باش تا دزد را پیدا کنم تا چون آن وثاق بود و هر روز
از مطبخ خاص خود خوانچه طعام ملوکانه برای او میفرستاد تا بعد از چهل روز دزد را
مع بار گرفته آوردند پس نوشیروان دزد را سیاست فرمود و او را بالش سپرد و
نیز چهل تنکه زر سرخ باو عنایت نمود و فرمود این جز چهل روز نیست که از
منافع تجارت باز ماندی

شاه عادل سایهٔ لطف حق است — هر که دارد عدل شاه مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده — وز شرف بر فرق گردون پای نه

فصل در بیان سیاست

و آن عبارت است از ضبط انتظام رعایا و سزا دادن مفسدان و بدفعلان و این
بر دو قسم است یکی سیاست نفس خود است برفع اخلاق ذمیمه و کسب
اوصاف حمیده دیگر سیاست غیر و آن نیز بر دو نوع است اول سیاست
خاصه دوم سیاست عامه چه هر یک را بقدر جرم او سزا باید نمود چنانچه بعضی را
بسخن سخت و کسی را بتعزیر چنانچه منقول است که بادشاه خراسان مردی دانشمند
و عادل بود و در شهر او کار فسق و فجور مفقود بود اتفاقاً روزی دو کس
را از خمارخانه گرفته نزد او آوردند و بحضور او ایستاده کردند بادشاه
پس از دریافت کردن یکی را که پسر عالمی فاضلی بود فرمود که پدر تو مرد

صالحی و کاملی بود و تو شریف زاده هستی حیف است که بکار بد
گرفتار آئی برو ازین فعل بد توبه کن تا بار دیگر ترا باین حالت تباهی
نزد من نیارند آنکس در کمال شرمندگی و پشیمانی از آنجا بازگشت و تا
یک سال از خجالت از خانه بیرون نشد و دیگرباره مرتکب آن فعل نگردید و شخصی
دومی را فرمود تو مرد اوباشی و هر که در صحبت تو باشد خراب میگردد پس ترا
سزائی میدهم تا دیگران عبرت گیرند و حکم کرد که نصف رویش را سیاه
کنند و بر خر سوارش نمایند و در تمام شهر بگردانند و منادی دهند که هر که
قمار بازد همچنین سزا خواهد یافت مختصر موافق حکم او را در بازارها و کوچها
گردانیدند و از هر کوچه که عبور میکردند مردمان سرگین و گل بر او میزدند و او
خندان میرفت چون قریب خانه خود رسید مادر خود را با آواز بلند صدا کرد
و گفت که آب گرم از برای غسل من بگذار تا رخت عوض کنم و دو سه کوچه
مرا اگر دیدن باقی است حالا زود خلاص میشوم و میآیم باید دید که چه قدر
بیحیا و بیشرم بود چنین سیاست سخت هیچ اثری در دل او نکرد و بعد چند روز
باز او را در آن کار گرفته نزد حاکم آوردند پس حاکم بقهر درآمد و فرمود تا او را
دوازده تازیانه زدند و تا یکسال در قید سخت گذارند آنوقت گریه
آغاز کرد و زار زار میگریست

بیت

تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

وتحقیق نماناد آنکه بقاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد ولی بضابطهٔ سیاست کار شرع نظام نپذیرد وچه سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام

شرع مروج آن

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر	بی چشمهٔ سیاست شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان	بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و باید دانست که سیاست درباره جمعی واقع شود که استحقاق آن را داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه چون مار و گزدم که ضرر ایشان بخاص و عام و خورد و بزرگ رسد چنانچه یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند حکیم گفت که هیچ انسان استحقاق سیاست ندارد مگر سباع و هوام پادشاه گفت این سخن را روشن گردان پس حکیم گفت بدانکه یکی از مخلوقات جمعی اند خیر محض که از ایشان همه را نفع رسد بی ضرر و اینها اشرف مخلوقات اند و بعضی محض شرند چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه را ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هرکه بر خصلت اشرف مخلوقات است او افضل انواع انسانست و هرکه طبع او بسیرت سباع و هوام باشد او بدترین اقسام انسانست و از زمره حیوان درنده است و مستحق سیاست او است

سیاست پسندیده باشد بسی	ولیکن نگوییم که با هر کسی
بخون مردم آزار را خون و مال	که از مرغ پرکنده به پر و بال

حکایت

حکایت کنند که هرمز بن نوشیروان خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام فرموده و نوبه زده سیاست او راه کاروان ستم کشید همتش خوان عدل در عالم ✻ وقتی یکی از غلامان او در باغی رفته و یک خوشه انگور بی اجازت صاحبش باز کرد اتفاقاً باغبان او را گرفته غلام خوشه را باز داد و گفت هرگز ترا نمی گذارم تا ترا نزد هرمز برم غلام بر پای باغبان افتاد و معذرت بسیاری خواست و ده چند قیمت انگور باو داد تا باغبان او را گذاشت این همه از خوف و هیبت و سیاست هرمز بود

خوش آن شهریاری که از روی دانش
تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را
تر و تازه دارد بآب سیاست

فصل در بیان شفاعت

و آن سوالیست بزبان تضرع از بهر مجرمی که سهواً از وی خطائی سر زده باشد و بدانند که احترام کلام شافعان فرمودن و سخن ایشان درباره تجاوز فرمودن از جرم گناهگاران و قبول نمودن شفاعت آنها قاعده اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر روزگار در باب مجرمی نزد خلیفه منصور شفاعت کرد خلیفه گفت این کس را گناه عظیم است نمی توانم از وی درگذشت بزرگ گفت من هم گناه عظیم را که سهواً از وی صادر شده درخواست میکنم چه از بزرگان

خوردی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را این سخن خوش آمد و شفاعت

او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید	⁂	آنرا که چنین شفیع باشد
قدرش همه جا رفیع باشد	⁂	و مخفی نماند که خداوندان قدرت را

عفو کردن از خطاییکه سهواً از زیردستان بظهور آمده باشد نشان رفیع
قدر است و سخن شفیع بهانه ایست که باعث ظهور رحمت ایشان شده باشد
گر شفاعت را در اجرای حدود شرعی دخلی نیست مگر در خطاییکه سهواً از
کسی صادر شده باشد مثلاً ملازمی عدول حکم پادشاهی کرده باشد و یا از
در غلط شنیدن کسی جرمی از وی روی نموده باشد و یا از کم عقلی گناهی
از وی سرزده باشد و یا طفلی و یا دیوانه قصوری کرده باشد در باره
جرایم اینها شفاعت شفیع مناسب است چنانچه نقل است که زنی جوانی
صاحب جمالی را بتهمت دزدی گرفته نزد طمغاج خان آوردند بعد از ثبوت
جرم پادشاه حکم کرد تا برسر چهارسوی شهر او را تازیانه زنند القصه آن زن
در نهایت حسن صورت و غایت نزاکت بود ارکان دولت زبان در شفاعت
او گشادند و عرض کردند که ای جهان پناه از سر گناه این زن باید گذشت و
بپاس خاطر خدمت ملازمان دیرینه جرم این زن عفو فرمای پادشاه
بقهر در آمد و گفت ای نادانان مرا در حدود شرعی دخلی نیست شما را بر
دل نازک صاحب جمال ترحم نمی آید و بر بدن نازک این رحم می آید که شفاعت شما

در ین باب منظور نخواهد شد همه خاموش شدند

فصل در مصاحبت بادشاهان

بدانند آنکه حکما گفته اند که چون کسی را با پادشاهی قربتی ویا صحبتی حاصل باشد در همه حال و در همه وقت باید او را باعمال خیر بیت آ کند و بر کار حسنات دال باشد تا از مژدهٔ الدال علی الخیر کفاعله نصیب بگردد

هرکه را با تو اختلاط بود … تا توانی به نیکوئی فرمای
گر بقولت کند چو کار ثواب … حاصل آید بنزد خلق خدای
ور کند او خلاف گفتهٔ تو … کار خود باش آورده بجای

و مخفی نماند که چون کسی نزد پادشاهی مقرب باشد و کار افتادهٔ را نزد شاه آورند و بزبان آن کس سخنی رود که اگر بگوش بادشاه رسد سبب هلاک او گردد پس لازم است مقرب را سخنی که در آن مصلحت رهائی او باشد بسمع اقدس رساند که آن شخص خلاصی یابد اگرچه کذب در همه مواضع مذموم است مگر برای مصلحتی موصوف است

هر دروغیکه موجب صلح است … بهتر از راستی که کین آرد

و پوشیده نماند آنکه چون کسیرا شرف صحبت پادشاه حاصل شود پس او را باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر شخصیکه مهیج فتنه بود از آن احتراز نماید

وتا بتواند خاموشی راشعار خود سازد که اکثار در قول سبب ندامت باشد واقلال در سخن موجب سلامتی است

با تو هر چند خسروان باشند
لطفها کرده رازها گفته
هان وهان تا نگردد ت نکیدم
ترس ایشان ز دل برون رفته
گنج لطفند وخشم شان دایم
هست مار سیه بر او خفته
سحر چو ندلیک ترسان باش
که بیادی شوند آشفته

ونیز منقولست که حکماست که چون شخصی را رسوخیت با پادشاهی حاصل شود بایدکه پیوسته مراقب احوال واعراض ومحافظت اوقات انبساط وانقباض او کند چه اگر مهی را براو عرض خواهد داشت وقت آن رابداند وهنگام آنرا بشناسد وتا اول طبیعت اورا بگفتن لطایف وغیره منبسط نگرداند سخن نماید وچون فرصت روی نمود آن را بتغافل از دست ندهد

حاجتی پیش شهی چو عرضه کنی
وقت فرصت نگاه باید داشت
از وی از لطف چشم میداری
گوش با رای شاه باید داشت
چون پریشان ومنقبض باشد
رخ ز عرض چو نگاه باید داشت

وبداند که مقرب ومصاحب پادشاه کسانی بایند که حل وعقد عالم وصلاح وفساد بندگان خدا بشورت ورای وتدبیر

ایشان باز بسته بود و نیز باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل
وقت خود باشد چنانچه اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت
ملوک را کدام طایفهٔ لایق اند و کدام فرقه ناموافق حکیم گفت لایق
ملازمت و مصاحبت ملوک کسیست که امین باشد نه خاین زیرا
که امانت باعث عزت است و خیانت موجب ذلت و دیگر
باید که قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست
بی پایان و ایضا باید که نیکو گوی باشد نه بد گوی چه انسان نیکو
گوی در همه حال محبوب و مقبول و بدگوئی مردود و مخذول
باشد و نیز باید که کار کننده باشد نه لاف زننده که مرد کار محترم
است و صاحب لاف زن حقیر و نیز باید که موافق باشد نه منافق
که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا آدبیر و حکیم و شاعر
از خواص پادشاهانند و بجز ایشان چاره نیست زیرا که قوام ملک
بدست دبیر است و صحت بدن در دست طبیب و بقای اسم جاوداں
بشاعر و نیز باید دانست که دبیری نه اندک کاریست و علم طب نه خورد
علمیست و شاعری نه کم فنی است لهذا احوال اینها در سه فصل مرقوم است

فصل در بیان دبیر ملک

بدانند که حکما گفته اند دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر
و ثابت الرای باشد و از آداب این قسم خط اکبر با ورسیده باشد و از قیاسات
منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب ابنای زمان شناسد و مقادیر اهل روزگار
داند و بزخرفات مشغول نباشد و بارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد
و قلم را نگاه دارد الا بدان کس که از حد خود تجاوز کرده باشد و قدم حرمت را
از دایره و بیرون نه نهد و عنوان اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسبت
و نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن
مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن بآن طریق گیرد که فصحای عرب گفته
الکلام ما قل و دل و اکثر اوقات خود را در مطالعه کتب صرف کند و دماغ
را صیقل دهد و طبع را برافروزد و سخن را بالا کشد و بدان معروف شود و نیز دبیر
باید که فارغ دل بود چه اگر برخلاف این بود دبیر فکرش متلاشی گردد و بر هدف
صواب نیاید مگر بجمعیت خاطر چنانچه آورده اند که یکی از دبیران خلفای
بنی عباس نامه مینوشت خاطر را جمع کرده و در بحر تفکر غرق شده ناگاه ملازمش
در آمد و چیزی گفت دبیر چنان خاطر شوریده و طبع پریشان گشت که آن
سیاقت را از دست داد و آن صفت که در آن نوشت آورد نماند و نامه
را تمام کرده پیش خلیفه فرستاد و از آن کلمات که در حالت
پریشانی نوشته بود در خاطرش نماند چون نامه بخلیفه رسید و

مطالعه کرد و آن کلمات را بدید متفکر فرو ماند و آن را به هیچ امر حل نتوانست نمود دبیر را بخواند و آن حال از و باز پرسید دبیر خجل و شرمنده گردید و صورت واقعه درمیان نهاد بعد خلیفه فرمود که دریغ باشد که بخاطر چون تو کسی پریشانی راه دهد و دبیر را لازم است که بلا زمان را تاکید کنند که در چنان وقت هیچ خبری نرسانند و بعد از فراغ آنچه خواهند بگویند

تا همه وقت محترم باشی		در همه حال نیک محضر باش

نقلست که بادشاهی شکار دوست بود در آن باب روزنامچهٔ ترتیب داده و مجالس شکار در کدام روز واقع شده و چه جانوری انداخته و آن قلمی نموده بود و آن نسخه را بسیار دوست داشتی اتفاقاً آن نسخه گم شده بادشاه از فوتش بسیار تاسف نمود و بارکان دولت فرمود هر که از آن بخاطر دارد بر صحیفه نگارد همه ساکت ماندند مگر دبیری یک یک واقعه مجلس بیان مینمود و کاتبی می نوشت تا آن که روزنامچه را باتمام رسانید القصه بعد از چند روز نسخهٔ قدیم پیدا شد چون مقابله کردند تماما مطابق و موافق آن بود آن وقت بادشاه بر دبیر تحسین و آفرین نموده فرمود

نورِ حسن را نورِ حق تزئین بود | معنی نورِ علی نور این بود

فصل دربیان علم طب

بدانند که حکما گفته اند که علم طب علمیست که بدان صحت در بدن انسان نگاه توان داشت وچون زایل شود آنرا باز توان آورد و نیز طبیب باید که حلیم النفس باشد و هر طبیب که حلیم النفس نبود شرف انسان نشناسد و ایضاً باید که جید الحدس باشد اعنی سرعت انتقالی بود از مجهول بمعلوم ومخفی نماند که تا طبیب جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد پس انسان را لازم است که حتی الامکان طبیب حاذق اختیار کند زیراکه نه بس آسان کاریست که جان خویش را بدست جاهلے دادن و تدبیر خود را بکار رهبر غافلی نهادن چه خدا فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چه اگر این چنین طبیب بدست نیاید پس باید که بر طبیعت گذاشت که الطبیعت هو مدبر البدن والطبیب خادم الطبیعت مختصر این بحث طول دارد لهذا همین دو کلمۂ که گفته شد کفایت میکند

طبیبی که جان می فزاید دمش
روان تازه میگردد از مقدمش

ومخفی نماند که این عالم بسه قسم آمده یک نوع آن نزدیک است
بعالم حیوان چون بیابانیان وصحرانشینیان که خرد ایشان بیش
از آن نرسد که بجز تدبیر معاش خود کنند و یا جذب منفعت و دفع
مضرت از خود کنند و دیگر قسم اهل بلاد و مدن اند که ایشان
را تمدن وتعاون و استنباط حرفت وصنعت بود و علوم
ایشان بر نظام عالم مقصور است و نوع سوم آنان هستند که
لیلاً ونهاراً کار ایشان آن باشد که ما کهایم و از چه در وجود آمده ایم
و کیست پدید آورنده ما یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در
آمدن خویش تامل فرمایند و بفکرهای عمیق و نظرهای بلند وآرای
صواب تخیلات در حقایق موجودات نموده باشند و بکنه
حقیقتها رسیده و از راه براهین صحیحه اطلاع رسید و سعادتهم رسانیده
در مرتبه بلند از شناخت موجودات تحصیل نموده اند این نوع را حکما
گویند و اطبا از زمره آنها نند نقلست که در عهد خلیفه مامون یکی
را از ارکان دولت او بیماری اسهال روی داد و هرچند اطبا
معالجه میکردند هیچ سودی نمیداشت از استماع این خلیفه فرمود
تا او را نزد حکیم بختشوع که یکی از جمله اطبای حاذق بود ببرند القصه
حکیم کمر خدمت بر میان بست و مریض را دریافت پس مسهلی بیمار

و داد آن روز که مریض مسهل خورد اسهال زیاده گشت در روز دیگر بالطبع اسهال بایستاد و بیمار شفا یافت اطبا متحیر ماندند و از و پرسیدند که این چه معالجه بود که حضرت دیروز فرمودند حکیم جواب داد که بحکم عالجوا الاسهال بالاسهال عمل نمودم و شما هرچند او را قوابضات میدادید مفید نمی افتاد زیراکه طبیعت بر دفع مواد آماده شده بود و من خدمت گذاری طبیعت کردم مریض شفا یافت چه الطبیب و خادم الطبیعه میباشد همه تسلیم کردند

انفاس روح پرور صحت فزای او		بهر شفای خلق جهان مستدام باد

فصل در بیان شاعری

بدانند که ان الله کنوزا تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعرا است چه قلوب شعرا نمونهٔ از کنوز مخفیهٔ عرش خدای تعالی و زبان ایشان کلید ابواب آن گنج سعادت است اما شاعر باید که سلیم الفطرة و عظیم الفکرة و صحیح الطبع و دقیق النظر باشد و نیز باید که در مجلس محاورات خوش گوی و در محفل معاشرت خوش روی بود و ایضاً چندین هزار بیت از اشعار متقدمین او را حفظ باشد و برمحل پیوسته آن اشعار استادان همیخواند و نیز باید که شیرین زبان و زیبابیان

باشد و در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران ربوده و در بلاغت
قصب السبق از سخنوران زمان برده باشد تا جوهر صفات ممدوح
را بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار آبدار نام گرامی
او را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد

شاعران را عزیز باید داشت	که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست	نام سلطان اویس در ایام

لهذا ارباب جاه را لازم است که چنین کس را تربیت کنند تا در
خدمت ایشان باشد و اسم ایشان را بهر طریق هویدا گرداند چنانچه کیقباد
شاعران را دوست داشتی و گفتی که نام بسه چیز باقی میماند یکی بشاعر
و دیگر بکتب و سیم بعمارت

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی	بزم کیکاوس رزم رستم و اسفندیار
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند	شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

و مخفی نماند که ملوک فارس را قاعده آن بود که صحبت ایشان از حکما و فضلا
و شعرا خالی نبودی و هیچ کاری بی مشورت ایشان نکردندی و هیچ حکمی
بی صلاح ایشان نفرمودندی از این جهت بنای سلطنت ایشان تا چهار هزار
سال در کشید چنانچه گفته اند که سلطان سنجر ماضی حکیم عمر خیام را با خود
بر تخت نشاندی و بس تعظیم و توقیر او را مناسب است که با این

سے طائفہ اکثر صحبت داشتہ باشند خصوصاً از شاعر چارہ نیست کہ بقای
اسم اوشان را تربیت کنند و ذکر آنہا را در کتب ثبت گردانند چہ بسبب
کتاب نام اوشان جاودانہ بماند

عمارت ہای عالی ساخت محمود | کہ ہر یک ہمسر چرخ برین بود
ز بنی زمان ہمہ بگذشت بر پاسے | ثنای عنصری ماندہ است برجاے

نقل است کہ فرخی شاعری از سیستان بود طبعی نیکو داشت و شعر
خوش گفتی و خدمت دہقانی کردی و دہقان ہر سال او را دو صد من غلہ
دادی و صد درم برای مصارف بالائی بخشیدی مختصر فرخی زنی خواست
و او را خرج بیشتر افتاد پس بدہقان گفت کہ مرا خرج زیادہ شدہ
چہ شود کہ غلہ و مصرف من بیفزائی جواب داد کہ افزونی ازین ممکن نیست
فرخی مایوس گشتہ و از دہقان رخصت گرفتہ روی بجانب ابوالمظفر
چغانی نہاد و قصیدہ غرا در غایت خوبی و در نہایت بی نظیری ساخت
و در مجلس برخواند ابوالمظفر و ہمہ ارکان دولت از شنیدن آن قصیدہ حیران
فرو ماندند کہ ہرگز مثلش نشنیدہ بودند پس امیر فرخی را بسیار
انعام و اکرام داد و ہزار دینار فی ماہ وظیفہ او مقرر ساخت و مصاحب

تمام | خود گردانید | شد

الحمد للہ الذی من علی باتمامہ فی شہر ذیحجۃ الحرام سنہ ۱۳۰۱ ہجری

اما بعد بخدمت حضرات بینش و بزرگان دانش معروض اینست که اگر اتفاقاً بموضعی غلطی از مؤلف و یا سهوی از کاتب شده باشد چه

همه کار ما پر ز عیب و خطاست | که بی عیب ذات خداوند ماست

پس آن را بقلم عفو در کشند و در اصلاح آن کوشند

اهل بینش بدی گویند و می پوشند عیب | مردم چشمند و آنها را همین پیراهن است

قطعه تاریخ از مؤلف

بوجب بهبودی ابنای دهر | کرده ام انشا خلق انبیا
تا بخوانند و بگردند مستفیض | از طریق قول و فعل اصفیا
بهر سالش بر زبان خاص و عام | گشت قایم تا ابد نام صفیا

۱۳ ۱۰۱

قطعه تاریخ از نتایج فکر عالیه فضل و دانش جناب خورشید حسن صاحب المتخلص به طپش

بقراط عصر حاذق دوران مسیح دهر | کس نیست در زمانه عدیل و همال او
سید محمد اسم و تخلص بود ضیااش | محتاج انصاف نباشد کمال او
تالیف کرده است در اخلاق انبیاء علیهم السلام | این نسخه که نیست نظیر و مثال او
مضمون فصیح مسلسل عبارتش | نوشین بود بیانش و شیرین مقال او

هنگام طبع هاتف غیبی چنان بگفت	گلدستهٔ مرتب اخلاق سال او

قطعهٔ تاریخ کتاب از جناب مستغنی عن الالقاب مولوی عبدالرزاق صاحب المتخلص به بیتاب

ای حکیم محمد نامی	وی ضیای تو هیچو بدر منیر
ذاکر خیر تو کمترین بیتاب	میکند هر دم از جوان و پیر
لیک پایان ندارد اوصافت	چون توان کرد از زبان تقریر
جمع کردی کنون تو در اخلاق	این کتاب عجیب و پر تاثیر
مجمع حکمت است و چشمهٔ فیض	گلشن خلق و نسخهٔ اکسیر
نامهٔ بوستان سعدی را	پسندند هر صغیر و کبیر
همچنان این کتاب در اخلاق	گوئیا مثلش اند در تصویر
سال تصنیف بوستانش ۶۵۵	زان سبب رو نهاده در تحریر
لیک هاتف زغیب سال او	گفت بیتاب بی عدیل و نظیر

تقریظ از کلک گوهر سلک مصدر مکارم اخلاق مورد مراحم اشفاق محب اخلاص پژوه جناب محمد جعفر فرزند ارجمند مجمع ارباب فضایل مرجع اصحاب فواضل نقابت و اقبال پناه نجابت و اجلال دستگاه جناب حاجی عطاء الله صاحب مازندرانی دام فیضه ابدا

سپاس خارج از احصا و احساس بپایی ذات یکتای بی همتایی که لا قیاس بشئی من الهم سبحا

والمعقولات است و در وجود محمود و سزای آئینه حق نمائیکه مفخر الناس و علت غائی
موجودات و ممکنات است و فرمان فرمای بعثت لان اتمم مکارم اخلاق که با نوار هدایتش
جهانیان از ظلمات جهالت گذشته و بسرچشمه حیات معرفت پیوسته مرآت حق شناسی
را که از زنگ ادناس و ارجاس بی صیقل و از مقصود آفرینش باز مانده بود شسته شوی
فرموده بتهذیب اخلاق که غرض اصلی است جلا داده سرافراز بمنصب تخلقوا باخلاق
الله گردیده قابل استفاضه و تعلق فیض گشتند و بر آل اطهار او که مظاهر انوار خدا و پیشوایان
طریق هدای و سفینه نجات را ناخدایند که من تبعهم فقد نجی و من تخلفهم فقد هلک و هوی
و مفاد مثل اهل بیتی مثل سفینة نوح شاهدیست هویدا باد اما بعد بر هر دانشمند خبیر
و هوشمند بصیر پوشیده و مستتر نماند که این رساله شریفه و عجاله منیفه المسماة به
باخلاق ضیائی که مرآت قلوب را ضیا بخشی است بی عدیل و در تعدیل
اخلاق و اخلاط فاسده که سویدا را بسودای جهالت و رذالت فراگرفته
مزکی و منقی است بی مثیل و در تقویت قوای رئیسه کمالیه که لازمه حیات
روحانیه است انوش دارو ئیست بی نیاز از تغیر و تبدیل پس بر هر شخص
دانا لازم است که قبل از ابتلا باین بلای مهلک در پی حفظ صحت بر آید
و بواسطه آن معجون مصفی دفع مفاسد نموده و زنگ رذائل را زدوده خانه دل
را روشنی بخشوده بر مراتب عالیه فراز د الحق که این طرفه نسخه یگانه تحفه ایست
که از نتیجه افکار ابکار حکیم دانشمند و طبیب خردمند بقراط دهر و سقراط عصر

جناب حکیم سید محمد شاه صاحب ابن سید احمد شاه المتخلص بالضیا قدم بعرصه
شهود نهاده وجهات وجهانیان را بجلوه خویش روشن و پرضیا نموده ومشام
جان خردمندان را بازهار آن چمن روح افزا خوشنود و خورسند گردانید
چه قدر بجا و نیکو است که صاحب همتش باغبان وار چمن آرائی فرماید و در صدد آبادی
این گلشن برآید و در افروختن این فروغ جهان افروز بر همگنان سبقت گرفته و کمر همت
بر میان بسته از دل بکوشد تا ثمارش در این سرا و در دار جزا بچیند لهذا این
احقر محمد جعفر عفی الله عنه وغفر بمضمون فیض مشحون الدال علی الخیر کفاعله بقصد استفاده
و بجا آوری شکر این نعمت عام الفایده که بر همه کس لازم است محض ادای حق
شخصی این چند کلمه بالعرض ارباب الباب رسانید جزی الله المؤلف بالسعی
ووفقه لما یرضی والصلوة علی اولی النهی

این کتاب بموجب قانون بست و پنجم سنه ۱۸۶۷ع داخل رجستری نموده شد لهذا قصد طبع [illegible]

AKHLAQ-I ZIYAYI

قیمت فی جلد یک روپیه

اینکتاب از دکان قاضی علی میان صاحب عمر میان صاحب بمقام بهندی بازار مکان نمبر ۱۰۱
بفروش میرسد و نیز از نزد مولف در محله چالی مکان نمبر ۱۳۱ دستیاب میگردد